

شماره ۳۷۷۸
چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

نمی‌خواهم تراژدی باشم

خوشبختی‌ام را اینجا پیدا کردم

تکنولوژی را از خون‌تان سم‌زدایی کنید



سعید علی حسینی:
تمام گذشته را فراموش کرده‌ام

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

حل ریشه‌ای مشکلات

بسیاری معتقدند که کلید اعتراضات مردم از تجمع مالباختگان موسسات اعتباری آغاز شد که البته تا حدودی نیز درست است. هزاران نفر که در چنین موسساتی سپرده گذاری کرده بودند با اعلام ورشکستگی این صندوقها، هست و نیست خود را از دست رفته دیدند که البته دولت نسبت به آن احساس مسئولیت چندانی نمی کرد چرا که بسیاری از این سپرده گذاران به سودای دریافت پول بیشتر و منفعت بالاتر در این وادی گرفتار شده بودند؛ اما بستر ایجاد چنین موسساتی توسط دولت و یا حاکمیت فراهم آمده بود که چنین مشکلاتی را به وجود آورد. در ریشه‌یابی علل ایجابی این پدیده به مسئله مهمتری برمی‌خوریم و آن مشکلات ساختاری موجود در اقتصاد ایران است که نه تنها سپرده گذاران گرفتار آنند بلکه کشاورزان و جوانان و تولید کنندگان و دیگر فعالان اقتصادی نیز با آن دست به گریبان هستند. حال دولت با برداشتن هزاران میلیارد تومان از بودجه کشور مشکل بیش از ۹۰ درصد سپرده گذاران را حل کرد بی آنکه رضایت آنان فراهم آمده باشد. چرا که انتظار دریافت سود مناسبی هم داشتند که چنین نشد، اما فقط این نیست. چرا که بسیاری از بازنشستگان، بسیاری از کارگران زحمت کشی که حقوقهایشان به موقع پرداخت نشد و یا بسیاری از آنها که با تعطیلی کارگاه بیکار شده بودند نیز از جمله مردمانی بودند که تجمعات اعتراضی برگزار کرده بودند. لذا تا زمانی که ما به ریشه مشکلات اقتصادی موجود توجه نکنیم این دُمل هر چند گاه یک بار سر باز می کند و کسانی که از اقتصاد کشور آسیب دیده‌اند و یا کسانی که گمان می کنند حرفشان به درستی شنیده نمی‌شود و آنها که از بیکاری و گرانی خسته شده‌اند زمزمه‌هایشان را به فریاد بدل می کنند.

اما این مشکلات ریشه در کجا دارد؟

فارغ از بحث لزوم آزادی‌های مدنی و سیاسی و حق اعتراض و فارغ از بحث لزوم شفافیت و دسترسی آزادانه اطلاعات که هر کدام در جای خود بسیار مهم هستند و محل بحث فراوان دارند، در این مقال به مشکل اقتصادی جامعه اشاره می کنیم که نمی‌توان به راحتی از آن گذشت. درست است که سپرده گذاران طمع کرده و در چنین موسساتی سپرده گذاری کرده‌اند و شاید چندان هم بی‌تقصیر به نظر نرسند، اما وقتی چنین موسساتی عین قارچ سر برمی آوردند، دولت و مقامات کجا بودند؟ چه کسانی توانستند مجوّز چنین موسساتی را بگیرند؟ وزارت کار و بانک مرکزی چه می کردند؟ اینکه بگوییم مقصر این دولت و یا آن دولت است دردی را دوا نمی کند. همه دولتها در زیر چتر این نظام تشکیل می‌شوند و مردم تفکیکی بین آنان قائل نمی‌شوند و همه را از چشم نظام اسلامی می‌بینند. چرا اجازه دادیم تجارت پول چنین گسترده و دامنگیر شود؟

نکته بعدی این است که چطور هنوز اجازه می‌دهیم به جای اینکه کار منبع تولید ثروت باشد، دلالی، واسطه گری و بورس بازی ثروت بیافریند. چرا در اقتصاد ایران کار منشأ تولید ثروت نیست؟ مهمترین مشکل اینجاست. همه از فساد و رانت و تبعیض می‌نالند و این گلایه درست هم هست. ما برای از بین بردن این بی‌عدالتی‌ها چه کردیم؟

خودِ دولت یازدهم که معتقد است جلوی بسیاری از نابسامانی‌های گذشته را گرفته (که انصافاً خدمات خوبی هم داشته) چرا گامهای بلندتری برای اصلاح ساختارهای اقتصادی برنداشته است؟ به عنوان مثال، چه کارنامه‌ای در کوچکتر کردن حجم دولت، کاهش فاصله‌های طبقاتی و نیز فاصله قابل توجه حقوق مدیران و کارکنان در همین دستگاه دولتی داشته است؟ آیا آماری ارائه داده که جلوی حقوقهای نجومی را گرفته است؟ آیا در نظام مالیاتی، مالیات حقوقهای کلان را افزایش داده است؟ آیا در برابر بزرگتر شدن دولت و رشد هزینه‌های جاری ایستاده است؟ در یک کلام، اگر قرار باشد که شرایط اقتصاد کشور و تکاثر ثروت همین روند فعلی را داشته باشد، فاصله‌های طبقاتی هر روز بیشتر می‌شود و اعتماد مردم به حکومت هر روز کمتر. و دولت روحانی که در کنار ضعفهایی که داشته البته توفیقات خوبی هم به دست آورده، در همین سالهای باقیمانده از عمرش باید با جدیت به این مشکلات بپردازد و در رابطه با حل مسایل اقتصادی کشور و اصلاح ساختارها به اقدامات مهمتری دست بزند.

آنکه زبان را بر خود حاکم کند، خود را بی ارزش کرده است • حضرت علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

پشت پرده افزایش قیمت تخم‌مرغ

در دو هفته‌ای که گذشت قیمت تخم‌مرغ ناگهان از قیمت مرغ پیشی گرفت و تمام مردم را در بهت و حیرت فرو برد. البته در کشور ما این عمل مسبوق به سابقه است و هر چند وقت قیمت یک کالا دچار تنش می‌شود و بعد از بالا رفتن ناگهانی قیمت آن اندکی پایین می‌آید. مردم هم خوشحال می‌شوند که قیمت آن کالا پایین آمده است، اما ببینیم پشت پرده بالا رفتن قیمت تخم‌مرغ واقعاً چه خبر بوده است؟!

دولت بعد از دو سه روز از اوج گرفتن قیمت تخم‌مرغ خبر داد که مقدار بیست هزار تن تخم‌مرغ وارد بازار کرده است!

شما می‌دانید که وارد کردن یک کالا به کشور از ثبت سفارش و خرید از کشور مبدا و حمل آن به داخل کشور و عبور از گمرک مدتی طول می‌کشد؛ حالا چطور دولت ظرف چند روز تخم‌مرغ را وارد بازار کرده، جای بسی سوال است.

آیا بهتر نیست دولت با مردم روراست باشد و کسانی را که این آشفته بازار را به وجود آورده‌اند به مردم معرفی کند نه اینکه بر گرانفروشی و احتکار سرپوش بگذارد؟

چه کسی دست دولت را در این کار بسته است؟ بخش مهمی از امکانات کشور در دست رئیس‌جمهور است و هیچگونه مماشاتی در این مورد پذیرفته نیست چون فقط قشر ضعیف از اینگونه نوسانات قیمت متضرر می‌شود؛ بخش مهمی از همانهایی که به آقای روحانی رای دادند.

عبدالحسین اسماعیلیان - بجستان

به یاد همه مادران

مادرش آلزایمر داشت.

گفت: مادر یه بیماری داری، باید به‌خاطر همین ببریمت آسایشگاه سالمندان...

مادر گفت: چه بیماری؟

گفت: آلزایمر. یعنی همه چیزرو فراموش میکنی.

مادر گفت: مثل اینکه خودتم همین بیماری رو داری.

گفت: چطور؟

مادر گفت: انگار یادت رفته با چه زحمتی بزرگت کردم. چقدر سختی کشیدم تا بزرگ بشی. کمر خم کردم تا قد راست کنی...پسر رفت توی فکر... برگشت به مادرش گفت: مادر منو ببخش!

مادر گفت: برای چی؟

گفت: به خاطر کاری که می‌خواستم انجام بدم.

مادر گفت: من که چیزی یادم نمیاد...

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

استمداد خبرنگار برای حیات یک مادر

اینجانب محمد حسین شریفان خبرنگار مطبوعات در شهرستان اسفراین با مادری مواجه شدم به نام "ک" سی ساله ساکن یکی از روستاهای این شهرستان که دارای سه فرزند پسر ۱۱، دختر ۶ ساله و پسر چهار ماهه است که نامبرده یک هفته پس از تولد طبیعی آخرین فرزندش، یعنی حدود چهارماه پیش بر اثر تپش قلب و تنگی نفس به بیمارستان قائم مشهد اعزام شد و هفده روز در آنجا بستری بود و پس از تشخیص پزشک فوق تخصص قلب اعلام شد که هر چه سریعتر باید پیوند قلب انجام شود و در همین خصوص در بیمارستان امام رضا (ع) مشهد عمل پیوند قلب او را در اولویت قرار داده‌اند، لذا نامبرده هرچه سریعتر باید هزینه مالی آن را تأمین کند، اما از آنجایی که خودش خانه دار و شوهرش کارگر ساده است و خانواده هر دو نیز مستضعف و ساکن روستا هستند، توان مالی لازم را ندارند به همین منظور از کلیه افراد خیّر و نیکوکار در این امر خداپسندانه یاری می‌طلبیم تا خیر دنیا و آخرت شامل آنان شود.

مدارک و مشخصات پزشکی این مادر دردمند و چشم به راه یاری نیکوکاران و خیّران، در دفتر مجله موجود است.

تا زنده‌ایم قدر یکدیگر را بدانیم

زلزله و پس‌لرزه‌های ویرانگر کرمانشاه و متعاقب آن در تهران، تلنگری بود تا مردم بیشتر به خود آیند. هنگام وقوع زلزله برخی از خانواده‌ها به پارکها گریختند. هنگامی که دیدند سرد است، برگشتند و باک خودروهایشان را پر از بنزین کردند تا بتوانند بخاری را روشن کنند و همانجا بخوابند؛ غافل از آنکه خوابیدن در خودروی روشن، خطر خفگی بویژه برای کودکان را به همراه دارد. حتی اگر شیشه خودرو پایین باشد باز جریان هوا یک سویه خواهد بود و خارج می‌شود ولی هوای تازه به داخل نمی‌آید! (اصلاً بگو کدام هوای تازه؟)

اینها همه مقدمه‌ای بود تا موضوع دیگری را خدمت شما عرض کنم. روزهای گذشته یکی از همکاران قدیمی و بازنشسته، سوگوار یکی از عزیزانش بود، وقتی به مجلس ترحیم زنده‌یاد رفتم، عده‌ای از همکاران بازنشسته و شاغل را دیدم که برای تسلی خاطر بازماندگان، حضور یافته بودند و برخی‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند. به این نتیجه رسیدم که چقدر خوب است تا زنده هستیم با گذشت و رفاقت و زدودن کینه و کدورت، قدر یکدیگر بیشتر بدانیم و چقدر برخی‌ها با اینکه بازنشسته شده‌اند، آنقدر با اخلاق بوده‌اند که با اینکه سالها در میان ما نیستند، کسی آنها را فراموش نمی‌کند! برعکس کسانی دیگر ۹۰ سال است زنده‌اند ولی در دلها نیستند.

هفته پیش یکی از همکاران خوب که در خوش اخلاقی زبانزد است گفت، شنیدی فلانی مرده. گفتم او ۵۰ سال پیش مرده، تو خبر نداری!

علی اکبر فرقانی - خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی که همواره یار و همراه قدیمی‌ترین نشریه کشور بوده‌اید و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ناصر پوریوسف**

مطلبی را که از طرف آقای حسین بیضاییان برایم فرستاده بودید خواندم. برای من هم عجیب است که چطور در موسسه‌ای ده میلیون تومان پول گذاشته‌اید و پس از مدتی یک میلیون تومان آن را برداشته‌اند و با کسر ده درصد پولتان را برگردانده‌اند! آن هم به این بهانه که هزینه وکالت وکیل است! من هم معتقدم چنین رویّه‌ای بویی از انصاف و عدالت با خود ندارد و امیدوارم بساط موسسات اعتباری برای همیشه برچیده شود.

*** ناصر حاتمی فر ـ اندیشه**

تصویری از ورزش صبحگاهی در سرمای زمستان در شهر اندیشه، شهریار برای دفتر مجله ارسال کرده‌اید که در صورت امکان هفته‌های بعد آن را چاپ خواهیم کرد.

*** حسن مرادی ـ ؟**

نامه‌ای سرگشاده به رئیس‌جمهوری دکتر روحانی، در ارتباط با عدم توجه به خواسته‌های به حق مردم از شما به دستم رسید که در آن عنوان کرده‌اید چندین بار به رئیس‌جمهور نامه نگاری کرده، ولی پاسخی نگرفته‌اید و از این موضوع گلایه‌مند هستید. البته بنده هم با صحبت شما هم‌عقیده هستم. بی تردید اگر توجه مسئولان به مردم بیشتر شود، بسیاری از مشکلات برطرف می‌شود چرا که بزرگترین رمز موفقیت هر دولت و حکومتی جلب اعتماد مردم به عنوان یک سرمایه اجتماعی مهم است. موفق باشید.

*** احسان اله فقیهی ـ سمنان**

سروده پردرد شما در ارتباط با زلزله کرمانشاه به دستم رسید که آن را برای بررسی بیشتر به بخش تماشاگه راز ارجاع دادم اما با این حال **با هم بخشی از شعرتان را می‌خوانیم:**

شبانگاهی که کرمانشاه لرزید / در اعماق زمینش بی‌محابا / غم فقدان تعدادی دگر ماند / درون قلبها پیوسته بر جا / چه مجروح و چه مصدوم فراوان / که شد در حال سرپایی مداوا و... امیدوارم دیگر چنین غمهای تلخ و جانسوزی بر دل مردم ننشیند. موفق باشید.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

جعبه سیاه ناآرامی‌ها

در هفته‌ای که گذشت، در میان اظهارات آشفته و غیر آشفته‌ی بعضی از مسئولین، یکی از مقامات وزارت کشور گفت:

به دنبال جعبه سیاه اتفاقات اخیر هستیم.

حقیر گوید، آن جعبه سیاه مدت زمان مدیدی‌ست که پیدا شده، لیک الفبـای حضرات و جناح‌ها در بازخوانی این جعبه متفاوت اسـت و هر یک با کدهای دلخواه خویش رمزگشـایی می‌کنند؛ زیرا صداقت و شـفافیت، حلقـه‌ی مفقوده‌ی این رمزگشایی‌هاسـت، وگرنه دیروز اشـکنه خوردن، ضرورت عیش محسوب نمی‌شد و ناگهان امروز، اعتراضات، حق معیشتی مردم.

عجب استاد شده‌اند بعضی حضرات در این تقلّب احوال.

و اما آن جعبه‌سیاه و یا بخشی از آن سیاهی:

این جعبه‌سـیاه، انباشته‌ای‌سـت از سـیه‌فکری‌ها و سیه‌بافی‌های یک دهه پیش، که وقتی یک شـبه سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی نقش خود را در شـفافیّت و پایش تراکنش فوق نجومی کشـور از دسـت داد، حضرات ملاطفت کردند و معاشـقت ورزیدند و وقتی در هیچ سـالی از هشت سال، لایحه‌ی بودجه به موقع تقدیم نشـد، مجلسـیان رائحه‌ی مهر ورزیدند و با قانون‌شـکنان نرد عشـق باختند؛ و چه جالب و البته سـؤال برانگیز، آن صبحگاهی که همه‌ی مردم سـر از خواب برداشـتند و قدرت خریدشان را در فاصله‌ی یک شب تا صبح به ثلث تقلیل یافته دیدند، به ذهن احدی‌شان خطور نکرد که برای مطالبات حق(!) معیشـتی به شـورش خیابانی روی آورند؛ گویی در همان خواب شـب در هاله‌ی نوری به مردم حکم و دسـتور پخت اشکنه افاضه شده بود.

در این میانه، منطقةالفراغی هم در یکی از استان‌های بزرگ کشور فراهم شـد که گویی در یک خودمختاری نانوشته، هر هفته منشور منویّات حاکم خودخوانده را خطابه‌ای می‌کرد، تا آن که ممزوجی از فتاوای اشـکنه‌ای به مخلوطی از دعاوی حقوق حقه‌ی معیشـتی پیوند خورد و داد وامعیشـتا از خطّه‌ی خراسان به پاخاست.

القصه، تمام تجربیات اعتراضات خیابانی و شورش‌های بی‌سر در تمام دنیا نتیجه‌ی محتومش خاموشی دیر یا زود است. این تجربه‌ی اخیر چندان شورمندانه‌تر و عمیق‌تر از جنبش وال‌استریت و یا خیمه‌خرگاه‌های میدان قاهره نیست و صد البته ترامپیان و سعودیان و مریمیان و آوارگان، حداکثر چند توئیت می‌کنند و سپس روی هزار و یک بدبختی خود، دوباره سوئیچ. جرقه‌زنهای این اعتراض "ناپایدار" نیز شاید تصور همین مقدار "پایداری" چندروزه را نداشـتند، وگرنـه اینان اهل آتش‌به‌اختیـاری در "جبهه"ی خودی نیسـتند... نیز به "در دام‌افتادگان" "اغتشاش‌ها باید گفت ـ آنچنان که سعدی‌جانم فرمود:

یار "ناپایدار" دوست مدار   دوستی را "نپاید" این غدّار!

اما نکته این‌است که مجموعه‌ی حاکمیت، این بار و محض رضای خدا و بلکه محض مصالح خودشـان و فرزندان نازک‌تر از گلشان، در بازخوانی جعبه‌سیاهِ پیداشده، از الفبا و کدهای حقیقی استفاده کنند و دوباره سرمست و دلخوش در ادبیات صدا و سیمایی نشوند.

پی‌نوشت:

بعـد از بیانـات رهبری در هفته‌ی پیش در رمزگشـایی آشـکارتر از برخی سـیاه‌کاری‌ها، "هنروراني" وقت را شکار کردند برای فرصت‌طلبی، که الحق آبدیده و باران‌خورده‌ی این فن شـده‌اند، و یادشـان رفت آنهمه "هنرنمایی"هاشـان را در دیر و دوری، که بعضی را چگونه بر کشـاندند و بر صدر نشـاندند و این پیگرد بدان آوردم ـ ایّدک‌الله تعالی‌ای پسـر! ـ که عبرتی باشد برای دیگر صیادان فرصت‌ها. والله العالم!

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

به خدا اعتماد داری؟

اگر یک شـخص ثروتمند که به او اطمینان و اعتماد داری به شما بگوید نگران نباش وغصّه بدهیهایت را نخور، خیالت راحت باشـد، من هستم، این حرف او چقدر به شما آرامش می‌بخشد و راحت می‌شوید.

خدای مهربان که غنی و تواناست به تو گفته است: أَلَيسَ اللهُ بِكافٍ عَبدَهُ.

آیا خداوند برای کفایت امور بنده‌اش بس نیست؟

یعنـی ای بنده من، بـرای همه کسـری و کمبودهـای دنیوی و اخروی‌ات من هستم. این سخن خدا چقدر شما را راحت می‌کند و آرامش می‌بخشد؟!

"أَلا بِذِكرِ اللهِ تَطمَئِنُّ القُلوبُ،"

دلها با یادِ خدا آرامش می‌یابد.

خـدا مهربانتر از آن چیزی اسـت که ما فکر می‌کنیم.



درنگ



لبخند بزن! به تمام کسانی که عمرت را پایشان گذاشـتی و سـاده از کنارت رد شدند، به تمام کسـانی که برای غصه‌هایشـان گریه کردی و آنهـا بـرای ناراحت کردنت چـه کارها که نکردند. نمی‌دانی همین لبخند سـاده همین که گوشه‌های لبت بالا روند و چشمهایت ریز شوند چه معجزه‌ای می‌کند، جانی دوباره می‌شـود برای کسانی که دوستت دارند و آهی به دنبال دارد برای آنهایی که خیال می‌کنند با رفتنشـان تو را عزادار کرده‌اند. بگذار هر روز جوانه‌های لبخند روی لبانت شـکوفه دهند و مسـتانه لبهایت را کش بیاورند و آواز خنده‌ات کبوترهای آسمان را به رقص در آورد.

خیلی دور خیلی نزدیک!

تاجری در یک روستا مقدار زیادی محصولات کشاورزی خرید و می‌خواست آنها را با ماشین به انبار منتقل کند. در راه از پسری پرسید: "تا جاده چقدر راه است؟"... پسرک با لبخند جواب داد: "اگر آرام بروید حدود ده دقیقه اما اگر با سرعت بروید نیم ساعت و یا شاید بیشتر."

تاجر از این جواب متناقض ناراحت شد و فکر کرد پسرک او را دست انداخته اسـت، به او بد و بیراه گفت و به سـرعت خودرو را به جلو راند. اما پنجاه متر بیشـتر نرفته بود که چرخ ماشـین به سـنگی برخورد کرد و با تکان خوردن ماشـین، مقدار زیادی از محصولات به زمین ریخت. تاجر وقت زیادی برای جمع کردن محصول ریخته شـده صرف کرد و هنگامی که خسته و کوفته به سـمت ماشین بر می‌گشـت یاد حرفهای پسر افتاد و وقتی منظور او را فهمید بقیه راه را آرام و بااحتیاط طی کرد.

شاید گاهی باید آرامتر قدم برداریم تا به مقصد برسیم.

رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود
رهرو آن است که پیوسته و آهسته رود



ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار با شماری از خانواده‌های معظم شهیدان:
دشمنان با ابزار پول، سلاح، سیاست و دستگاه امنیتی علیه نظام اسلامی هم‌پیمان شده‌اند
* روحانی رئیس جمهور، در جمع روسای کمیسیونهای تخصصی مجلس: فضا برای نقد و اعتراض قانونمند، باید بازتر شود
* جهانگیری، معاون اول رئیس جمهوری: در مبارزه با فساد هیچ خط قرمزی وجود ندارد
* کره شمالی از جدیدترین سلاح خود "موشک بالستیک یخی" رونمایی کرد
* بن سلمان ولیعهد عربستان، پس از اصابت موشک به "نجران" نشست فوق العاده تشکیل داد
* روسیه با اعمال تحریمهای جدید علیه ایران از سوی آمریکا و با تغییر شرایط برجام مخالفت کرد
* وزارت علوم: ۸۳ درصد داوطلبان بدون کنکور وارد دانشگاه می‌شوند
* آخوندی وزیر راه و شهرسازی: نظام مهندسی و کنترل ساختمان با معضلات جدی روبروست
* سقف معافیت مالیاتی برای کارمندان و اصناف افزایش یافت
* ذخیره برف در کشور به صفر رسید
* سخنگوی کمیسیون تلفیق: آب، برق و گاز سال آینده گران نمی‌شود
* دکتر صالحی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی: دوره رسانه‌های یک طرفه به پایان رسیده است
* مکرون رئیس جمهور فرانسه: امکان پیوستن ترکیه به اتحادیه اروپا وجود ندارد
* نیروی گارد سلطنتی عربستان به بازداشت ۱۱ شاهزاده معترض سعودی مقابل کاخ "قصر الحکم" اعتراف کرد
* وزیر خارجه عربستان: به محض حل منازعه فلسطین، اسرائیل را به رسمیت خواهیم شناخت
* ارتش سوریه، مناطق جدیدی را در حومه ادلب آزاد کرد
* اسلام آباد: آمریکا به پاکستان خیانت کرد
* روسیه حمله نظامی علیه ناتو را شبیه‌سازی کرد
* ریش سفید مشهور داعش که دستور اعدام، سر بریدن و سنگسار قربانیان را صادر می‌کرد دستگیر شد
* کره شمالی با پیشنهاد سئول، گفت و گوهای دوجانبه را آغاز کرد
* ترامپ مغز متفکر اخراجی خود را بی‌عقل خواند
* آمریکا کمکهای امنیتی به پاکستان را قطع کرد
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا در اقدامی کم سابقه به دیدار رهبران کوبا رفت
* مجلس از پیشنهاد تعطیلی زمستانی مدارس در مناطق سردسیر استقبال نکرد
* اقلیم کردستان عراق از پایان قریب‌الوقوع تنشها با بغداد خبر داد

شکست آمریکا در شورای امنیت

رضا کیان

وقتی در ژوئن ۱۹۵۰ کره شمالی با حمله به کره جنوبی، جنگ کره را کلید زد، به لطف غیبت اتحاد جماهیر شوروی در جلسه رای گیری شورای امنیت، سازمان ملل پرچمدار پاسخ نظامی به کره شمالی شد. شوروی در اعتراض به این ماجرا که کرسی چین به کمونیستهای **مائو تسه دونگ** که اکتبر قبل در جنگ داخلی چین پیروز شده بودند، تعلق نگرفته، حضور در جلسات شورای امنیت سازمان ملل را تحریم کرده بود. در حالی که وتوی شوروی در میان نبود، شورای امنیت به سرعت قطعنامه لازم برای حمله نظامی به رهبری آمریکا برای مقابله با تجاوز کره شمالی را تصویب کرد. روسها به این نتیجه رسیدند که مشاجره شان مبنی بر اینکه عدم حضور یکی از اعضای دائم شورای امنیت می‌بایست باعث تعطیلی رای گیری در شورا شود راه به جایی نخواهد برد. شوروی پشت کرسی خود بازگشت و شروع به وتوی قطعنامه‌های دیگر علیه کره کرد. دیپلماتهای آمریکایی به رهبری دین اچسون، وزیر امور خارجه، هیاتهای نمایندگی دیگر کشورها در سازمان ملل را ترغیب کردند تا مجمع عمومی داشته باشند، جایی که وتویی در کار نخواهد بود، و در مسائلی که شورای امنیت قادر به اقدام نیست ادعای قدرت کند. این ادعای قدرت مشهور به **"اتحاد برای صلح"** نوامبر ۱۹۵۰ در مجمع عمومی سازمان ملل تصویب شد.
مجمع عمومی به سختی از این قدرت خود استفاده کرده چرا که شناسایی مسئولیتهایی که در منشور سازمان ملل مشخص شده کار دشواری است. این قدرت به عنوان آخرین راه حل در مواجهه

بحران امنیت در اروپا

با آغاز برگزاری جشنهای سال نوی میلادی در کشورهای اروپایی، اکثر کشورهای عضو اتحادیه اروپا به لحاظ امنیتی در وضعیت آماده باش کامل قرار داشتند اگرچه قاره اروپا در سال ۲۰۱۷ میلادی نسبت به سال ۲۰۱۶، کمتر در معرض حملات تروریستی گروههای تکفیری مانند داعش قرار داشته است، اما همچنان مخاطرات بالقوه امنیتی در کشورهایی مانند فرانسه و آلمان به قوت خود باقی است.

در این میان، دولت فرانسه از استقرار حدود ۱۰۰ هزار نیروی امنیتی برای حفاظت از شهروندان در مقابل حملات تروریستی احتمالی خبر داده است.
لازم به ذکر است که بر اساس قانون جدید مقابله با تروریسم که از سوی دولت امانوئل مکرون طراحی شده است، قدرت و اختیارات پلیس فرانسه برای مقابله با تهدیدات امنیتی افزایش یافته است.
مقامات آلمانی نیز صراحتا در خصوص احتمال وقوع حملات تروریستی در ایالات مختلف این کشور هشدار داده‌اند. بازگشت احتمالی اتباع تکفیری کشورهای اروپایی از سوریه و عراق، این روند را تشدید کرده است. ضمن آنکه خطر جریانهای راست افراطی در کشورهای مختلف اروپایی و تحریک هواداران آنها که معمولا گروههای نژادپرست را شامل می شوند

جهان در ۲۰۱۷ چگونه بود

همزمان با شروع سال نو میلادی، عرصه مناسبات بین المللی اندکی از چهره خشن و غیر انسانی خود فاصله گرفته، موجی از شادی و پیامهای تبریک بین مردم و سران کشورهای مختلف رد و بدل می شود و محتوای انسان دوستانه پیام مقامات مذهبی و سیاسی، کورسوی امیدی برای تغییر وضعیت فعلی روابط بین الملل ایجاد کرده است. پاپ فرانسیس، رهبر مسیحیان کاتولیک جهان، در سخنرانی خود ویژه شب پیش از کریسمس، از مردم دنیا خواست که گرفتاری میلیونها انسانی را که از "وطن خود رانده شده‌اند" فراموش نکنند. او از بیش از یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون کاتولیک در سراسر جهان خواست که "مهاجران خارجی" در سراسر دنیا را به گرمی بپذیرند و با آنها رفتار دوستانه و انسانی داشته باشند.

سال ۲۰۱۷، سال عجایب بسیار بود؛ سالی که در آن دونالد ترامپ بی تجربه، خودخواه و ملی گرا در آمریکا به ریاست جمهوری رسید و تحولات جهانی را هر چه بیشتر به سمت خودکامگی و عدم همکاری های بین‌المللی سوق داد. او با رویکردی نژاد پرستانه و البته بیشتر اسلام هراسانه، درهای آمریکا را به روی مردم جهان و بخصوص شهروندان کشورهای اسلامی بست، کشورش را از سازمان علمی فرهنگی ملل متحد (یونسکو) و نیز توافقنامه اقلیمی پاریس خارج کرد و تمام تلاشش را به کار بست تا بزرگترین دستاورد دیپلماسی بین المللی یعنی برجام را بی اثر کند. اولویت منافع آمریکا و متحدش اسرائیل برای ترامپ به همین جا ختم نشد و در واپسین روزهای سال ۲۰۱۷ نیز

با انحصار گرایی یکی از اعضای شورای امنیت در بهره گیری از حق وتو شناخته می‌شود. آخرین باری که از این قدرت استفاده شد به هفته گذشته باز می‌گردد، زمانی که مجمع عمومی قطعنامه‌ای را تصویب کرد که عیناً شبیه به قطعنامه‌ای بود که سه روز پیش از آن مورد حمایت تمام چهارده عضو شورای امنیت قرار گرفته بود، اما ایالات متحده آن را وتو کرده بود. این قطعنامه پاسخی بود به بیانیّه شناسایی بیت المقدس به عنوان پایتخت اسرائیل توسط دولت ترامپ و همچنین انتقال سفارت آمریکا به آن.

رای گیری در مجمع عمومی با رای مثبت ۱۲۸ کشور، ۹ رای مخالف و غیبت ۳۵ کشور همراه بود. تنها آرای "نه"، بجز آمریکا و اسرائیل، متعلق به کشورهای بسیار کوچک اقیانوس آرام بود که ایالات متحده هر موقع میزان حمایتها کم است روی آنها حساب می کند: جزایر مارشال، میکرونزی، نائرو و پالائو بود، همچنین گواتمالا، هندوراس و توگو.

متحدان اصلی آمریکا، فرانسه، بریتانیا و آلمان در میان کشورهایی قرار داشتند که رای مثبت دادند. چنین پشتیبانی قدرتمندی حتی با توجه به تهدیدات و قلدریهای آمریکا مناسب بود و جای شگفتی نداشت. به جای آن از اعضا می‌خواهد تا با قطعنامه‌های شورای امنیت در خصوص بیت المقدس و شناسایی دوباره وضعیت و حکمرانی شهری که بر اساس قطعنامه‌های شورای امنیت می‌بایست سرنوشتش از طریق خط مذاکرات مشخص شود، همراه باشند.

در میان حقایق بزرگی که در اقدام سازمان ملل مستتر است می‌توان به احساس بین‌المللی برای تحقق عدالت و انصاف اشاره کرد. بسیاری



از کشورها شیوه برخورد دولت اسرائیل با فلسطینی‌ها و رویکرد دولت ترامپ برای لابی در خصوص این قطعنامه را طرد کردند. تهدیدات و قلدریهای نماینده آمریکا در سازمان ملل کاری از پیش نبرد. تاکتیکهای خام و ناپخته از جمله لفّاظی‌های نیکی هیلی مبنی بر "یادداشت اسم کشورها" و گزافه گویی‌های ترامپ در خصوص قطع کمکهای آمریکا هم تاثیری نداشت. اردن و مصر دو کشور عربی هستند که بعد از اسرائیل بیشترین کمکهای مالی را از آمریکا دریافت می‌کنند، اما به قطعنامه مجمع عمومی رای مثبت دادند. خامی بیش از حد تاکتیک هیلی و اهانتی که قلدری‌ها متوجه کشورها می‌کرد، احتمالا باعث شد این تاکتیک نتیجه معکوس دهد.

از همه مهمتر، نتیجه رای گیری توضیح مبرهن دیگری بود مبنی بر اینکه آمریکا برای مجبور کردن جهان از آن چیزی که ناسیونالیستهای آمریکایی تصور می‌کنند کمتر است. سیاستها و لفاظی‌های ترامپ باعث شده است که اعتماد جامعه جهانی به آمریکا به درجات پایین تری سقوط کند.

می تواند مولد بحرانهای امنیتی گسترده ای در اروپا باشد. این هشدارها نشان می دهد که "بحران امنیت" کماکان حکم بحرانی زیربنایی و مستمر را در معادلات اروپای واحد دارد. این بحران می تواند در سال جدید میلادی (سال ۲۰۱۸) تحت تاثیر عوامل مختلف تشدید شود. به عبارت بهتر، بحران امنیت موضوعی است که اروپای واحد امروز آن را به شدت لمس می کند. سیاستهای امنیتی مشترک در اروپا نه تنها منجر به بهبود اوضاع امنیتی در مرزهای شنگن و دیگر مرزهای اروپایی نشده است، بلکه به نقطه آسیب اطلاعاتی و امنیتی در این مجموعه تبدیل شده است.

در سالهای اخیر، مدیریت امنیتی مشترک کشورهای اروپایی بارها از سوی گروههای ملی گرا و ضد اروپایی به چالش کشیده شده است.

بی تفاوتی سرویسهای امنیتی اروپا در قبال تقویت گروههای نژادپرست و ضد مهاجرت (مانند جنبش پگیدا در آلمان) و متعاقباً حمایت این دستگاهها از جریانهای تکفیری در منطقه غرب آسیا منجر به قرار گرفتن اروپای واحد در وضعیت فعلی و مواجهه آن با بحرانهای امنیتی شده است. نباید فراموش کرد که نهادهای امنیتی اروپا در سالهای قبل از تشکیل داعش، حساسیتی نسبت به فعالیتهای فکری و تبلیغی گروههای تکفیری مورد حمایت عربستان سعودی در داخل خاک خود نداشتند.

از سوی دیگر، از سال ۲۰۱۳ (زمان شکل گیری داعش) تا کنون، نیز حمایتهای تسلیحاتی کشورهایی مانند انگلیس، فرانسه و آلمان از اصلی ترین حامی گروههای تروریستی در منطقه یعنی عربستان سعودی نقش به سزایی در استمرار حیات گروههای تروریستی در سوریه و عراق داشته است. با این حال، هم اکنون با نابودی خلافت داعش در سوریه و عراق، مخاطرات امنیتی ناشی از بازگشت اتباع اروپایی داعش و دیگر گروههای تروریستی به خاک اروپا ملموس تر است.

در هر حال غرب در حوزه بحرانهای امنیتی با ساختار ناهمگونی مواجه شده که خود در ایجاد آن نقش داشته است.

با اعلام قدس به عنوان پایتخت اسرائیل و انتقال سفارت آمریکا به این شهر، میخ آخر را بر تابوت حقوق بین الملل و توجه به افکار عمومی جهانی کوبید و راه خود را از کشورهای دیگر جدا کرد. اما دونالد ترامپ تنها بازیگر یاغی سال ۲۰۱۷ نبود که به واسطه رفتارهای نابهنجار در انزوا قرار گرفت. **آنگ سان سوچی** رهبر سیاسی میانمار و برنده جایزه صلح نوبل نیز شخصیت دیگری بود که به واسطه سکوت معنادارش در مقابل کشتار و نسل کشی های گسترده مسلمانان روهینگیا



در این کشور و آواره شدن آنها در کشورهای همسایه، مورد انتقاد گسترده جامعه جهانی قرار گرفت و جایگاه و منزلت خود را از دست داد.

عدم پایان جنگ بی نتیجه یمن و بویژه، محاصره بنادر کلیدی این کشور فقیر عربی توسط ائتلاف عربی به رهبری عربستان سعودی که منجر به مرگ و میر روزانه هزاران غیر نظامی یمنی و شیوع گسترده وبا و سایر بیماری‌ها در این کشور شد نیز از دیگر حوادث تلخ سال ۲۰۱۷ بود. مرگ علی عبدالله صالح و پرتاب موشکهای یمنی به سمت عربستان نیز از دیگر حوادث مهم بحران یمن بود که معادلات استراتژیک و نظامی جنگ در این کشور را تا حد زیادی تغییر داد.

سال ۲۰۱۷ سال پایان خلافت خودخوانده داعش و انزوای همه گروههای افراط گرا و تروریستی در منطقه غرب آسیا نیز بود که البته نه با کمک ائتلافهای دروغین غربی، بلکه با همت و همدلی نیروهای مقاومت و شکل گیری مثلث ایران، روسیه، ترکیه، از صحنه سیاسی کشورهای منطقه حذف شد.

بدین ترتیب، سال ۲۰۱۷ سال تقویت دولتهای ملی در غرب آسیا در مقابل گروههای افراط گرا و تروریستی، به طور کلی و سال قدرت یابی ایران به طور خاص بود. در شرایطی که کشورهای عربی منطقه با خریدهای گسترده تسلیحاتی از غرب، مشارکت در جنگ ضد انسانی یمن و باز کردن باب مناسبات با رژیم صهیونیستی تا حد زیادی اعتبار و قدرت نرم خود را از دست دادند، جمهوری اسلامی ایران به واسطه سیاستهای معتدل و همکاری جویانه، افزایش مناسبات با جامعه جهانی، مقابله جدی و واقعی با تروریسم و تکیه بر توان دفاعی بومی، به طور همزمان از قدرت نرم افزاری و سخت افزاری زیادی برخوردار و در عمل به قدرت برتر و اول منطقه تبدیل شد.

انسانها شکست نمی خورند، بلکه تنها تلاش کردنشان را متوقف می سازند

● ارنست همینگوی

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

نان ارزان برای بیکاران

تحلیل و توصیف بسیاری از مدیران سیاسی واقتصادی کشور از ناآرامیهای اخیر این است که ناآرامیها با منشأ اقتصادی آغاز شد و سپس با سواستفاده عده‌ای به آشوب و تخریب کشیده شد. به این ترتیب زمانی که برای برطرف شدن این اشکال چاره اندیشی می‌شود نیز، اولین راه حل، برداشتن گامهای اقتصادی باید باشد و امیدواریم همین مدیران برای کاستن از فشار اقتصادی بر دوش مردم که آن را جرقّه اولیه ناآرامیها می‌دانند، فرصت این روزها در بررسی و تصویب بودجه سال ۱۳۹۷ را غنیمت دانسته و تلاش بزرگی را به جریان بیندازند تا سال ۹۷ سال هیچ افزایش قیمتی نباشد. چند هفته قبل و تا چند ساعت پیش از آغاز ناآرامی البته دولت و مجلس اعلام کرده بودند که در لایحه پیشنهادی دولت، برای حاملهای انرژی افزایش خواهند داشت و برای مثال حرف از بنزین لیتری ۱۵۰۰ تومان و گازوئیل لیتری ۴۰۰ تومان زده می‌شد. تعرفه خروج از کشور نیز به شکل تعجب برانگیزی افزایش یافته و مقدمات گرانی نان هم، از چند هفته پیش از آن فراهم شده بود. امروز اما در کمیسیون تلفیق که تعدادی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در حال بررسی و تصویب دقیق پیشنهادهای دولت هستند، نه پیشنهاد افزایش بهای بنزین برای سال آینده رای می‌آورد و نه پیشنهاد دونرخی شدن بنزین مورد قبول قرار می‌گیرد و اعلام هم شد که افزایش بهای نان هم فعلاً متوقف شده و نرخ عوارض خروج از کشور نیز مطابق آنچه در لایحه بودجه دولت آمده بود، افزایش نخواهد داشت. کار مبارزه با گرانی‌های دولتی تا آنجا پیش رفته که حتی قرار است تعرفه واردات خودروهای خارجی هم با تغییر قانون، کاهش یابد و به این ترتیب پیش بینی کاهش بهای خودروهای خارجی در سال ۱۳۹۷ هم کاملاً پررنگ شده است. اینها خبرهای خوشی است، ولی روی دیگر سکه کاملاً مسکوت مانده و هیچ یک از آن مدیران سیاسی و اقتصادی ارشد کشور که با آب و تاب از جلوگیری از این نوع افزایش قیمتها می‌گویند، اعلام نمی‌کنند که چرا دولت این اعداد را در لایحه بودجه قرار داده بود و برای مثال چرا در کشوری که در پایتخت آن روزانه ۱۲ میلیون لیتر



بنزین مصرف می‌شود، دولت قصد افزایش بهای بنزین را در لایحه بودجه پیش‌بینی کرده بود؟

جواب البته بسیار ساده است، دولت برای اداره کشور، پولی در اختیار نداشت و برای بالا بردن درآمد خود جهت پرداخت حقوقها و سایر هزینه‌ها، ناچار به چنین تصمیمی شده بود.

در حالیکه سال گذشته با اعلام رئیس جمهور و رئیس مجلس، بخش اصلی بودجه کشور، برای پرداخت حقوق کارکنان دولت و هزینه‌های جاری کشور مصرف شده بود و به این ترتیب اگر دلنگرانیهای سیاسی و امنیتی باعث شود که افزایش بهای پیش‌بینی شده در بودجه در کالاهایی مثل بنزین، گازوئیل، نان، عوارض و تعرفه واردات، متوقف شود که تا امروز همه اخبار، حاکی از وقوع این حادثه است، برای دولت، هیچ انتخابی باقی نخواهد

جیب نوردی

سخنگوی دولت در جلسه پاسخگویی به رسانه‌ها که تقریباً همزمان با ناآرامی‌های اخیر برگزار شد، صریحاً اعلام کرد که دولت برای فرونشاندن خشم کسانی که در ماجرای موسسات مالی اعتباری غیرمجاز، میلیاردها تومان متضرر شده‌اند ـ و جرقه اولیه ناآرامیها نیز از اعتراضات همین مال باختگان، زده شده بود ـ تاکنون یازده هزار میلیارد تومان از بودجه عمومی کشور هزینه کرده و قصد دارد به این مسیر ادامه دهد. این جمله رئیس سازمان برنامه و بودجه کشور و معاون رئیس جمهور، البته برای هزاران مال باخته ماجرای موسسات اعتباری، خبری خوشایند است و امیدواری برای حل کامل مشکلات مالی این چند هزار نفر را بیشتر می‌کند و آرامش را در قلب ایشان بالا خواهد برد، اما این یازده هزار میلیارد تومان که پول کمی هم نیست و تقریباً پنج درصد از پولی است که در سال جاری دولت برای اداره امور کل کشور در اختیار داشت، از چه محلی تأمین شده است؟ و اینکه مشکل مالی چندین هزار هم وطن قربانی موسسات مالی اعتباری، هر چه سریعتر برطرف شود، به طور طبیعی آرزوی تمام ایرانیان است، ولی آیا دولت حق دارد برای حل مشکل تعدادی از ایرانیان، یازده هزار میلیارد از پولی که متعلق به تمام ایرانیان است را هزینه کند، بی آنکه از آنها اجازه گرفته باشد یا بگوید که چطور دست بردن در جیب تمام ایرانیان و جیب‌نوردی دولتی را جبران خواهد کرد؟!

البته ممکن است مدیران دولتی پاسخ دهند که اینگونه هزینه‌ها برای دیگر ایرانیان نیز، به هنگام نیاز انجام می‌شود و برای نمونه، میلیاردها تومان به زلزله



زدگان مظلوم سرپل ذهاب و زلزله زدگان کرمانشاه کمک شده و آن هم از محل دارایی‌های عمومی مردم ایران انجام گرفته است. در حالی که باید گفت، این پاسخ چندان قانع کننده نیست، چرا که زلزله، حادثه‌ای غیرارادی و غیرقابل پیشگیری بوده در حالیکه تمام کسانی که در فهرست مال باختگان موسسات مالی اعتباری قرار دارند با میل و اراده خود زیر برگه‌های سپرده گذاری در موسسات نامطمئن را امضا کرده و

آزمودن آزموده‌ها

طی یک سال گذشته، طبق اعلام مدیران وزارت ارتباطات، بیش از نیمی از ایرانیان عضو یک شبکه اجتماعی در فضای مجازی شده بودند و بسیاری از ارتباطات شخصی و حرفه‌ای و کاری از این طریق انجام می‌گرفت. شبکه‌ای که با بیشترین سرعت و کمترین هزینه، اطلاعات را منتقل می‌کرد و هر صدا و تصویر و متن و نوشته‌ای را از مبدا به مقصد می‌رساند. در جریان ناآرامیهای اخیر اما برداشت و تصمیم مدیران امنیّتی این بود که این شبکه مسدود شود تا مورد سوءاستفاده و تشدید ناآرامیها قرار نگیرد.

با مسدود شدن این شبکه اجتماعی هم بلافاصله ناآرامیها فروکش کرد و این روزها با گذشت یک هفته از این رویداد، با وجود اینکه برخی نمایندگان مجلس شورای اسلامی از لزوم رفع محدودیّت این شبکه اجتماعی می‌گویند تا مردم بار دیگر بتوانند از تسهیلات آن در امور روزانه و کسب و کار خود بهره‌مند شوند، تصمیم قطعی در این خصوص گرفته نشده و پیداست که مدیران با نظرات مختلف در حال ارزیابی ماجرا هستند. اتفاق قابل تأمل اما در همین روزهایی افتاده که مدیران در حال بررسی بوده و هنوز به نتیجه قطعی نرسیده‌اند. در کمال تعجب، بار دیگر بسیاری از ایرانیان که قبلا عضو این شبکه بوده‌اند، در حال استفاده از خدمات این شبکه هستند، تنها با این تفاوت که این بار برای استفاده، از یک نرم افزار اینترنتی هم استفاده می‌کنند تا امکان عبور از محدودیّت دسترسی به این شبکه اجتماعی را پیدا کنند. آنچه در عمل اتفاق افتاده، این است که شبیه ممنوعیتهای وضع شده برای ویدئو و ماهواره، این بار نیز این محدودیّتها چندان مورد رعایت مردم قرار نگرفته و از آن عبور شده است. بسیاری از کاربران این شبکه نیز تنها به



ماند، جز اینکه این کاهش در آمد خود را از طریق کم کردن بودجه کوچکی که برای امور عمرانی و ساخت و توسعه کشور کنار گذاشته بود جبران کند. چرا که این کاستن از بودجه عمرانی، در کوتاه مدت، اعتراض کسی را بر نخواهد انگیخت! در کمال تاسف، با شیوه کنونی که در کمیسیون تلفیق مجلس در پیش گرفته شده و دولت نیز تا امروز در برابر آن سکوت معنی داری پیشه کرده، سال ۹۷ بعید است که دولت هیچ پولی برای گسترش طرح تحول سلامت، ساخت راهها و جاده‌های جدید، تکمیل مدرسه‌ها و بیمارستانها و آغاز طرحهای تازه عمرانی داشته باشد و فعلاً تنها راهی که به فکر مدیران اقتصادی ایران رسیده است تا بتوانند از اعتراضات اقتصادی کم کنند، کم کردن یا به نزدیک صفر رساندن بودجه عمرانی یا همان توسعه عمران، آبادانی و ساخت و سازهاست. مسیری که قیمتها را ثابت نگاه خواهد داشت و تورم را مهار خواهد کرد، ولی تقریباً هیچ کمکی به مهار غول بیکاری نخواهد کرد!

گرفتار این موسسات شده‌اند و رسیدگی به این زخم و برطرف کردن آلام سپرده گذاران، البته می‌تواند بر عهده قوای سه گانه قرار گیرد، ولی راه آن، برداشتن از جیب دیگران و گذاشتن در جیب دیگری نیست، بلکه تمام قدرت سه قوه باید جمع شود تا اموال مالکان این موسسات که با فریب، پنهان شده و از چنگ قانون دور مانده، به دست آید و میان طلبکاران تقسیم و خطاکاران مجازات شوند. ولی اینکه سخنگوی دولت با افتخار از برداشتن یازده هزار میلیارد تومان از بودجه دولت می گوید، مسیر نادرستی است که اثرات رفتن در این مسیر، چندان طول نخواهد کشید که در جای دیگری دست و پای دولت را در پوست گردو خواهد گذاشت!

قصد استفاده از امکانات این شبکه در کسب و کار روزانه یا ارتباطات روزمره، ناچار به سمت استفاده از نرم افزارهایی رفته‌اند که راه رسیدن به این شبکه اجتماعی را دوباره باز می کنند. درحالیکه باید گفت، برای حفظ حرمت قانون و تصمیمات مدیران، بهتر است دوره مشورت و ارزیابی در این خصوص، طولانی تر از این نباشد و هر چه سریعتر راهکاری برای جبران این نقض ارتباطی ایجاد شود که در غیر اینصورت گستردگی فناوریهای نوین و ابزار ارتباطی، برگ برنده را از دست تصمیم گیران ارشد دولتی خواهد ربود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

توی پوز هم نزنیم!

مچ نگیریم ز هم دست بگیریم از هم
عیبجویی هنر بی‌هنران است ای دوست!

می گویند پرسیدن عیب نیست ندانستن عیب است. والبته راست می گویند اما انگار مردم پرسیدن را عیب می دانند و ندانستن را عیب نمی دانند چون بلد شده‌اند آن را پنهان کنند. مثلاً اگر کسی دانشمند و هنرمند نباشد، می تواند یک پالتو یا بارانی بلند بپوشد، یک شال خیلی بلند هم بیندازد، اگر مرد است، ریش و گیسویش را بلند کند تا هر کس او را از دور و نزدیک ببیند، فکر کند دانشمند است. به همین راحتی و با کمی لباس و گریم می شود دانشمند شد. حالا برو از این دانشمندها چیزی بپرس. فکر کرده‌ای جوابت را می دهند؟ معمولاً عصبی می شوند و می گویند "عجب گیری کرده‌ایم! هر جا ما را می بینند، سؤالی می کنند." خب البته اینها حق دارند اینجور جواب بدهند چون اگر بخواهند پاسخ پرسش شما را بدهند، دستشان رو می شود و می فهمیم چنته علمی آنها خالی است. البته فقط دانشمندنماها نیستند که از جواب دادن طفره می روند خودِ مردم کوی و برزن هم در برابر برخی از سؤال‌ها واکنش منفی دارند. **مثال**: شوهر از کار به خانه می رسد. زن می پرسد چایی بریزم؟ مرد می گوید "این دیگه پرسیدن داره؟ معلومه که چایی می خوام!" شوهر دارد به خانه می آید. زنگ می زند دارم میام. سر راه لازمه چیزی بخرم؟ زن می گوید "واقعاً خودت نمی دونی چی لازم داریم؟" و برایش بحث می کند که دیشب خودت دیدی که یک چیکه روغن نداشتیم، ماست و خیار و گوجه و نون هم تمام شده بود. در صحنه‌ای دیگر مرد از زن می پرسد چرا روی کابینت شکر ریخته؟ زن می گوید "من چه می دونم؟ انگار اینجا فقط من از شکر استفاده می کنم. انگار شدم مسؤول پاسخگویی به ریزش شکر روی کابینت!" زن می پرسد قبض تلفن رو پرداخت کردی؟ مرد می گوید "شماها از من چقدر انتظار دارین! من با این هم مشغله به کدوم کار برسم؟" بچه از بزرگترش می پرسد می شه امشب بریم سینما؟ بلیتش نیم بهاس. بزرگتر می گوید "خیلی به درس و مشقش می رسه انتظار سینما هم داره. تو خجالت نمی کشی که از سینما رفتن حرف می زنی؟" بچه می پرسد هلاکو خان مغول در چه قرنی زندگی می کرد؟ بزرگترش می گوید "حسرت به دل موندم یه چیزی بپرسی که به دردت بخوره. آخه اینم شد سؤال حیف نون!" بچه می گوید "کاش منم دوچرخه داشتم!" بزرگترش می گوید "حالا اونایی که دوچرخه دارن کجای دنیا رو گرفتن که حسرتشو می خوری؟"

به دلایلی که به بحث و بررسی نیاز دارد، برخی‌ها به جای اینکه به سؤال جواب دهند، طرف را زیر سؤال می برند و به او می پرند. و معمولاً نتیجه‌اش این می شود که سؤال کنندگان تصور می کنند پرسیدن عیب است و بهتر است توی جهل مرکّب بمانند. اینجور جواب دادنها از مشتقّات پیچاندن است و به جای اینکه سؤال شونده (مسؤول) به سؤال کننده (سائل) جواب ساده و سر راست بدهد، او را با پرخاش و اخم می پیچاند و از سر خودش بازش می کند. خیلی وقتها هم ممکن است مسؤول جواب سائل را بدهد اما به طور کلیشه‌ای رفتار پرخاشگرانه از خودش نشان بدهد:

"چرا از من می پرسی؟ مگه من شبکه خبرم؟ مگه من صد و هیجده هستم؟ مگه من ساعت گویا هستم؟ مگه من..." و یک وقت می بینی خودِ سؤال دو سه کلمه است و اصل جوابش هم یکی دو کلمه است ولی مسؤول چند جمله‌ی انرژی سوز به زبان می آورد ضمن اینکه اصل جواب را بلد است. مثلاً در جواب ساعت چنده، می گوید مگه من ساعت گویا هستم و... در حالی که جوابش یک کلمه است: سه!

وقتی که سؤالی می کنند، مسؤول ناخودآگاه فکر می کند او را مقصر می دانند. مثلاً می گویند "آ... برق که رفت..." "بعدش می پرسند "کی میاد؟" طرف در جواب می گوید "آخه تو با خودت فکر نمی کنی که مگه من الان تو اداره برقم و خبر دارم چرا برق رفته و کی میاد که از من می پرسی؟ واقعاً که..! بعضیا چه چیزایی از آدم می پرسن!" جواب این سؤال یک کلمه است: "نمی دونم." سؤال کردن و پاسخ دادن فوت و فن‌هایی دارد. مثل آن دو خوابگزار که یکی در تعبیر افتادن دندان امیر گفت تمام نزدیکانت زودتر از تو میرند، و دومی گفت عمر امیر از نزدیکانش بیشتر است. هر دو یک مفهوم دارند اما اولی بارش به شدت منفی است و دومی مثبت است به همین دلیل امیر دستور داد گردن اولی را زدند و به دومی پاداش داد. در حرف زدن هرچه از کلمات مثبت استفاده کنیم، به سود خودمان و مخاطب است. تا جایی که می شود، باید فعلهای منفی را از زبانمان حذف کنیم. مثل "نیست، نمی شود، نمی تواند، امکان ندارد و..." مثلاً بهتر است به جای "در شأن تو نیست" بگوییم "شأن تو بالاتر از اینها است" اگر کسی طرحی عرضه کرد و پرسید چطور است، نگوییم مزخرفه! بگوییم تو می تونی از این بهتر هم طرح بدی. اگر کسی پرسید ساعت چنده در حالی که ساعت روی دیوار و روبه‌روی اوست، ساعت را بگوییم و خلاص! چون اگر بگوییم "به چشمت زحمت بده خودت ساعت رو ببین"، ضمن اینکه چند کلمه به کار برده و انرژی بیهوده سوزانده‌ایم، ممکن است به او بربخورد و ممکن است کمی عقده‌ای باشد و بعداً در فرصتی نامناسب انتقام بگیرد. صرف نمی کند که آدمهای عقده‌ای را دشمن خود کنیم. کسانی که در کودکی به هر دلیلی سرکوفت خورده‌اند، ممکن است در بزرگسالی عقده‌ای شوند. آدمی که بین دو تا چهار سالگی سر جیش و شماره دو دعوا شنیده باشد، زیاد امکان دارد که در بزرگی عقده‌ای و وسواسی و حتی خسیس شود. معمولاً افرادی که خودبزرگ بین هستند، زود هم بهشان برمی خورد. به قول مردم "دستگاه خودلوس کن" خودشان را فوری روشن می کنند و می روند توی فاز بداخمی و ایرادگیری و گیر دادن.

ادامه دارد

کاخ فرح آباد

گزارشها از محمدعلی بهوند یوسفی - رامهرمز



کاخ فرح آباد یا قصر فیروزه در تهران، انتهای خیابان پیروزی واقع شده است. این کاخ در دوره قاجار و در دوشان‌تپه به دستور مظفرالدین شاه قاجار ساخته شد. ساخت کاخ سلطنتی فرح آباد در سال ۱۲۸۱ خورشیدی در دهکده فرح آباد، در شرق تهران آغاز شد و پس از دوسال به پایان رسید.

قصر فیروزه با الگو گرفتن از طرح کاخ تروکادرو پاریس، به شکل نیم دایره و با چند ردیف ایوان روباز دورتا دور ساختمان ساخته شد. گنبدی فیروزه‌ای بر سقف کاخ قرار گرفته است.

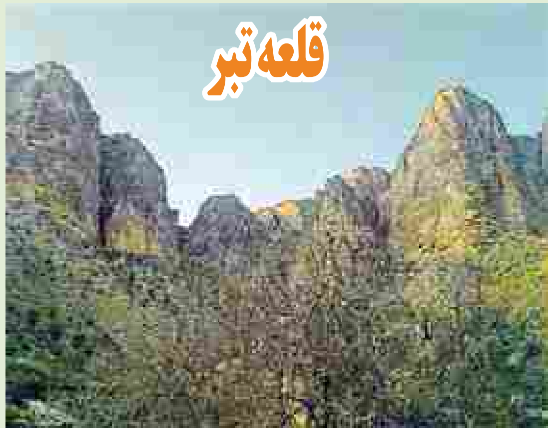
باغ و کاخ فرح آباد در اصل از سه محوطه مختلف تشکیل شده است. محوطه اول، محل سکونت مستخدمان قصر و یک اصطبل آجری، محوطه دوم، باغ کوچک و محوطه سوم نیز باغ و استخر بسیار بزرگی بوده است. در طراحی باغ، قرینه‌سازی در نظر گرفته نشده و به نیمه شرقی آن بیش از نیمه غربی پرداخته شده است. معماری کاخ سراسر اروپایی است.

در زمان محمد علی شاه توجه زیادی به کاخ فرح آباد نشد و به همین خاطر در دوره او قصر از رونق افتاد. در دوره سلطنت احمد شاه، کاخ فرح آباد رونق گذشته خود را بازیافت و عمارت اندرونی به آن اضافه شد. در دوره پهلوی نیز رضاشاه اهمیتی به این کاخ نداد و در دوره محمدرضاشاه بود که کاخ بازسازی و دگرگون شد و با نام قصر فیروزه شناخته شد و سپس در پیرامون و دامنه‌های سرسبز آن منطقه خانه‌های ویلایی اشرافی ساخته شد. بعد از انقلاب اسلامی، این منطقه کاربری نظامی پیدا کرد. پس از چند سال این کاخ به موزه نیروی دریایی سپاه پاسداران تبدیل شد، اما اجازه بازدید همگانی از آن داده نمی‌شود و با اینکه می‌تواند این منطقه گردشگری باشد، بدون هماهنگی امکان بازدید از آن وجود ندارد.





قلعه تبر



قلعه خورشه در ۴۸ کیلومتری شرق جهرم واقع شده است و به دوران **حجاج بن یوسف** تعلق دارد. از این قلعه هم اکنون برج گچی، چندین غار، پلکان و آب انبار مخروبه به جا مانده است. قلعه تاریخی "تبر" در شهرستان جهرم که یکی از معروفترین قلعه‌های ایران به شمار می‌رود که هنوز هم بکر و دست نخورده باقی است. قلعه تبر در منطقه‌ای کوهستانی و صعب العبور قرار دارد که در زمان ناصرالدین شاه قاجار از سال ۱۲۷۵ تا ۱۲۹۴ هجری قمری به محل استقرار راهزنی به نام **فضل علی** تبدیل شده بود. قلعه تبر از محدوده شهر بیرون است ولی فاصله چندانی تا شهر ندارد.

آن را قلعه خورشید نیز می گویند چرا که این قلعه در زمان سلجوقیان تجدید و تعمیر شد و بانی اصلی آن خورشید حاکم جهرم در زمان خلفای اموی بود. این قلعه که به قلعه خورشید یا خورشه هم معروف است از جاده اصلی فاصله دارد به همین دلیل مسیر دسترسی به آن دشوار است و گردشگران کمی از وجود آن باخبر می‌شوند. با این حال، حتی این متروک ماندن هم چیزی از اهمیت قلعه کم نمی‌کند و این قلعه را یکی از معروفترین قلعه‌های ایران لقب می‌دهند.

آبشار حیاط

آبشار حیاط در استان البرز و در ارتفاعات روستای **سوهان** طالقان قرار دارد. آبشار فصلی حیاط، در فاصله حدود ۶ کیلومتری شمال تا شمال شرقی روستای سوهان و در جنوب شرقی کوه بزرگ کله سنگ، واقع شده است.

مسیر دسترسی در ادامه مسیر آبشار سرخ بند، به سمت شمال حرکت می‌شود تا به منطقه زمینکان، به صورت یک قطعه زمین دراز و مسطح مشاهده شود. سپس در سمت دره شمال شرقی زمینکان، به سمت شمال و در پایین و سمت راست، کوه کله سنگ در منطقه موسوم به حیاط، بخصوص فصل بهار، آبشار حیاط، به زیبایی قابل مشاهده است. در حدود سه ساعت پیاده روی نیاز است.

این آبشار از سه وضعیت جداگانه تشکیل شده است. ابتدا در حدود ۳ متر، به صورت دو آبشار کوچک و هفت مانند و سپس در حدود ۷ متر، دو آبشار در کنار هم و حدود ۳ متر، به صورت آبشار یکپارچه مشاهده می‌شود.

این آبشار از آبشارهای فصلی است و در اواسط تابستان، خشک می‌شود.



چشمه بلقیس چرام

چشمه بلقیس چرام از سرزمینهای گرمسیری کهگیلویه و بویراحمد سرچشمه گرفته است و در ۲۳ کیلومتری شهر دهدشت و ۴ کیلومتری شهرستان چرام از زمین می‌جوشد. این چشمه به دلیل داشتن موقعیت جغرافیایی و آب و هوای مطبوع و درختان گوناگون جذابیتهای بسیاری دارد.

باغ چشمه بلقیس در دشتی هموار معروف به شهرک قلعه کره شهبازی در میان تپه ماهورها و کوهها واقع شده است و پوشش گیاهی آن شامل اکالیپتوس، سدر، بلوط، سرو است و درختان میوه متنوعی چون گردو، گلابی، سیب، لیمو ترش، خرمالو، پرتقال، نارنگی، انجیر، انگور، توت، نارنج، نخل و... دارد. آبیاری این باغ از طریق آب چشمه‌های اصلی و چندین چشمه فرعی است که به وسیله نهرهای کوچک و بزرگ متعددی در باغ جریان دارد و آب مازاد آنها نیز از طریق جوی بزرگ به طرف استخر باغ که در ضلع جنوب غربی باغ واقع شده، هدایت می‌شود. این استخر زیبا به شعاع ۱۰ متر و عمق ۵/۱ متر به صورت دایره و دارای سه ورودی و یک خروجی است که آب چشمه از مسیر خروجی به رودخانه فشیان می‌ریزد. این استخر، باغچه‌ای به قطر چهار متر را که پوشیده از درختان نخل، نارنج، پرتقال و گل‌های زیبا و متنوع است در آغوش گرفته.

تاریخ سرسبزی چرام با زیبایی نمای این باغ گره خورده و این باغ را به یکی از جاذبه‌های چشمگیر گردشگری استان کهگیلویه و بویراحمد بدل کرده است.

جاده ادویه

در ۶ کیلومتری جنوب شهرستان جهرم در استان فارس ایران، بقایایی از یک جاده تاریخی وجود دارد که قدمت آن را حدود ۴۰۰ سال اعلام می کنند و اهالی منطقه آن را جاده ادویه می‌نامند. جاده ادویه در دوره صفویه در بندرعباس احداث شد، از شهرهای لار و جهرم نیز می گذشت و به اصفهان می‌رسید. این جاده در کوه البرز که در جنوب شهر جهرم واقع است، ساخته شده که با توجه به صعب العبور بودن کوه با در نظر گرفتن نکات ایمنی و همچنین طراحی بسیار زیبا ساخته شده است و در ادامه مسیر خود از لار به سمت خراسان (از شمال افغانستان تا قوچان و طوس) می‌رود. در محدوده مسیر این جاده در نزدیکی روستای چاه تلخ چهار آب انبار و دو کاروانسرا وجود دارد، اما از آن مسیر به بعد کوهستانی است و جاده سنگفرش کوهستانی به چشم می‌خورد که در نوع خود یکی از شاهکارهای مهندسی و جاده‌سازی به شمار می آید که به جاده ابریشم وصل می‌شد و به دلیل اینکه در زمانهای دور از این مسیر ادویه و دیگر محصولات از هندوستان به منطقه فارس وارد می‌شد، برخی نام این محل را راه ادویه یا جاده ادویه می‌نامند.

اکنون تنها پنج کیلومتر از این جاده در شهرستان جهرم سالم باقی مانده و حدود یک کیلومتر از آن جاده سنگفرش است و بقایای آثاری تاریخی نیز در ادامه مسیر دیده می‌شود. در قله این کوه سه آب انبار وجود دارد که به دلیل خشکسالی بدون آب هستند. راه ادویه، در کوه البرز که در جنوب شهر جهرم واقع شده، ساخته شده است و این جاده در گذشته آنقدر رونق و اهمیت داشت که تقریبا به اندازه جاده ابریشم شناخته شده بود؛ با این تفاوت که جاده ابریشم از چین و جاده ادویه از سمت هند می آمد.





مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

نمی‌خواهم تراژدی باشم



شاید نام بیماری ALS را شنیده باشید. یک بیماری عصبی که سلولهای مغز و ستون فقرات از بین می‌روند و منجر به ضعف عضلانی پیش رونده می‌شود. ماجرای واقعی این هفته، داستان زندگی مردی به نام سایمون است که در ۳۴ سالگی به این بیماری مبتلا شد. پزشکان گفتند بیشتر از سه چهار سال فرصت ندارد اما سایمون می‌خواست زنده بماند و زندگی کند. بخشی از دفتر خاطرات او را می‌خوانید.

سال ۲۰۰۷ است و در حومه شهر رانندگی می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد. تهیه کننده است. صدایش که می‌گوید خیلی خوشحال است و خبرهای خوبی دارد. درست حدس زده‌ام. از جشنواره فیلم ساندنس خبرهایی دارد، قرار است ماه دسامبر فیلم کوتاه ما را نمایش بدهند. چیزی درونم وول می‌خورد. درباره کار کمی حرف می‌زنیم و خداحافظی می‌کنیم. همچنان در حال رانندگی هستم اما یک جورهایی دارم تغییر می‌کنم.

تا حالا چند بار به جشنواره‌های مختلف فیلم رفته‌ام اما این دومین فیلم کاملاً حرفه‌ای من است که با یک شرکت معتبر کار کرده‌ام. خوب می‌دانم که جشنواره ساندنس به خاطر اعتباری که دارد، قدم مهمی در زندگی حرفه‌ای من به حساب می‌آید و می‌تواند آینده روشنی را برایم رقم بزند. اما نمی‌فهمم چرا اختلال **اسکلروز جانبی آمیوتروفیک**، یک بیماری عصبی پیشرونده یا به زبان ساده‌تر ALS دقیقاً در همان لحظه باشکوه باید در من شکوفا شود.

دارم راه می‌روم ولی یک چیز این وسط طبیعی نیست، صدای تلپ تلپ افتادن چیزی را می‌شنوم. احساس می‌کنم پاهایم خواب رفته و شل شده است. خیلی عجیب است. خیلی زود آن را به کفشهایی که پوشیده‌ام ربط می‌دهم و از کنارش به سادگی عبور می‌کنم. شاید اثر ضربه‌ای است که در کوهنوردی سال قبل به پایم آسیب زده. کنار یک کفش‌فروشی می‌ایستم تا کتانی سبک و ساده‌ای بخرم. احساس می‌کنم در این وضعیت پوشیدن کتانی بهترین انتخاب است. از فروشنده کمک می‌خواهم و مطمئنم منظورم را خوب درک کرده. برایش با اشتیاق توضیح می‌دهم که چطور در صعود به هیمالیا پایم آسیب دیده و حالا که این کفشهای بد را پوشیده‌ام مشکل عود کرده.

از فروشنده می‌پرسم قبلاً هم چنین موردی دیده؟ با خوشرویی لبخند می‌زند و جواب منفی می‌دهد. اما چیزی در نگاهش هست که دلشوره‌ای به جانم می‌اندازد. تعارف و ادب آقای فروشنده، نخستین تشخیص است.

من و همسرم **راث** در حومه **ایرلند** یک خانه باغ روستایی ۲۰۰ متری قدیمی خریده‌ایم. به هر جا که چشم می‌دوزیم، تا افق دشت و مزرعه است. ما هشت درخت سیب، یک مزرعه گیاهان دارویی، یک ساختمان زیبا با گاراژی بزرگ داریم. الان در گاراژ ایستاده‌ام. به در و دیوار آن نگاه می‌کنم. جان می‌دهد بعد از رنگ‌آمیزی آن را به دفتر کارم تبدیل کنم.

دارم دیوارهای حمام را رنگ می‌کنم که دستهایم یک طوری می‌شوند. کمی مسخره به نظر می‌رسد. گویی آنقدر سنگین هستند که نمی‌توانم آنها را نگه دارم. این هم می‌گذرد. در اتاق خواب هستم. دو درِ بزرگ رو به باغ دارد. هیچ صدایی نمی‌آید ولی می‌بینم باد می‌وزد. وسایل را آورده‌ایم و از همه چیز خوشحال و راضی هستیم.

بالاخره ماه دسامبر از راه می‌رسد و من بعد از سفری هشت ساعته به جشنواره می‌رسم. چند کار دیگر را تماشا می‌کنم و حسابی لذت می‌برم. نوبت فیلم من می‌رسد. برای اولین بار حس می‌کنم فیلمساز جدی و مهمی هستم. بعد از مراسم به مادرم زنگ می‌زنم و همان‌طور که با هم درباره همه چیز حرف می‌زنیم می گویم پاهایم بی‌حس هستند و حال عجیبی دارم که تا حالا تجربه نکرده‌ام. اما هیچکدام اهمیتی به این مساله نمی‌دهیم و به راحتی از آن می‌گذریم.

من و همسرم دو فرزند کوچک داریم و همسرم فرزند سوم را باردار است. اما وقتی از جشنواره برمی‌گردم جنین سقط می‌شود. اتفاق تلخی است که به شدت هر دوی ما را ناراحت می‌کند. چند روز بعد می‌روم دکتر. باید تست عضله و عصب بدهم تا مشخص شود دقیقاً مشکلم چیست. در این چند روز مدام به پاهایم فکر می‌کنم و نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم.

دارم در بزرگراه رانندگی می‌کنم اما مدام به همسرم فکر می‌کنم و اینکه سقط جنین چقدر آزارش داده. از این فکر آنقدر عصبانی و برافروخته شدم که چیزی نمانده کنترلم را از دست بدهم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینطور خشمگین شوم. همان لحظه آرزو کردم کاش هیچ‌وقت همسر و فرزندانم درد نکشند و چیزی آزارشان ندهد. با تمام وجود می‌خواستم تمام دردها مال من باشد. اما اشتباه می‌کردم. اتفاقی که برایم افتاد، دردناک‌ترین دردی بود که در تمام عمرم تجربه کرده بودم...

خواهر کوچکتر از خودم در مارس ۲۰۰۸ ازدواج می‌کند. عروسی رویایی است. قبل از اینکه جوراب بپوشم پاهایم را با بند محکم می‌بندم که صاف بمانند. کوشش می‌کنم خودم را خوشحال نشان بدهم ولی غمی در دلم خانه کرده. ناگهان پیامی می‌آید که خبر می‌دهد فیلم من در جشنواره برنده شده. و برای آخرین بار در زندگی‌ام بالا و پایین می‌پرم. چند روز بعد با پدر و مادر و خانواده خواهر بزرگم به تعطیلات می‌رویم. هیچکس از پای من حرف نمی‌زند. به نظر تعطیلات فوق‌العاده‌ای است. باران می‌آید. به حیاط می‌روم تا پسرم را به خانه بیاورم. پسرم را بغل می‌گیرم اما بین ضعف ناشی از بیماری و قدرت پدرانه سرگردانم. تردید دارم و نمی‌دانم **جک** را پایین بگذارم یا همچنان نگه دارم. نمی‌توانم پاهایم را حس کنم. تمام توانم را جمع می‌کنم و این بار خودم را نگه می‌دارم. هیچکس این دور و بر نیست و پسرم با خیال راحت کاملاً به من تکیه کرده. بالاخره خودمان را به خانه می‌رسانیم.

در مطب دکتر نشسته‌ام و او دارد تمام حقیقت را به من می‌گوید. نمی‌دانم چرا همین طور که دکتر حرف می‌زند نور و هوا از اتاق می‌روند. دکتر می‌گوید سه چهار سال فرصت دارم. ولی خدایا من هنوز ۳۴ ساله هستم و می‌خواهم زندگی کنم. من زندگی را دوست دارم. بلند می‌شوم و در اتاق انتظار کنار همسرم می‌نشینم. پدرش هم کنارش هست. همسرم رنگ به صورت ندارد. آنها هم به اتاق می‌آیند و همه چیز را از خودِ دکتر می‌شنوند. راث می‌زند زیر گریه. ده دقیقه دیگر همگی در خیابان هستیم. نمی‌دانیم چه کنیم، شاید بهترین کار این است که برویم ناهار بخوریم. طوری در خیابان پیش می‌رویم که گویی بازماندگان یک



تصادف بزرگ هستیم.

به رستوران می‌رسیم، می‌رویم داخل و مثل بقیه می‌نشینیم. پیشخدمت نزدیک می‌شود. گویی رستوران در اعماق دریا قرار دارد، صدای پیشخدمت را نمی‌شنوم. راث، فرزند سوّممان را باردار است و نگرانش هستم. با پدر و مادرم تماس می‌گیرم و همه چیز را می‌گویم. خیلی سریع، مادرم از لحن صدایم متوجه ترس و وحشتم می‌شود. عصر آن روز پدر و مادرم خانه ما هستند. جوری نگاهم می‌کنند که انگار من دیوانه‌ام، مدتهاست از همه چیز خبر دارم و به آنها حرفی نزده‌ام، اما اولین بار است که درباره من اشتباه می‌کنند.

ما در خانه رویایی‌مان زندگی می‌کنیم، جایی که آن را خریدیم تا به هرچه از زندگی می‌خواهیم برسیم. روی فیلمهای جدیدم کار می‌کردم، هدف و برنامه‌ای داشتیم و خیلی خوب پیش می‌رفتیم. ما خانواده خوشبخت و شادی بودیم. اما همه اینها مال گذشته است. حالا من و همسرم شبها در رختخواب مدام گریه می‌کنیم. من و خانواده‌ام ترجیح می‌دهیم فکر کنیم تشخیص متخصص اشتباه است و اوضاع آنطورها هم بد نیست. باید دنبال چاره‌ای باشیم. حتماً درد من هم مثل خیلی از بیماری‌ها درمانی دارد. از هیچ راه تشخیصی و درمانی نمی‌گذریم. شاید یکی به نتیجه دلخواه ما برسد و بگوید، نه آقا، شما حالا حالاها وقت دارید زندگی کنید.

من و همسرم سراغ درمانگری می‌رویم که مادرم بعد از پرس و جوهای بسیار پیدا کرده. او به انرژی درمانی اعتقاد زیادی دارد و می‌گویند در کارش متخصص است. هفته‌ای سه بار انرژی درمانی را توصیه کرده و می‌گوید برای آرامش و دوری از استرس مفید است. کتاب می‌خوانم و به مطب روانشناس می‌روم. گوشه گوشه ذهنم را جست‌وجو می‌کنم. می‌خواهم اگر حتی ذره کوچکی ناامیدی مانده آن را جارو کنم. باید امیدوار باشم اتفاق‌های خوبی بیفتد. نتیجه این همه کوشش این است که حالا از نظر روحی و احساسی سالمترین و قویترین بیمار ALS دنیا هستم. اما هیچ کدام نتوانست جلو پیشرفت بیماری را بگیرد و آن را متوقف کند.

تلفنم زنگ می‌خورد. نیمه‌های شب است و دارم رانندگی می‌کنم. در حیاط بیمارستان پارک می‌کنم. محل پارک ماشین از سالن اصلی خیلی دور است. می‌توانم راه بروم. باید بتوانم. نباید زمین بخورم. اگر بیفتم نمی‌توانم دوباره روی پا بلند شوم. همسرم آنجا در بیمارستان است. بالاخره به ورودی می‌رسم. نفس عمیق می‌کشم و کوشش می‌کنم قیافه احمقانه‌ام را درست کنم. داخل می‌شوم. راث لبخند زیبایی به لب دارد. کنار تختش روی صندلی می‌نشینم. احساس کوهنوردی را دارم که از قلّه مهمی صعود کرده. دست همسرم را در دست می‌گیرم و لبخند می‌زنم. فرزند سوم ما پسر است. یک پسر قشنگ و تپل. اسمش را **آردن** می‌گذاریم اما خودمان با خنده می‌گوییم او پسر جنگ است.

لنگ‌لنگان راه می‌روم. سلامتی‌ام در هاله‌ای از تردید قرار دارد. هنوز کوشش می‌کنم روی پاهای خودم بایستم و راه بروم، ولی ناچارم از واکر استفاده کنم. کم کم مجبور می‌شوم فقط روزی دو بار از جایم برخیزم و به کمک واکر چند قدم بردارم. یک روز وقتی دارم تاتی تاتی می‌کنم زمین می‌خورم. حتماً آنقدر بد و پرصدا افتادم که همسرم دوان دوان خودش را به هال رساند.

باهمه اینها هنوز زنده هستیم و از بودن کنار هم لذت می‌بریم. در استودیوی خودم کار می‌کنم. برای اینکه به کارهایم برسم گاهی از دست و زانوانم استفاده می‌کنم و روی زمین چهار دست و پا می‌روم. این روش را خودم یاد گرفتم. احتمال افتادنم کم شده. وقتی بچه‌ها خواب هستند من و راث به استودیو می‌آییم. الان دیگر در ویلچر هستم و راحت دور اتاق می‌چرخیم. البته فعلاً. در تاریکی، راث کمک می‌کند از ویلچر پایین بیایم و با هم فیلم تماشا کنیم.

من برای زندگی کردن دلایلی دارم. می‌خواهم به خاطر همسرم زنده بمانم، برای فرزندانم، به عشق خانواده و دوستانم و به خاطر خودِ زندگی



با ویلچر به طرف استودیو می‌روم. پسرها در حیاط بازی می‌کنند. دارم فیلم جدیدم را می‌نویسم. اما ALS به آدم فرصت سر خاراندن نمی‌دهد. هر روز بیشتر از قبل بخشی از زندگی را از دست می‌دهم. هر بار من و همسرم فرصتی به دست می‌آوریم تا نفسی تازه کنیم، یک جا گیر می‌افتیم. دارم ضعیفتر می‌شوم. این را با گوشت و پوستم حس می‌کنم. حالا ویلچر برقی دارم چون دیگر توان ندارم از نوع دستی‌اش استفاده کنم.

با پسرها در حیاط این طرف و آن طرف می‌روم. غروب یکی از روزها پسرها را با سینمای خودم آشنا می‌کنم، همان‌طور که پدرم یک روز این کار را کرد. هرچه بیشتر از خانه لذت می‌بریم و خوشبختی را بیشتر مزه‌مزه می‌کنیم، پیشرفت بیماری هم بیشتر می‌شود. حالا دیگر تنها زندگی کردن در حومه شهر خیلی دشوار است برای همین تصمیم می‌گیریم از خانه آرزوهایمان برویم.

در سپتامبر ۲۰۱۰ سینه پهلو می‌گیرم. اولین نشانه‌ای که می‌گوید ALS روی سیستم تنفس من اثر گذاشته. بیشتر بیماران مثل من از اختلالات تنفسی می‌میرند. یک هفته در بیمارستان می‌مانم.

خانه آرزوها فروخته می‌شود. در شهری که متولد و بزرگ شدم خانه‌ای پیدا می‌کنیم. نزدیک پدر و مادرم هستیم و خیال من و همسرم راحت‌تر است. تنفسم هر روز بدتر می‌شود. صدایم دیگر بیشتر به نجوا شبیه است. باز هم سینه‌پهلو را تجربه می‌کنم و در بیمارستان بستری می‌شوم. راث هم هر شب همین جا روی کاناپه کنار من می‌خوابد. وحشت‌زده‌ام. به سختی نفس می‌کشم.

من را به اتاق مراقبتهای ویژه منتقل می‌کنند. دارم غرق می‌شوم. راث کنارم ایستاده، قفسه سینه‌ام را ماساژ می‌دهد و کمک می‌کند راحتتر نفس بکشم. لحظه‌ای هر دو به شدت می‌ترسیم. نجواکنان می‌گویم: "**راث، تو رو خدا کمکم کن. نذار بمیرم.**"... کلمات نامفهوم از دهانم بیرون می‌آیند. دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورم...

سیستم تنفسی‌ام تقریباً از کار افتاده و هوشیار نیستم. با دستگاه نفس می‌کشم. یک لوله در بینی‌ام

بقیه در صفحه ۵۷

هرگز به مقدسات کسی اهانت نکن.
• جکسون براون



پـرِ عقاب...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: هنگامه

آغاز؛ نوزدهم مرداد ۱۳۹۲

بـرادر بزرگم "ابراهیـم" کـه او را "ابی" صدا می‌کردیـم، از حدود یک سـال قبـل، یعنی همان روزهایی که دانشگاهم را تمام کردم، هفته‌ای نبود که تلفن نزند و اصرار نکند:

ـ آبجـی حـالا که دیگه درسـت تمام شـده نمی‌خوای بیای یه سـری بـه ما بزنی؟ در این چند سـال که هر وقـت دعوتت کردم بهانـه درس و دانشـگاه رو آوردی... الان که دیگه لیسانست رو هـم گرفتی و فرصت داری، لااقل بیا ببین اینطرف دنیا چه خبره، سری هم به داداشت بزن...

"ابی" که هشـت سال از من بزرگتر بود، حدود ده سال می‌شـد در هلند زندگی می‌کرد، دیپلمش را همـان جا گرفت و بعد هم وارد دانشـگاه شـد و همزمان در یک شـرکت بزرگ، بـرای کاری که با رشـته تحصیلی‌اش نیز همخوانی داشـت به کار مشـغول شـد و حالا هم در همان شـرکت، شغل و موقعیت خوبی داشـت و به همیـن خاطر دلش می‌خواست از من پذیرایی کند. البته خودش لااقل هر دو سال یکبار به ایران می‌آمد و یک ماهی پیش من و مادر می‌ماند، اما خیلی اصرار داشـت که من هم سفری به آمستردام داشته باشم، اما من تا چند سال درگیر دبیرستان و بعد هم دانشگاه بودم، ولی در این یک سـال بعد از گرفتن لیسانسـم، با اینکه خیلی هم دلم می‌خواست به این مسافرت بروم، اما چون در یک شـرکت بازرگانی "بازاریاب" بودم و درآمد خوبی هم داشتم، می‌ترسیدم در همان یکی، دو ماهی که در ایران نیستم همکارانم مشتریانم را قاپ بزنند و درآمدم کم شـود. مادرم هم که مانند "ابـی" می‌دانسـتند من از بچگی همیشـه آرزوی پولدار شـدن و ثروتمند شـدن را داشـتم، حریفم نمی‌شـدند که به این مسـافرت بروم. تا اینکه آن شـب و یک مکالمـه تلفنی با بـرادرم، هم نظرم را عوض کرد و هم سرنوشتم را...!

سـاعت به وقـت هلند حدود ۹ شـب بود و ما که می‌دانسـتیم "ابی" معمولا این سـاعت به خانه برمـی گـردد، به او زنـگ زدیم. وقتـی یک مرد غریبه گوشـی را برداشت ابتدافکر کردم اشتباهی گرفتـه ام، مخصوصا که او انگلیسـی هم صحبت می‌کرد، اما انگار او از لهجه من فهمید ایرانی هستم که با فارسـی دسـت و پا شکسـته گفت:منو عذر می‌خوام...ابی دارد خود را خیس می‌کند!

من که منظورش را متوجه شدم و فهمیدم برادرم داخل حمام است، بی‌اختیار زدم زیر خنده و گفتم:هر وقت آمد بیرون بهش بگین هنگامه زنگ زد و...

مـرد جوان که مهمان برادرم بود حرفم را قطع کرد و با دسـتپاچگی گفت: او کی...، شما خواهر ابی بودین...، او خیلی در مورد شما حرف زد...

نوع حرف زدن ایـن ایرانی غریبه برایم جالب بـود و به همین خاطر تا برادرم از حمام بیرون بیاید حدود ده دقیقه با "صامی" گپ زدم. اولین جمله‌ای را که از او شـنیدم هرگز فرامـوش نمی‌کنم، وقتی گفت: "فارسی من خوب نیست، اما اسم "هنگامه" خیلی خوشحال است!" از او تشکر کردم و گفتم:

ـ ولی این خوب نیست که یک ایرانی، بلد نباشه فارسی حرف بزنه!

"صامی" هم که اسـم واقعیـش "صمد" بود با این جمله خداحافظی کرد: "شـاید گفت‌وگو با یک هنگامه زیبا کمکم کند!"

ظاهراً او که همسـایه برادرم بود، هم در مورد من زیاد از برادرم شـنیده بود و هم عکسم را دیده بـود، اینهـا را "ابی" چنـد دقیقه بعد که مشـغول گفت‌وگـو بودیم برایم گفت و بعد از اینکه "صامی" خداحافظی کرد و به خانه‌اش رفت، ابی به شـوخی و با خنده گفـت: آبجی خانم چی پای تلفن به رفیق ما گفتی که داشت کله معلق می‌زد؟ غیرت منو به جوش نیاری شاهرگش رو بزنم؟

کمی شـوخی کردیم و خداحافظی و...، اما فردا همان ساعت برادرم تلفن زد و گفت: "بدجوری کار دادی دست ما...، این آقا صامی حسابی گلویش گیر کرده و از من خواسـته یک ساعت دیگه بهت تلفن بزنم، اما من زودتر زنگ زدم تا نظرت رو بپرسم؟

با اینکه از شـخصیت "صامی" خوشم آمده بود، اما موضوع را زیاد جدی نگرفتم، ولی حرف بعدی بـرادرم مرا به فکر فرو برد: دیوونـه، این "صامی" اولاً خیلی خوش تیپه، ضمناً یک شرکت ساختمان سازی داره و وضعش خیلی خوبه!

مـن هم کـه به همـه صادقانـه می‌گفتم جزء مهمترین ملاکهایم برای انتخاب شوهر "وضعیت مادی" طرف است، با خودم فکر کردم یک گفتگوی تلفنـی که ضرری ندارد؟ مادرم هم که به حرفهای برادرم اعتماد داشت بیشـتر تشویقم کرد و... آن شب حدود یکسـاعت با "صامی" حرف زدم و این آغاز آشـنایی ما بود، چرا که از فردا شـب، به جای اینکه شماره برادرم را بگیرم به منزل "صامی" زنگ می‌زدم و گاهی شبها تا دیروقت صحبت می‌کردیم!

دو ماه بعد وقتی سـاعت پروازم را به برادرم گفتم خندید و پاسخ داد: ظاهراً توان عشق صامی جان، از زور داداش بیشتر بود!

ابـی راسـت می‌گفت، مـن واقعا بـه "صامی" علاقمند شده بودم و این علاقه در همان روز ورودم به فرودگاه آمستردام خیلی زود تبدیل به عشق شد؛ وقتی "صامی" با آن دسته گل بزرگ و آن اتومبیل تشـریفاتی شش درِ مرا به خانه برادرم رساند، باور کردم که زندگی ام دارد تغییر می‌کند!

صامـی بسـیار مهربان بـود و دسـت و دلباز، هـر روز برایـم کادو می‌خرید و من و بـرادرم را به گرانقیمت‌ترین رسـتورانها دعوت می‌کرد. من که روز اول به نیت سـفری یکماهه به هلند رفته بودم، طوری در عشـق "صامی" غرق شـدم که مسافرتم چهار ماه طول کشـید، هر بار هم که قصد برگشـتن داشتم او با زیباترین جملات عاشقانه مانعم می‌شد. هر دویمان فقط به ازدواج فکر می‌کردیم، اما فقط یک مشکل وجود داشت؛ من نمی‌خواستم و نمی‌توانستم مادرم را در ایران تنها بگذارم، ماهی هم در هلند کار می‌کرد و شـرایط خوبی داشت و می‌گفت: چند تا از

انبوه سازان ایرانی تشویقم کردند که برم ایران خانه سازی کنم، اما می‌ترسم ریسک کنم!

اما من که می‌دیدم سبکهای او بسیار مورد تائید دیگران می‌باشد، آنقدر تشویقش کردم تا سرانجام پذیرفت. دروغ هم نمی‌گفتم؛ ساختن ملک و مخصوصا آپارتمانهای چند طبقه و لوکس تخصص صامی بود، یعنی همان چیزی که در ایران نیز رونق گرفته بود و حتی افرادی که تخصص ساختمان هم نداشتند کارشان گرفته بود، چه رسد به صامی که در بین همکارانتش در ایران هم شهرت پیدا کرده بود. اینگونه بود که بالاخره صامی با یک شرط پذیرفت که همراه من به ایران بیاید: ما اینجا ازدواج می‌کنیم و میریم ایران، اگر طی یکی، دو سال اول موفق بودم که بهتر، همان جا زندگی را ادامه می‌دیم و می‌مانیم، اما اگر در کارم موفق نشدم، تو باید قول بدی همراه من برگردی هلند، قبوله؟

چاره‌ای نداشتم جز اینکه شرطش را بپذیرم. صامی که در هشت سالگی و بعد از مرگ پدرش همراه مادرش به هلند رفته بود، در ایران کسی را نداشت، در حقیقت غیر از همان فارسی دست و پا شکسته، چیز زیادی هم از ایران به یاد نداشت، که این اولین مشکلی بود که خیلی زود من متوجهش شدم. صامی که حدود بیست وچهار سال در هلند زندگی کرده بود و مخصوصا در کار و حرفه خودش یک فرهنگ کاملا اروپایی را رعایت می‌کرد، در اوایل ورودش می‌خواست با همان طرز تفکر به کارش ادامه بدهد، یعنی خیلی صادقانه و روراست با مردم رفتار می‌کرد، با کارگران و پرسنلش رفتاری بسیار صمیمانه داشت و از همه مهمتر ـ یا باید بگویم بدتر ـ نوع رفتارش در معاملات و کارهای ساختمان سازیش بود که بسیار صادقانه و روراست رفتار می‌کرد، در حالیکه من دلم می‌خواست پول بیشتری دربیاورد و برای رسیدن به این آرزو، باید همرنگ جماعت می‌شد!

***

ادامه؛ اسفند ۱۳۹۳

ـ ببین صامی جان، ما ایرانیها یک ضرب المثل داریم که میگه "خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو"! معنی این ضرب المثل به زبان ساده اینه که تو نباید با همان طرز فکر و "فرهنگ کاری" که در اروپا داشتی، اینجا به کارت ادامه بدی! چه لزومی داره که وقتی یک زمین را متری ۵ میلیون تومان می‌خری، به همه همکارانت حقیقت را بگی؟ اینطوری اولا موقع فروش آپارتمانهات مجبوری سود کمتری ببری، ثانیا از سوی بقیه معمارها و بساز و بفروشها و خیلی از شرکتهای ساختمان سازی بایکوت میشی!

صامی با اینکه شش ماهی از حضورش در ایران می‌گذشت، اما هنوز فوت و فن کار را نیاموخته بود و آن روز که این حرف را زدم گفت: "یعنی چه؟ باید چیکار کنم؟"

..حالا صامی برای خودش "پدر خوانده" شده بود و هفته‌ای یک مهمانی کاری می‌داد و در همان مهمانیها بود که برنده بسیاری از مناقصه‌ها و مزایده‌ها می‌شد و... اما کم کم مرا هم داشت فراموش می‌کرد!

من هم که از قبل حرفهایم را آماده کرده بودم، گفتم:

ـ منظورم اینه که اگر زمینی را متری پنج میلیون تومان می‌خری، از همان روز اول به همه بگومتری ۷ یا ۱۰ میلیون خریدم!... صامی باتعجب گفت: "یعنی دروغ بگم؟ واسه چی؟"

ـ این دروغ نیست عزیزم...، روش کار همینه! اکثر همکارانت در ایران همین کار را می‌کنند! ضمنا کمی هم باید سیاست داشته باشی صامی جان، تا حالا از خودت نپرسیدی چرا کارهای مالیاتی، عوارض، نظارت و... بقیه امور ساختمانهات گاهی اوقات یک سال طول می‌کشه تا درست بشه، اما بقیه همکارانت حتی بدون اینکه "بازرس" "بیاد سر ساختمان، مجوز ساخت و فروش را می‌گیرند؟

دلیلش اینه که تو خیلی سخت می‌گیری، تو باید "زیرمیزی" بدی! باید هوای بعضیها رو داشته باشی، خیلی از اوقات باید چشمت را روی مسائل ببندی تا مشکلت حل بشه!

صامی باحیرت نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا این کار را بکنم؟ درسته که با روش کاری من، سود کمتری نصیبم میشه و کارهام دیر انجام میشه، اما در عوض کار درست را انجام میدم!

چاره‌ای نبود غیر از اینکه "آنچه" را همکارانش در موردش و پشت سرش می‌گفتند به او بگویم:

ـ صامی کمی عاقل باش...، همین کارها را نکردی که خیلی از دوستانت میگن "این یارو دیوونه است"! تو باید اینجا مثل بقیه رفتار کنی، بگذار برات مثال بزنم، تو سیصد میلیون هزینه می‌کنی و در عرض دو سال یک آپارتمان رو می‌سازی و می‌فروشی پانصد میلیون تومان، خب چه اشکالی داره که پنجاه میلیون "زیرمیزی" بدی در عوض ساختمانت با ۲۰۰ میلیون ساخته بشه و یک ساله تمامش کنی؟ اینطوری سود بیشتری نصیبت میشه و پول بیشتری گیرت میاد عزیزم!

اگرچه آن روز صامی به سادگی حرفم را قبول نکرد، اما من هم به راحتی از پا درنیامدم، یعنی بیشتر از یک ماه شب و روز برایش حرف زدم و حتی مجبور شدم به تعدادی از همکارانش نیز بگویم که همین حرفها را در گوشش زمزمه کنند و... آنقدر ادامه دادم تا کم کم صامی یاد گرفت همرنگ جماعت شود! مخصوصا موقعی که قرار بود یکی از کاغذبازیهای اداریش شش ماه طول بکشد و من راضیش کردم که یک چک سی میلیون تومانی را لای یک "کتاب حافظ" بگذارد و به آن شخص کادو بدهد و فردای آن روز کار شش ماهه‌اش انجام شد، طوری ذوق کرد که خندید و گفت: انگار حق با توئه...، همرنگ شدن با جماعت بعضی وقتها خیلی منفعت بیشتری داره!

اینطوری بود که در اوایل سال ۱۳۹۵ صامی بالاخره راه افتاد! و چون اصولاً آدم بسیار باهوشی بوده، خیلی زود همه چیز را یاد گرفت و کار به جایی رسید که بسیاری از همکارانش که سالها بود در ایران فعالیت می‌کردند، برای اینکه کارشان راه بیفتد به سراغ صامی می‌آمدند تا خم و چم کار را به آنها بیاموزد! که البته تا حق و حساب خودش را نمی‌گرفت، جواب سلام کسی را هم نمی‌داد!

حالا صامی برای خودش "پدر خوانده" شده بود و هفته‌ای یک مهمانی کاری می‌داد و در همان مهمانیها بود که برنده بسیاری از مناقصه‌ها و مزایده‌ها می‌شد و... اما کم کم مرا هم داشت فراموش می‌کرد! البته همچنان مثل گذشته دست و دلباز بود و بهترین ماشینها و طلاها را برایم می‌خرید و... اما احساس می‌کردم دیگر "مال من نیست"!

به همین خاطر و بدون اینکه متوجه شود او را تحت نظر گرفتم و آن موقع بود که فهمیدم یک "خانه مجردی" برای خودش دارد و مهمانان مخصوصش! فقط از بین خانمهایی هستند که برایش "رانت" محسوب می‌شوند!

آن روز وقتی سرزده وارد ساختمان شدم و مچش را گرفتم، طوری دیوانه شده بودم که بی‌اختیار فریاد می‌زدم و می‌خواستم مامور خبر کنم که صامی جلو آمد و سیلی سنگینی توی صورتم زد و فریاد کشید: دهنت رو ببند زنیکه نفهم... زیاد سر به سرم بگذاری مهریه‌ات رو مثل سگ می‌ندازم جلوت و از خانه بیرونت می‌کنم و طلاقت میدم...، حال هم برو خونه و تا شب که برمی‌گردم تصمیمت رو بگیر، یا تحمل می‌کنی یا میری خونه مادرت... این همان درسی بود که تو به من دادی!

***

نتیجه؛ آبان ۱۳۹۶

"صامی" که از چند ماه قبل معتقد شده بود این اسم سوسولی است و همه او را آقا صمد می‌نامند، بالاخره طلاقم داد! البته برای اینکه سر و صدا راه نیندازم دو برابر مهریه‌ام را پرداخت کرد و من با گرفتن چهارصد تا سکه، از بهشتی که خودم برایش ساخته بودم رانده شدم!

آخر شب وقتی به خانه رسیدم برادرم پای تلفن بود، "ابی" که همه چیز را از زبان مادرم شنیده بود پای تلفن فقط آهی کشید و گفت:

ـ تو فقط بگو چطوری و چیکار کردی که آن "صامی" خیلی متشخص و باکلاس، الان شده این "آقا صمد" که من دیگه نمی‌شناسمش؟!

جواب برادرم را ندادم، اما بی‌اختیار یاد شعر معروف عقاب افتادم:

"چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید...

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!"

هنر خوب است، اگر احساسات خوب را ترویج کند
• تولستوی

عشق بی اندازه

مسلم آژ



قبل از هر حرفی:

"محمدرضا جمشیدیان" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که در سال ۱۳۴۵ در "نجف آباد" اصفهان به دنیا آمد. او در عملیات والفجر مقدماتی مدت کوتاهی با رزمندگان جهاد سازندگی عازم جبهه‌های نبرد شد و در سال ۱۳۶۳ خدمت سربازی اش را در لشکر ۸ نجف اشرف آغاز کرد و بعد از پایان خدمت سربازی هم به عنوان نیروی بسیجی دوباره به جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی اعزام شد و تا پایان جنگ حدود ۲۰ ماه داوطلبانه در واحد تخریب لشکر نجف اشرف، به دفاع از کشور در برابر ارتش صدام پرداخت. در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داریم با جمشیدیان که از خاطراتش از عملیات بدر برایمان سخن گفت و...

آمادگی برای سختی ها

بعد از پشت سر گذاشتن دوره آموزشی به مقر لشکر نجف اشرف در دانشگاه "جندی شاپور" اهواز رفتم و در کنار رزمندگان گردان "انبیاء" قرار گرفتم و همراه نیروهای گردان سوار بر اتوبوسهایی که به گل آغشته شده بود، راهی هورالهویزه شدیم و در اردوگاه لشکر دوباره آن تمرینهای سخت نظامی را که حکایت از عملیات جدیدی داشت پشت سر گذاشتیم و روزها در مناطق باتلاقی و نیزارها با اسلحه و مهمات به تمرین می‌پرداختیم و شبها با پیاده رویهای طولانی سعی می کردیم به تقویت قوای جسمانی بپردازیم.

رزمندگان بادگیرهایی به تن داشتند و همراه با اسلحه در میان باتلاقها و گل و لای منطقه سینه خیز از این سو به آنسو می‌رفتند و با دویدن در میان گلهای چسبناک آمادگی خود را برای عملیاتی سخت حفظ می کردند. یک روز صبح با شروع "**عملیات بدر**" بود که سوار بر قایقها راهی جزیره مجنون شدیم و بعد از پیاده شدن در ساحل "**حاج احمد کاظمی**" فرمانده لشکر به جمع رزمندگان پیوست و با سخنانی حماسی ما را آماده نبرد با دشمن بعثی کرد. او از وضعیت منطقه و نحوه آرایش نیروهای دشمن هم سخن گفت و ما فهمیدیم باید هرچه سریعتر به مواضع ارتش بعث حمله کنیم و آنها را به عقب برانیم. نیروهای گردان هم با شور و هیجان وصف ناشده‌ای در یک ستون و پشت سر هم به راه افتادند و بعد از یک ساعت پیاده روی، با آتشباری شدید توپخانه دشمن داخل کانالهایی در جزیره شدیم.

در میان جهنّمی از آتش وخون تعدادی از رزمندگان به شهادت رسیدند و مجروحان در داخل کانال از همرزمان خود می‌خواستند به پیشروی ادامه دهند و عده‌ای دیگر هم درخواست کمک می کردند. آرپی‌جی زنها در پناه شلیک گلوله‌های دیگر نیروها بود که از داخل کانال به سوی هلی کوپترها و سنگرهای دشمن شلیک می کردند و با همه سختی‌ها و مشکلات که بر سر راهمان بود، می‌بایست همچنان به پیشروی ادامه می‌دادیم.

کمی از ظهر گذشته بود که در میان گلوله باران دشمن از کانال بیرون آمدیم و به سوی مواضع دشمن دویدیم. اما به خاطر شدت آتشباری دشمن همگی پشت خاکریزی پناه گرفتیم و از آنجا به سوی سنگرهای دشمن شلیک می کردیم. نیروهای بعثی به شدّت مقاومت می کردند و توپخانه دشمن هم با تمام توان گلوله‌های خود را روانه منطقه می کرد و یک ساعتی به ناچار در پشت خاکریز به نبرد با دشمن بعثی مشغول شدیم ونیروهای گردان هم با هرچه در دست داشتند به سوی سنگرهای دشمن شلیک می کردند و درگیر و دار نبرد با دشمن ناگهان گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی ما منفجر شد و ترکش آن به سینه "**حمید علیخانی**" اصابت کرد و خون بود که روی لباسش با گرد و خاک آغشته می‌شد. یکی از امدادگران هم به سرعت به بالای سر او آمد و شروع به بستن زخم کرد تا از خونریزی جلوگیری کند. درد همه وجود او را فراگرفته بود و از شدت ضعف از من درخواست آب می کرد.

در هوای دم کرده جزیره مجنون ساعتها پیاده حرکت کرده بودیم و دویدنها در زیر آتشباری دشمن باعث شده بود که آب بنوشیم و حالا قمقمه‌ام خالی بود و می‌دانستم آب برای زخم همچون سم است، اما التماسهای حمید برای قطره‌ای آب دلم را به درد آورد و حتی یک قطره که بتوانم لبهای خشکیده‌اش را خیس کنم، وجود نداشت. پس اشکریزان قمقمه را تکان دادم و به او گفتم: "**به خدا آبی در قمقمه ندارم!**" همچنان درمانده و نالان در خود فرو رفته بودم که با رسیدن دیگر نیروها شور و شعفی در من ایجاد شد و از آنها خواستم تا به کمک مجروحان بشتابند و با کمک امدادگران علیخانی را روی برانکارد گذاشتیم و از آنها خواستم هرچه سریعتر او را به پشت جبهه منتقل کنند.



در این لحظه "زینلی" فرمانده گروهان محمد رسول الله (ص) نفس زنان خود را به پشت خاکریز رساند و با دیدن پیکر یاران شهیدش غمگین و ناراحت به چهره معاون گروهان خیره شد و اشک ریزان از نیروهای باقیمانده خواست برای رهایی از این جهنم آتش وخون به پیشروی ادامه دهند.

رزمندگان هم "یاعلی" گویان از خاکریز سرازیر شدند و با شلیک گلوله به سوی دشمن دوان دوان پیشروی را دوباره آغاز کردند.

رگبار گلوله‌های تیربار دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد و خمپاره بود که در اطراف نیروها فرود می‌آمد. با انفجار خمپاره در نزدیکی ما بود که همرزمان به سرعت خود را روی زمین پرتاب می کردند تا از ترکشهای آن در امان بمانند، اما نمی‌دانم در آن لحظات سخت چه شده بود که من از حرکت باز مانده و ایستاده در انتظار فروکش کردن ترکشها بودم و دوباره به راهم ادامه می‌دادم. زینلی که از این حرکتم عصبانی شده بود، فریادزنان از من خواست برای حفظ جانم در لحظه انفجار روی زمین دراز بکشم، اما هنوز هم بعد از گذشت سالها نتوانستم بفهمم که چرا در آن لحظات به درستی توان تصمیم گیری نداشتم.

با رسیدن احمد کاظمی فرمانده لشکر به پشت خاکریز دیگر نیروها هم با روحیه‌ای مضاعف به حرکت خود ادامه دادند و به ما پیوستند. این در حالی بود که رزمندگان گردان انبیاء به همراه نیروهای دو گردان دیگر توانسته بودند در نبردی نابرابر مواضع و سنگرهای دشمن را در هم بکوبند و حالامی‌بایست در ادامه پیشروی ،خود را به اتوبان بصره ـ بغداد می رسانند.

هوا در حال تاریک شدن بود و ما همچنان به پاکسازی مواضع دشمن مشغول بودیم و با درهم کوبیدن نیروهایی که مقاومت می کردند، به پیشروی ادامه می‌دادیم.

سنگرهای دشمن در میانه راه یکی پس از دیگری منهدم می‌شد. در تاریک و روشنای هوا بود که خسته از نبردی سخت با دشمن بعثی بالاخره در پشت خاکریز اتوبان بصره ـ بغداد مستقر شدیم

و بنابر دستور فرماندهان در آنجا خط پدافندی تشکیل دادیم تا از حملات دشمن جلوگیری کنیم.

من اما گلوله هایم را شلیک کرده بودم و با اسلحه‌ای بدون فشنگ فقط به دو نارنجکی که همراه داشتم، دلخوش بودم و در پناه خاکریز جاده به دنبال محل مناسبی برای جان پناه و استراحت می گشتم.

در این میان توجهم به سنگر دشمن در پشت جاده جلب شد و لحظاتی با شک و تردید آن را برانداز کردم و با وجود آنکه دوستان از خالی بودن سنگر و فرار نیروهای بعثی می گفتند، دلشوره باعث شد ضامن یکی از نارنجکها را خارج کنم و آن را به داخل سنگر بیندازم. با انفجار نارنجک هم صدای ناله و داد و بیداد یک نیروی بعثی بلند شد و با زخمهایی که بر بدن داشت، با التماس از ما امان خواست و دستهایش را بر سر گذاشت و با احتیاط از سنگر خارج شد.اسیر زخمی را با یکی از دوستان به کمی عقب تر از خط پدافندی آوردیم و با دیدن چند امدادگر او را به آنها تحویل دادیم و در همین اثنا از یکی از امدادگران گروهان سراغ زینلی فرمانده گروهان را گرفتم که امدادگر با شنیدن نام زینلی، اشکریزان خبر شهادت او را اعلام کرد.

قایق نجات

با شنیدن خبر شهادت فرمانده گروهان غم سنگینی همه وجودم را فرا گرفت و به سوی اتوبان بصره بازگشتم. روز بعدبا روشن شدن هوا فهمیدیم که دیگر یگانها در برابر مقاومت شدید دشمن موفق نبوده‌اند و باید همچنان در پناه خاکریز جاده از حملات احتمالی دشمن جلوگیری می کردیم و با ناکامی رزمندگان دیگر یگانها با کمی دقت بیشتر به بررسی منطقه پرداختم و فهمیدم که گلوله‌ها از سوی هور و در میان نیزارها شلیک می‌شود.

باید کاری می کردم، بنابراین با یکی دوستان برای بررسی دقیق به طرف هور شروع به حرکت کردیم. یک قایق در نزدیکی ساحل قرار داشت که چند رزمنده در داخل آن بودند، پس ما هم سوار قایق شدیم و به همراه آنها در لابه‌لای نیزارها به جستجو پرداختیم و بعد از مدتی توجه ما به محلی که گلوله از آنجا شلیک می‌شد جلب شد و دو نیروی بعثی را که در پناه نیزارها به سمت رزمندگان شلیک می کردند، زیر نظر گرفتیم.

قایق به آرامی به سوی آنها شروع به حرکت کرد، اما نیروهای دشمن که با توپ و خمپاره منطقه را زیر آتش گرفته بودند، همچنان به کار خود ادامه می‌دادند و در این شرایط خمپاره شصتی که در کنار قایق منفجر شد، باعث زخمی شدن دو رزمنده شد که بعد از لحظه ای به یکباره با گلوله‌های آرپی‌جی و اسلحه کلاش به سوی نیروهای بعثی شروع به


رزمندگان گردان انبیا قبل از اعزام به منطقه عملیاتی بدر

تیراندازی کردیم... نیروهای دشمن به داخل آب افتادند و با هلاکت آنها بود که لحظاتی سکوت منطقه را فرا گرفت و صدای قایقهای موتوری که به سمت مواضع دو نیروی کشته شده دشمن در حرکت بودند، شنیده شد.

قایقهای گشتی نیروهای بعثی در حال نزدیک شدن به ما بودند که به سرعت بازگشتیم و در یک جزیره کوچک در داخل هور من و بیسیمچی و چند رزمنده دیگر از آن پیاده شدیم. در حالیکه هر لحظه امکان غافلگیری رزمندگان توسط قایقهای گشتی بود، بنابراین در خشکی ماندیم تا از حمله آنها جلوگیری و به دیگر نیروها اطلاع رسانی کنیم.من هم از قایقران خواستم که مجروحان را به سرعت به پشت جبهه منتقل کند و ما در پناه نیزارها در داخل هور برای رسیدن گشتی‌های دشمن لحظه شماری می کردیم.

دو سه روزی همچنان با احتیاط و هوشیاری کامل در آنجا ماندیم و نیروهای دشمن هم همچنان به گلوله باران هور ادامه می‌دادند و گلوله خمپاره بود که در اطرافمان منفجر می‌شد و در یکی از این انفجارها، خمپاره در نزدیکی محل استقرار ما فرود آمد و رزمنده بیسیمچی زخمی شد.

با مجروحیّت او ماندن در آنجا برایمان سخت و دشوار شده بود و بی آنکه بدانم رزمندگان و فرماندهان گردان انبیاء در کدام قسمت از منطقه عملیاتی مستقرند، در پی راهی برای بازگشت بودم و بر سر دوراهی رفتن و ماندن صدای موتور قایقی را شنیدم که هر لحظه به ما نزدیک می‌شد. با احتیاط و در پناه نی‌ها اطراف را زیر نظر گرفته بودیم که صدای گفتگوی کسانی که با قایق به ما نزدیک می‌شدند و با لهجه شیرین آذری با یکدیگر سخن می گفتند، جرقه‌ای از امید در دلهایمان زنده کرد... رزمندگان لشکر عاشورا بودند که در هور گشتزنی می کردند و به محض دیدن ما به سرعت خود را رساندند و مجروح را داخل قایق گذاشتند و من هم در کنار نیروهای آذری با دست محکم لبه قایق را گرفته بودم و از قایقران خواستم ما را به مقر نیروهای لشکر نجف اشرف برساند، اما او که اطلاعی از مقر ما نداشت به سمت پایگاه خود به حرکت ادامه داد.

به پایگاه نیروهای لشکر عاشورا که رسیدیم قایقران با همرزمانش شروع به گفت‌وگو کرد وبعد با انگشت اشاره جاده خاکی را نشان داد و گفت: "در امتداد جاده حرکت کنید تا به مقر لشکرتان برسید!"...ما هم به ناچار پیاده به راه افتادیم و هر طور که بود خودمان را به مقر لشکر رساندیم درحالیکه تعداد کمی از نیروهای گردان در آنجا بودند چرا که عده‌ای از همرزمان به شهادت رسیده و تعدادی دیگر مجروح شده بودند.

دو سه روزی در مقر بودیم که فرماندهان برای استراحت نیروها دستور بازگشت را صادر کردند و ما به اهواز برگشتیم و در اهواز به نیروها مرخصی دادند و من هم به سرعت برای دیدار خانواده راهی نجف آباد شدم...

خمپاره وقت نشناس

بعد از اتمام مرخصی هم دوباره به مقر لشکر در اهواز برگشتم و حالا نیروهای جدید به گردان پیوسته بودند و مصطفی نصر، فرمانده گردان از رزمندگان باقیمانده عملیات بدر خواست از دیگر نیروها جدا شوند و در گوشه‌ای از اردوگاه در انتظار او بمانند. با توجه به دوستی که با معاون او داشتم از من خواست مسئولیت گروهی را بر عهده بگیرم، اما راستش رابخواهید در آن دوران همیشه از مسئولیت شانه خالی می کردم بنابراین فرار را بر قرار ترجیح دادم و به نیروهای گردان چهارده معصوم پیوستم و سرانجام به هر شکل ممکن به واحد تخریب رفتم و دوره آموزشهای تخصصی خنثی سازی مین را آغاز کردم. اعزام نیروهای زیادی که به جبهه می آمدند، نوید عملیات بزرگی را در روزهای آتی می‌داد.نزدیک روزهای شروع عملیات بود که نیروهای لشکر را به خرمشهر انتقال دادند و رزمندگان واحد تخریب هم در ساختمانی که در یکی از بلوارهای شهر قرار گرفته بود، مستقر شدند.

با شروع عملیات کربلای چهار هم از ما خواستند هرچه سریعتر سوار بر خودروهای تویوتاوانت به منطقه عملیاتی برویم. همین که از ساختمان بیرون آمدم و چند قدمی به سمت خودروها حرکت کردم، یکدفعه گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی‌ام فرود آمد و با انفجار خمپاره، دود و گرد و غبار اطرافم را فرا گرفت و لحظاتی گیج و منگ بدون آنکه بدانم چه اتفاقی افتاده فقط به اطراف نگاه می کردم و بعد درد شدیدی در صورتم حس کردم و خون بود که بر روی لباسهایم می‌چکید. وقتی دقت کردم فهمیدم ترکش خمپاره به صورتم اصابت کرده. دوستان با چفیه و هرچه در دست داشتند سعی کردند از خونریزی جلوگیری کنند و آمبولانس از راه رسید و امدادگر به کمک دیگر همرزمان به سرعت مرا داخل آن گذاشتند و راهی بیمارستان صحرایی خرمشهر شدیم و بعد از درمان اولیه به اهواز منتقل شدم.

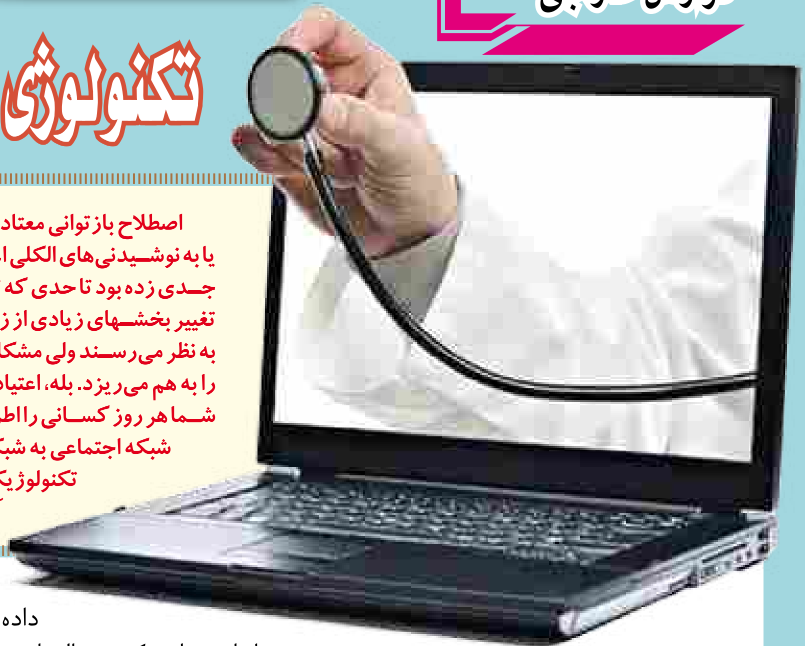
بقیه در صفحه ۶۵

دنیا مانند مار است نرم است و درونش زهری است کشنده ● امام علی (ع)

maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک‌پور

تکنولوژی را از خونتان سم‌زدایی کنید



اصطلاح بازتوانی معتادان روزگاری فقط برای کسانی به کار می‌رفت که به ماده مخدر یا به نوشیدنی‌های الکلی اعتیاد داشتند و مصرف این مواد به جسم و روح و روان آنها آسیب جدی زده بود تا حدی که تعادل زندگی روزمره‌شان را کاملاً به هم ریخته بود، اما امروزه با تغییر بخشهای زیادی از زندگی باید دنبال بازتوانی برای آدمهایی باشیم که در ظاهر معمولی به نظر می‌رسند ولی مشکلی دارند که اگر دیر بجنبند، کار دستشان می‌دهد و روح و روانشان را به هم می‌ریزد. بله، اعتیاد به تکنولوژی... ممکن است شما هم از معتادان این سیستم باشید. شما هر روز کسانی را اطرافتان می‌بینید که تمام مدت درگیر گوشی هستند و مدام از این شبکه اجتماعی به شبکه‌ای دیگر سرک می‌کشند. رابطه ما با گوشی‌های هوشمند و ابزار تکنولوژیکی مدتهاست که وارد فاز جدیدی شده و به نظر می‌رسد باید برای آن فکری کرد چون دارد جامعه را معتاد می‌کند.

آیا شما هم معتاد هستید؟

نمی‌توانید گوشی را لحظه‌ای زمین بگذارید؟
نگران نباشید! شما تنها نیستید. نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۶ انجام شد نشان می‌دهد هر فرد به‌طور متوسط ۱۴۵ دقیقه در شبانه‌روزش را پای تلفن همراه می‌گذراند که می‌شود ۳۶ روز در هر سال. اما برای بعضی‌ها این فراتر از یک عادت بد است. در سالهای گذشته معتادان به الکل یا مواد مخدر در بیمارستانهای مخصوص بستری می‌شدند تا اعتیاد خود را ترک کنند، اما امروزه معتادان تکنولوژی هم در لیست بیماران این بیمارستانها به چشم می‌خورند.

بیمارستان **نایتینگل** در لندن یکی از این بیمارستانهاست. **دکتر ریچارد گراهام** سرپرست بخش "**اعتیاد به تکنولوژی**" است و می‌گوید داستان بیماران دیروز و امروزش، تقریباً داستان مشابهی است.

رایان نوجوانی است که بعد از مدرسه بین ۸ تا ۱۰ ساعت از وقتش را در شبکه‌های اجتماعی سپری می‌کند. **هالی** دختر جوانی است که از وسواس رنج می‌برد زیرا مدام نگران تعداد فالورهای اینستاگرامش است. **اُلی**، مرد جوانی که تازه بیست سالگی را پشت سر گذاشته، در نوجوانی زورگویی شدید مجازی را تجربه کرده و هنوز درمان می‌شود. او بعدها برای فرار از این مشکل به بازی‌های کامپیوتری و شبکه‌های تلویزیونی اینترنتی معتاد شد. اُلی بیمار دکتر گراهام است و دکتر گراهام می‌گوید، اُلی بعد از مدتی یک روز بیدار شد و دید چقدر از زندگی ناراضی است. او برای اینکه بتواند بیشتر در این شبکه‌های مجازی وقت بگذارد، تمام روابط خانوادگی، اجتماعی و دوستی‌اش را از دست داده بود. بررسی تمام این موارد یک سوال را بیشتر از قبل در ذهن ما پررنگ می‌کند:

هر عادتی چه وقت به مشکل تبدیل می‌شود؟

اعتیاد به تکنولوژی اصطلاحی است که استفاده بیش از اندازه از ابزارهای الکترونیکی، بخصوص تلفنهای هوشمند و کنسولهای بازی را پوشش می‌دهد. تخمین اینکه دقیقاً چند نفر درگیر این مشکل هستند در تحقیق‌های مختلف از ۲ تا ۶ درصد متفاوت است و به نوع کشور و گروه سنی بستگی دارد. به عنوان مثال، در انگلستان دست کم یک میلیون نفر به تکنولوژی اعتیاد دارند. و چون استفاده بیش از حد از این ابزارها با اضطراب، کمبود خواب و افسردگی ارتباط مستقیمی دارد، همین اعداد و ارقام به ظاهر اندک هم خبرهای خوبی نیستند و فکر محققان و کارشناسان را درگیر کرده‌اند.



اعتیاد به تکنولوژی واقعی به شکلی که مغز ما هنگام استفاده از اینستاگرام همان وابستگی را نشان دهد که مغز یک معتاد به هروئین، مشکل بسیار بزرگی است که می‌تواند به مرور تک‌تک ما را درگیر کند. دکتر گراهام می‌گوید این اتفاق به‌ندرت دیده شده با این حال عقیده دارد همین که راه می‌رویم ولی مدام چشممان به گوشی است، لحظه‌های زیادی به گوشی خیره می‌شویم، به آدمهای دور و برمان بی‌توجه هستیم و بی‌اهمیت از کنارشان رد می‌شویم، شبها خواب راحتی نداریم و حتی با اینکه بارها شنیده‌ایم استفاده از تکنولوژی به سلامتی آسیب می‌زند باز هم حاضریم شادی و آرامش خود را پای گوشی‌ها هدر دهیم، به معنی اعتیاد است.

به هر حال بسیاری از ما ادعا می‌کنیم که از تکنولوژی برای پیشبرد اهداف شغلی‌مان استفاده می‌کنیم یا از طریق آن می‌توانیم بدون دردسر و زحمت با دوستان و خانواده در ارتباط باشیم. دکتر گراهام و دیگر محققان این موضوع را قبول دارند و می‌گویند: بله درست است، زندگی در دنیای مدرن بدون این ابزارها امکان‌پذیر نیست و می‌توانیم با قاطعیت بگوییم که این تجهیزات کمک کننده هستند. اما برای زمانی که همین ابزارهای کمک کننده در روند زندگی ما باعث اختلال شوند، استراتژی‌هایی طراحی کرده‌ایم که کمک می‌کنند از این ابزارها به روشهای سالمتر و بهتری استفاده کنیم. فراموش نکنیم که فقط معتادها نیستند که به سم‌زدایی نیاز دارند. چه بسا خیلی از ما هم‌اکنون به دلیل اعتیاد به تکنولوژی به سم‌زدایی فکری نیاز داشته باشیم.

دردِ مدرن

برای اینکه خوب درک کنیم که تکنولوژی چگونه می‌تواند ما را گرفتار کند، بهتر است به تحقیقاتی که در زمینه اعتیاد انجام شده‌اند نگاهی گذرا داشته باشیم. **پروفسور مارک گریفیث**، روانشناس و سرپرست واحد تحقیقات در دانشگاه **ناتینگام**، پیشگام در این حوزه است. او بعد از ۲۰ سال تحقیق و پژوهش، به این نتیجه رسیده است که "**اعتیاد به اینترنت و تلفن همراه**" به غلط نامگذاری شده‌اند. کسانی که به بازی‌های آنلاین، بازیهای شرطی آنلاین، خرید اینترنتی و.... عادت دارند معتاد به اینترنت نیستند. اینترنت واسطه‌ای است که آنها برای رفتار اعتیادگونه خود آن را به کار می‌گیرند. در مورد کسانی که تمام مدت با گوشی مشغول

بازی آنلاین هستند هم تغییرات ساختاری در سیستم پاداش مغزشان که باعث میل شدید و پایدار می‌شود آنها را وادار می‌کند بازی کنند.

هر بار که بازی می‌کنیم یا در معرض مواد یا رفتار اعتیادآور قرار می‌گیریم، سلولهای عصبی در هسته اکومبنس و کورتکس قدامی تهییج می‌شوند. اینها مناطقی از مغز هستند که به ترتیب در انگیزش و تصمیم‌گیری نقش دارند.

وقتی این نواحی برانگیخته می‌شوند، چیزی را با تمام وجود دوست داریم و به‌شدت آن را می‌خواهیم. به زبان ساده‌تر، آن چیز را با ولع زیاد می‌خواهیم و تا به آن نرسیم، آرام نمی‌گیریم.

شبکه‌های اجتماعی شاید یکی از معدودترین انواع صریح و درست اعتیاد اینترنتی است. در اینجا اعتیاد به یک برنامه یا نرم‌افزار وجود دارد پس بهتر است بین اعتیاد به اینترنت و اعتیاد به شبکه‌های اجتماعی تمایز قائل شویم. محققان می‌گویند، تفاوت بین انواع مختلف اعتیاد اهمیت زیادی دارد چون در درمان موثر است. به عنوان مثال در آمریکا، اختلال بازی‌های اینترنتی در گروه اختلالات روحی و روانی دسته‌بندی می‌شوند. یکی از معروف‌ترین بیماران هر روز ۱۴ تا ۱۵ ساعت از عمرش را صرف این بازی‌ها می‌کرد. او هر وقت به کامپیوتر خانه دسترسی نداشت، با تلفن همراهش بازی می‌کرد یا به دوستانش پیام می‌داد.

بازی‌های آنلاین یکی از مشکلات مهم و البته عمومی این روزهاست البته محققان می‌گویند بسیاری از ما به پیام فرستادن، توئیتر، اینستاگرام و چنین برنامه‌هایی وابسته هستیم که به‌راحتی با گوشی هم قابل دسترسی هستند و کارمان را راه می‌اندازند.

محققان آمریکایی بین دانشجویان کالج تحقیقی انجام داده‌اند که نتایج آن نشان داد ۷ درصد جوانها به استفاده از تلفن اعتیاد دارند همچنین دلیل محبوبیّت تلفنهای هوشمند بین جوانان این است که این وسیله می‌تواند خشنودی کوتاه مدت، سریع و آنی فراهم آورد. با گذشت زمان، به دست آوردن بازخورد سریع و خشنودی آنی به خواسته همیشگی ما تبدیل می‌شود.

چک کردن پیام در شبکه‌های اجتماعی می‌تواند به دلیل "**ترس از دست دادن**" به وسواس تبدیل شود که اضطراب مزمن یکی از عوارض آن است. در دنیایی که بسیاری از ما در جیبمان تلفن همراه داریم و برای ارتباط با بقیه به این ابزارها تکیه می‌کنیم، اصولاً چطور می‌توانیم بفهمیم رفتار ما اشکال دارد و بیمار گونه است؟ دکتر گراهام و همکارانش عقیده دارند، اگر بازی کردن، سر زدن به شبکه‌های اجتماعی و... به‌تدریج بیشتر و بیشتر

اگر عادتهای غذایی‌تان تغییر کرده و مایلید زودتر غذا را بخورید و سراغ گوشی بروید، اگر گوشی بازی را به جمع ترجیح می‌دهید و اگر ورزش نمی‌کنید، مطمئن باشید که تکنولوژی دارد شما را به سمت یک زندگی ناسالم و بد هدایت می‌کند

به زندگی ما دست‌درازی کنند، زنگ خطر روشن می‌شود زیرا استفاده زیاد از یک نوع بخصوص تکنولوژی چراغ قرمزی است که می‌گوید حتماً مشکلی وجود دارد. تاکید دکتر گراهام بیشتر به آنهایی است که مرتب یک بازی را انتخاب می‌کنند یا کسانی که فقط به یک شبکه اجتماعی خاص سر می‌زنند و نمی‌توانند کار متفاوتی انجام دهند. او همچنین ما را مشتاق می‌کند که به تغییرات بیولوژیکی که در مسیر اعتیاد در ما اتفاق می‌افتد، توجه ویژه‌ای داشته باشیم. بیشتر ما به هشت ساعت خواب شبانه نیاز داریم. می‌توانیم کمتر





بخوابیم اما این کمبود حتماً برای سلامت جسمی و روحی ما هزینه‌های گزافی خواهد داشت. اگر استفاده زیاد از این ابزارها باعث شده که کمتر بخوابید یا متوجه شده‌اید که ساعت بیولوژیکی بدنتان به هم ریخته، مثلاً برای بیدار شدن حتماً به زنگ ساعت نیاز دارید یا صبحها همچنان احساس می‌کنید خسته هستید، همه اینها نشانه این است که مشکلی وجود دارد و نباید نسبت به آن بی‌تفاوت باشید. اگر عادتهای غذایی‌تان تغییر کرده یا به هم ریخته، اگر بیشتر به غذاهای آماده گرایش دارید یا با غذا بازی می‌کنید تا هرچه سریعتر به گوشی تا برگردید یا به توصیه ۳۰ دقیقه ورزش روزانه بی‌توجه شده‌اید، همه اینها هم نشان می‌دهد که تکنولوژی شما را به سمت یک زندگی ناسالم و بد هدایت می‌کند.

شاید بگویید من به اندازه فلانی در گیر بازیهای آنلاین نیستم یا کمتر از او در شبکه‌های اجتماعی پرسه می‌زنم ولی دکتر گراهام توصیه می‌کند به جای این فرافکنی‌ها بهتر است واقع‌بین باشیم و به نشانه‌های بیولوژیکی که هشدار می‌دهند مشکلی وجود دارد، بیشتر دقت کنیم. نکته دیگری که باید به آن دقت کنیم این است که این ارتباطهای مجازی، به هیچ وجه دوستی واقعی نیستند. نتایج تحقیق محققان آمریکایی روی داوطلبان ۱۹ تا ۳۲ ساله نشان داد، کسانی که گفته بودند در روز بیش از ۲ ساعت پای شبکه‌های اجتماعی مثل اینستاگرام، فیسبوک و... وقت می‌گذارند، نسبت به کسانی که روزی نیم ساعت یا کمتر در این شبکه‌ها می‌چرخند، بیشتر احساس تنهایی اجتماعی می‌کنند. یقیناً شناسایی مشکل، اولین و مهمترین قدم است.

اما حالا سوال این است، چه باید کرد؟

سم‌زدایی دیجیتالی

تأکید برخی از محققان روی خودِ ابزار است. به عنوان مثال یک گروه محقق انگلیسی طرفدار برچسبهای هوشمند هشدار هستند که روی خود وسیله کار گذاشته می‌شود. این برچسبها می‌توانند برای کاربران گوشیها محدودیتهایی ایجاد کنند و اگر کاربر همچنان به گوشی چسبیده باشد، به او هشدار بدهند. برخلاف برچسبهای قدیمی که روی بسته‌های سیگار وجود داشت، برچسبهای دیجیتالی فعل و انفعال دارند و مثلاً وقتی استفاده کننده از حد مجاز سرپیچی کرد، رنگ برچسب عوض می‌شود یا براساس علاقه طرف به او پیغامهای متفاوت و شخصی‌سازی شده می‌فرستد.

اپلیکیشن‌هایی که حواس‌شان به زمان استفاده شما از گوشی هست، در بازار وجود دارند اما کسانی که اعتیاد دیجیتالی دارند یا استفاده بیش از حد گوشی به زندگی عادی‌شان خللی وارد کرده، به کمکهای بیشتر و تخصصی‌تری نیاز دارند. دکتر گراهام برای بیماران خود برنامه ویژه‌ای دارد. او معمولاً درمان را با یک دوره ۷۲ ساعته سم‌زدایی آغاز می‌کند که دور بودن از گوشی یکی از مهمترین اقدامات آن است. دور ماندن از گوشی آن هم ۷۲ ساعت واقعاً سخت است و بیماران هم در ابتدا در برابر این روش درمانی مقاومت نشان می‌دهند. دکتر گراهام می‌گوید هدف این است که از این وسایل دوری کنیم اما چون در زندگی امروزی امکان ندارد، مرحله بعد درمان این است که دوباره از این وسایل استفاده کنیم، اما این بار

بقیه در صفحه ۴۹

فروش مال موروثی

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: سال گذشته پسر جوانم را در تصادف رانندگی از دست دادم. از او یک فرزند پسر پنج ساله باقی مانده است. چون شوهر من و پدربزرگ این بچه هم قبلاً به رحمت خدا رفته بودند برای نگهداری و سرپرستی نوه‌ام نیاز به تعیین قیم بود.

خودم هم چندین بیماری دارم و اصلاً توان سرپرستی بچه را نداشتم، بنابراین موافقت کردم که عروسم قیم نوه‌ام شود. پس از مدتی که از قیمومیت ایشان گذشت متوجه شدم که قصد فروش خانه و مغازه باقی مانده از پسرم را دارد. وقتی علت را پرسیدم جواب داد که قصد دارد خانه بهتری بخرد و با پول مغازه هم کسب و کار جدیدی در زمینه تولید پوشاک زنانه راه اندازی کند. این جوابها مرا بسیار نگران و مضطرب کرده است، زیرا در شرایط فعلی اقتصادی ممکن است این فعالیتها سبب نابودی سرمایه فرزندم شود که منحصر به همین خانه و مغازه است.

به همین دلیل به شدت با این موضوع مخالف هستم و نمی‌خواهم که مغازه و خانه به فروش رود و آینده نوه‌ام در خطر افتد. به عروسم بدگمان شده‌ام و حتی شبها نیز خواب راحت ندارم.

می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید که آیا قیم قانوناً حق دارد اموال طفل صغیر را بفروشد؟ آیا من می‌توانم تقاضا کنم که قیم نوه‌ام عوض شود؟ این کار چه مدت طول می‌کشد؟

اگر قبل از این مدت او خانه و مغازه را بفروشد تکلیف چیست و من چه می‌توانم انجام دهم؟

فخری احمدی - شهرری

رضایت تمام ورثه

پاسخ: نگرانی شما کاملاً بی‌مورد است. فراموش نکنید که شما از جمله وراث فرزندتان هستید و در خانه و مغازه سهم دارید و اینک به نسبت سهم خود مالک هستید. طبق مواد قانون مدنی در قسمت ارث یک ششم از دارایی فرزندتان به شما تعلق دارد و به همان نسبت در اموال مرحوم شریک هستید. بنابراین عروستان نمی‌تواند بدون اجازه و رضایت شما هیچ کدام از اموال فرزندتان را بفروشد و اگر این کار را انجام دهد مرتکب جرم انتقال مال غیر خواهد شد که با محکومیت حبس همراه خواهد بود. صرفنظر از اینکه معامله او نسبت به سهم شما صحیح نبوده و محکوم به بطلان است.

در مورد موضوعات مربوط به قیمومیت قوانین مدنی و امور حسبی مقررات دقیقی پیش بینی کرده‌اند، زیرا فلسفه تعیین قیم برای اشخاص محجور این است که از حقوق مالی و غیر مالی آنها به دقت مراقبت و حتی الامکان همه امور مربوط به زندگی ایشان به نحو مناسبی انجام شود. به موجب این قوانین مراجع قضایی نظارت مستمر بر اعمال قیم را عهده دار شده‌اند. نظارتی که سبب کنترل کامل اعمال قیم بوده و احتمال تضییع حقوق محجور را بسیار ناچیز کرده است. باید گفت که ضابطه اصلی و کلی قانون در خصوص اعمال قیم این است که او صرفه و صلاح محجور را رعایت و منافع او را حفظ کند. هر عملی که در این راستا انجام شود صحیح و مقبول بوده و در غیر این صورت محکوم به بطلان است. بنابراین اگر به تشخیص مراجع قضایی اعمال قیم مخالف مصالح محجور باشد، این اعمال در معرض ابطال است.

در پاسخ به پرسشهای شما معروض می‌دارم که به موجب مواد متعدد از قانون امور حسبی قیم حق دارد اموال منقول یا ضایع شدنی محجور را با رعایت مصلحت او به فروش رساند. اما به موجب ماده ۸۳ همان قانون حق فروش اموال غیرمنقول (خانه، مغازه، زمین و.....) را ندارد مگر با رعایت غبطه محجور و تصویب دادستان. بنابراین مشخص است که فروش خانه محجور توسط قیم او یک استثناء محسوب شده و اصولاً قیم حق فروش خانه را ندارد. ولی اگر مدعی باشد که فروش خانه به نفع محجور است باید مراتب را با دادستان مطرح و اجازه او را تحصیل کند. شایان ذکر است که در تهران و شهرهای بزرگ اختیارات دادستان در خصوص محجورین به اداره سرپرستی دادگستری تفویض شده و این اداره بر افرادی که به عنوان قیم انتخاب می‌شوند نظارت کامل داشته و ایشان باید هرگونه اقدامات مالی در خصوص محجور را با اجازه این اداره انجام دهند. در مورد عوض کردن قیم فرزندتان توجه شما را به مُفاد ماده ۱۲۴۸ قانون مدنی جلب می کنم:

ماده ۱۲۴۸- در موارد ذیل قیم معزول می‌شود:

۱- اگر معلوم شود که قیم فاقد صفت امانت بوده و یا این صفت از او سلب شود.

۲- اگر قیم مرتکب جنایت و یا مرتکب یکی از جُنحه‌های ذیل شده و به موجب حکم قطعی محکوم گردد: سرقت، خیانت در امانت، کلاهبرداری، اختلاس هتک ناموس، منافیات عفت، جُنحه نسبت به اطفال، ورشکستگی به تقصیر یا تقلب.

۳- اگر قیم به علتی غیر از علل فوق محکوم به حبس شود و بدین جهت نتواند امور مالی مولی علیه را اداره کند.

۴- اگر قیم ورشکسته اعلان شود.

۵- اگر عدم لیاقت یا توانایی قیم در اداره اموال مولی علیه معلوم شود.

۶- در مورد مواد ۱۲۳۹، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴ با تقاضای مدعی العموم.

گفتنی است که منظور از محجورین در این نوشته طبق ماده ۱۲۰۷ قانون مدنی "اشخاص صغیر و غیر رشید و مجانین" هستند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

"بابونه" تقویت کننده

✓بابونـــه يكي از بهترين داروهاي گياهي اســـت كه معده را تقویت و غذاها را به سرعت و سهولت هضم می کند چرا که بابونه شیره غذاها را کاملاً جذب می کند و در تقویت عمومی بدن بسیار مؤثر است.

✓هر دارويي که مقوي معده بوده و در هضم غذا تأثير داشته باشد، مقوي عمومي بدن هم هست زيرا يكي از علل ضعف بدن، ضعف معده است.

✓در افراد مبتلا به سوء هاضمه و ضعف معده، بهتر است كه دارويي مصرف كنند كه اولاً، معده آن‌ها را تقويت كند و در نتيجه غذا ها به ســـرعت و ســـهولت هضم شوند؛ ثانياً، داروي مزبور اثرات مضر بعدي را نداشته باشد.

✓"بابونه" يكي از بهترين داروهاي گياهي اســـت كه معده را تقويت كرده و غذاها را به سرعت و سهولت هضم مي كند چرا كه بابونه، شيره غذاها را كاملاً جذب مي كند و در تقويت عمومي بدن بسيار مؤثر است.

✓در مطالعات علمی آمده اســـت مصرف دمنوش بابونه بعد از وعده‌های غذایی به بیماران دیابتی کمک می کند تا قند و چربی خونشان بهتر کنترل شود، چکاندن روغن بابونه داخل حفره‌های بینی، باعث بهبود کیفیت و کمیت خواب سالمندان است.

✓مطالعات نشـــان داده، دهان‌شویه بابونه می‌تواند در بهبود التهاب، عفونت لثه‌هـــا و کاهش خونریزی آنها نقش مؤثـــری ایفا کند همچنین مصرف چای بابونه در روزهای پس از زایمان هم کیفیت خواب مادر را افزایش داده، هم احتمال بروز افسردگی پس از زایمان را کاهش می‌دهد.

✓مصرف دمنوش بابونه در بیمارانی که از تهوع صبحگاهی ناشـــی از ضعـــف هضم رنج می‌برنـــد، باعث کاهش علائم آزاردهنده و بهبود وضعیت هضم می‌شود.

✓مصـــرف دمنوش بابونه در بیماری‌های التهابی مثل انواع بیماری‌هـــای روماتیســـمی، می‌تواند بـــه کاهش علائم آزاردهنده و عوارض بیماری کمک کند.

دستیار تخصصی طب ایرانی - محمدعلی زارعیان



در خوردن ترش مزه‌ها افراط نکنید

▪ افراط در مصرف "خوراکی‌های ترش‌مزه" از یک ســـو موجب ضعف می‌شـــود و اعضای بدن را خشـــک می‌کند و از دیگر ســـو، مضعف حرارت غریزی و کاهنده قوای بدن می‌شود و مزه ترش هر دو سبب بروز پیری و کم‌خونی است.

▪ مبتلایان به چاقی ناشی از کم‌خونی باید از مصرف مواد غذایی ترش خودداری کنند چرا که غذاها و میوه‌های ترش باعث پیری زودرس می‌شوند.

▪ شاید این سؤال مطرح شود که چرا ترشی‌ها باعث بروز پیری زودهنگام می‌شود، در پاسخ باید گفت اســـباب پیری را می‌توان دو امر ضعف حرارت غریزی و خشـــک شـــدن رطوبت غریزی بیان کرد.

▪ باید دانســـت که افراط در مصرف خوراکی‌های ترش‌مزه، از یک ســـو موجب ضعف می‌شود و اعضای بدن را خشـــک می‌ســـازد و از دیگر سو، مضعف حرارت غریزی و کاهنده قوای بدن می‌شود و مزه ترش هر دو سبب بروز علایم پیری می‌شود.

▪ مبتلایان به کم‌خونی هم باید در مصرف خوراکی‌های ترش‌مزه جانب احتیاط را مراعات کنند تا عوارض ناشی از آن، موجب بدتر شدن مشکل‌شان نشود.

محمد عبادیانی - استاد طب سنتی



"شیر" را با چی بخوریم؟

▬ شـــیر به دلیل رطوبتی که دارد به ایجاد حجم در بدن کمک می‌کند و مصرف شـــیر برنج به طولانی شدن عمر و خوش رنگ‌شدن پوست و چهره کمک می‌کند.

▬ مصـــرف زیـــاد و هر روز شـــیر، در بیماری‌های عصبی بخصوص بیماری‌های ناشـــی از بلغم مضر اســـت. شیر گرم، ســـریع هضم است اما شیر ســـرد، هضم کندتری دارد لذا بهتر است شیر را گرم مصرف کرد.

▬ شـــیر نه تنهـــا بـــه عنوان غذا بلکه به عنـــوان دارو نیز مصرف می‌شـــود، می‌توان شـــیر را به عنوان میان‌وعده نیز مصرف کرد به شـــرطی اینکه ۲ تا ۳ ســـاعت با وعده قبل و بعد خود فاصله داشـــته باشد در غیر این صورت باعث فساد شیر در معده شده و روند هضم را مختل می‌کند.

▬ افرادی که مزاج‌شـــان گرم اســـت با مقدار کمی شـــکر یا قند شیر را مصرف کنند و افرادی که مزاج ســـرد دارند، بهتر اســـت شـــیر را به صـــورت گرم و به همراه عســـل یا پـــودر زنجبیل یا خرما میل کنند، در طب سنتی مصرف همزمان آن با خوردنی‌های دیگر نظیر گوشت، تخم مرغ، ماهی، ســـبزی‌ها، حبوبات، چیزهای شـــور، تند و ترش منع شده و شیر باید به تنهایی مصرف شود.

▬ مصرف همزمان شیر به همراه کمی نان در یک وعده غذایی توصیه می‌شـــود و غذای کاملی را تشـــکیل می‌دهد، یکی از راهکارهای مقابله با آلودگی هوا، مصرف شـــیر اســـت چون شیر نوعی پادزهر است (در گذشـــته نیز به افراد مسموم، شیر تجویز می‌کردند) و باعث افزایش دفع و پاکسازی روده و سیستم گوارشی می‌شود.

▬ مصرف شـــیر به صورت شـــیر برنج و فرنی بسیار مورد توصیه طب ســـنتی اســـت؛ امروزه برای اطفال هم توصیه به مصرف فرنی و حریره می‌شـــود، در طب ســـنتی عقیده بر این است که مصرف این مواد باعث طولانی شـــدن عمر و خوش رنگ شـــدن پوست و چهره می‌شود.

▬ شیر تازه مقوی، چاق کننده و رشددهنده است، از این رو برای اطفال، افراد در حال رشـــد، بیماران، افراد مسن و زنان باردار توصیه می‌شـــود، شـــیر به دلیل رطوبتی که دارد به ایجاد حجـــم در بدن کمک می‌کند، مصرف موادی که دارای رطوبت ماندگار در بدن هستند، مثل شیر (آب رطوبت ماندگار نیســـت) در افرادی که لاغرند و امید به چاق‌شـــدن دارند (مزاج‌های خشـــک، افراد مســـن یـــا دوره نقاهت پـــس از بهبود بیماری) یا در ورزشـــکاران (برای حجم دادن به ماهیچه) مفید است.

سید مهدی میرغضنفری - کارشناس طب سنتی



تغذیه زیبایی واقعی، در طبیعت است

● رونیو

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۱۹

غار تنهایی

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

خلاصه قسمت قبل: گروه چهار نفره ماجراجویان در آمازون از هم جدا شدند و در گروههای دو نفره به راه خود ادامه دادند. در ادامه سفر اتفاقی افتاد و کوین و یوسی از هم دور افتادند. حالا یوسی مانده بود تنها. از طرفی از سرنوشت کوین اطلاعی نداشت و نگران بود، از طرفی شرایط خودش چندان مناسب نبود. یوسی بعد از جست‌وجوی زیاد بالاخره قایق را سالم پیدا کرد. کوله هم کمی آن طرفتر افتاده بود و با اینکه خیس شده بود، وسایل درونش قابل استفاده بود. همان طور که می رفت، با ماری سمّی برخورد کرد که از خطرهایش چیزهای زیادی شنیده بود. اما خوشبختانه مار از صحنه گریخت. یوسی همچنان در فکر دوستش کوین بود و دعا می کرد او را پیدا کند. لکه‌های قرمز پا و درد طاقت‌فرسایی که تحمل می کرد، همه او را ضعیف کرده بودند...

باید تقاص پس می‌دادم

حسابی گیج بودم. همه جا هاله‌های سیاهی می‌دیدم که هر لحظه به من نزدیکتر می‌شدند و می‌خواستند من را ببلعند. پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا به شعله‌های آتش نزدیک کنم ولی انگار آتش، کیلومترها از من فاصله داشت. پیشانی‌ام داغ بود. داشتم در تب می‌سوختم. ناگهان احساس کردم یکی از آن هاله‌های سیاه دست درآورد و من را محکم گرفت. نفسم بند آمده بود و نمی‌توانستم نفس بکشم. شاید از بی‌حالی هوشیار نبودم و فکرهای عجیب و غریب می کردم. دل و روده‌ام به هم ریخته بود و نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. با عصبانیت به خودم بد و بیراه می گفتم. کمی که آرام شدم لباسهایم را کندم و به طرف رودخانه رفتم و نمی‌دانم چطور در آب پریدم. کمی بعد دوباره کنار آتش خزیدم تا گرم شوم. میمونهای زیادی اطراف من روی درخت بالا و پایین می‌رفتند. دو دسته بزرگ بودند که یک گروه از آنها صدایی شبیه ببر داشت. اولش وحشت کردم. به خودم گفتم کارم تمام است. حتماً به خاطر آن میمونی بود که قبلاً شکار کرده بودیم و حالا که در این غار تک و تنها گرفتار شده بودم، باید تاوان پس می‌دادم. فکر می کردم میمونها جمع شده‌اند تا از من تقاص بگیرند! بعد ترسیدم که نکند برای خوراکی‌های من آنجا جمع شده‌اند. همه چیز را دور خودم، نزدیک آتش جمع کردم. میمونها با کنجکاوی من را زیر نظر داشتند. سرانجام دل و جرات بیشتری پیدا کردند و به من نزدیکتر شدند. حالا فقط چند قدم با من فاصله داشتند. مطمئن شده بودم که به چیزی چشم ندارند فقط مثل اینکه میمونی با مزه‌تر از من ندیده بودند! حالا که برای گرفتن تقاص نیامده بودند بهتر بود خودم دست به کار شوم. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که یکی از آنها را شکار کنم. می‌توانست خوراک دو هفته‌ام را تأمین کند. اول تصمیم گرفتم به طرف یکی از آنها سنگ پرتاب کنم اما نه، بی‌نتیجه بود. میمونها خیلی چابک بودند و من خیلی ضعیف شده بودم. همان‌طور که روی درخت حرکات آکروباتیک اجرا می کردند ساعتها به آنها خیره ماندم. بارها نقشه‌های مختلفی را مرور کردم به این امید که یکی از آنها از شاخه پرت شود و نزدیک من بیفتد. اما هیچ اتفاقی برای میمونها نیفتاد و همچنان جست و خیز می کردند.

شب خوفناک

وقتی هوا تاریک شد، ترس بر من غلبه کرد. کاملاً بی‌دفاع بودم. حتی چیزی نداشتم که از خودم در برابر آتش محافظت کنم. اگر خوابم سنگین می‌شد و ناگهان شعله‌های آتش زبانه می کشیدند چه بلایی سرم می‌آمد؟ اگر حیوانی وحشی همین نزدیکی‌ها در کمین بود تا وقت مناسب به من حمله کند؟... با ناامیدی و ترس مشغول جمع کردن چوب شدم. باید آتش را تا صبح روشن نگه می‌داشتم. در همین لحظه فکر بکری به سرم زد! در فیلمی دیده بودم که چطور می‌توان از اسپری به جای شعله‌افکن استفاده کرد. ممکن بود کوین شعله را ببیند و متوجه من شود. از کوله یک اسپری بیرون آوردم و آنطور که در فیلم دیده بودم آن را آتش زدم. شعله تا ارتفاع زیادی زبانه کشید. حالا خیالم راحت بود. به خودم می گفتم: اسپری، چراغ قوه، فندک، غذا و... همه چیز دارم، چرا باید نگران باشم؟ آن شب نزدیک آتش دراز کشیدم. اما هنوز کاملاً خوابم نبرده بود که دوباره توهّم سراغم آمد. کوین در تاریکی سینه‌خیز به طرف من می‌آمد. آتش را دید و چشمش به من افتاد که آنجا خوابیده بودم. باید به کوین می گفتم کمی برنج و لوبیا خورده‌ام. کوین برعکس همیشه خیلی زود از کوره در رفت و سرم فریاد زد: "یوسی باید از رفتارت خجالت بکشی! غذا به اندازه کافی واسه هر دومون نیست اون وقت تو بدون اینکه از من اجازه بگیری، بدون من همه غذاها رو خوردی؟!" بعد لبخندی ترسناک زد، قمه‌ای از جیبش بیرون کشید و آن را در شکم من فرو کرد... در حالیکه فریاد می‌زدم با وحشت از خواب پریدم. صحنه‌های خواب چنان واقعی بودند که تا چند دقیقه همچنان نفس‌نفس می‌زدم. صدای ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم. سعی کردم به واقعیّت برگردم. چند بار به صورت خودم سیلی زدم. با گریه کوین را صدا می‌زدم و التماس کنان می‌خواستم برگردد چون به وجودش نیاز داشتم. به کوین قول دادم تا آمدن او دیگر به هیچ غذایی لب نزنم. آتش همچنان زبانه می کشید و سایه خوفناکی ایجاد کرده بودم. ورای آن، فقط تاریکی بود و جنگل. می ترسیدم...

***

پنجمین روزی بود که در جنگل تنها بودم. در تمام عمرم اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم، از هر چه ارتباط انسانی بود کاملاً بریده بودم و این برای من قابل تحمّل نبود. برای اولین بار در زندگی با تمام وجودم درک کردم که چقدر به همراهی بقیه آدمها و در کنارشان بودن نیاز دارم. به یاد کتابی افتادم که سالها قبل خوانده بودم. در آن کتاب نویسنده به این نکته اشاره کرده بود که شادی و امنیت خاطر ما از همراهی با بقیه می‌آید. آن موقع با حرفهای نویسنده موافق بودم ولی به

خـودم می گفتم برای فروش کتاب و پول به جیب زدن شـعار می‌دهد. اما حالا که در تنهایی گرفتار شـده بودم، با گوشت و پوستم حرفهایش را درک می کردم. حال جسـمی‌ام بهتر شده بود. دیگر تب نداشتم و ضعفم هم کم شده بود. وضع پاهایم بهتر بود. کنار آتش نشسـتم و با دقت نقشـه را زیر و رو کردم. به نظرم **کوریپلایا** با جایی که من بودم، فاصله زیادی نداشت. این را حسم به من می گفت بااینکه نمی‌توانستم صددرصد به احساسم اعتماد کنم. ولی امیدوار بودم با بهتر شدن حالم، بتوانم یک روزه این مسـیر را بروم. در کوریپلایا باید منتظر می‌ماندم کوین هم به من برسـد. این منطقی‌ترین کاری بـود که به نظرم می‌رسـید. کوین هرجا که بود حتماً به این نقطه که من بودم، می‌رسید. او هم مثل من به دنبال غذا و پناهگاه بود. اگر کوین زنده بود که امیدوار بودم زنده و سـالم باشد، من را در کوریپلایا پیدا می کرد.

فکرهای بد، فکرهای خوب

با فکر کردن به این موضوع، ناگهان تمام امیدم نقش بر آب شـد. شاید کوین زنده بود اما به دلایل مختلف مشکلاتی برایش پیش آمده بود و حالا اصلاً نمی‌توانست به راهش ادامه بدهد. اگر نمی‌توانست راه برود؟ شاید در رودخانه افتاده و غرق شده بود. اگر هم غرق نشـده بود حتماً لباسهایش خیس بود و نمی‌توانست مثل من آتش درست کند. پاهایش چطـور؟ مطمئن بودم آن لکه‌های لعنتی الان روی پاهـای کوین هم ظاهر شـده‌اند. اما کوین که هیچ دارویی نداشـت. بیچاره حتماً تا حالا از سرما تلف شده بود... احساس گناه می کردم.

امـا باید به چیزهـای خوب فکـر می کردم. چشـمهایم را بسـتم و خودم را تصور کردم که از جنگل نجات پیدا کرده‌ام. بالاخره راهم را به سمت دهکده پیدا کردم و بعد از سـختی‌های بسـیار به **لاپاز** رسیدم. از آنجا سوار هواپیما شدم و به خانه برگشتم. نه، می‌توانسـتم از لا پاز به اُرگان بروم، محل زندگی پدر و مادر کوین. می‌توانستم تلفنی خبر مرگ پسر عزیزشـان را بدهم، ولی هنوز به آنها مدیون بودم. باید چگونگی گم شدن و مرگ پسرشان را حضوری توضیح می‌دادم. این کمترین کاری بود که می‌توانستم برای خانواده کوین انجام بدهم. اما روبرو شدن با پدر و مادرش سخت‌ترین بخـش ماجرا بود. اگر با اتوبوس می‌رفتم سـفرم از میامی به اُرگان سـه روز طول می کشید. سوار اتوبوس شـدم. دل به دریـا زدم و خودم را برای روبرو شـدن با سـخت‌ترین وظیفه عمرم آماده کردم. بین راه به یکی از رسـتورانهای مک دونالد رفتم و سـه تا سـاندویچ بزرگ و دو پای سـیب سفارش دادم. بقیه مسافرها با تعجب به من خیره مانده بودنـد اما من در آرامش غذایم را خوردم. حتماً در تمام عمرشـان کسی را ندیده بودند که

پنجمین روزی بود که در جنگل تنها بودم. در تمام عمرم اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم، از هر چه ارتباط انسانی بود کاملاً بریده بودم و این برای من قابل تحمّل نبود

مثل من، به تنهایی غذای سه نفر را بخورد! بالاخره بـه خانه پدر و مادر کوین رسـیدم. در زدم. کمی بعد مادرش پشت در بود. خودم را معرفی کردم. با اشـتیاق همسرش را صدا زد ولی ناگهان نگرانی تمـام چهره‌اش را پر کرد. تـا بخواهد لب باز کند و چیزی بپرسـد، شـروع کردم: "تقصیر من نبود. لطفاً حرفم رو بـاور کنید. پنج روز تمام منتظرش بودم. منتظر بودم اما هیچ خبری ازش نشد. براش غـذا نگه داشـتم و خودم همه رو نخـوردم. هزار بار اسـمش رو صدا زدم. منتظـر موندم اما کوین نیومد. باور کنید، راه دیگه‌ای نداشتم. نمی‌تونستم بیشـتر از این تکه و تنها تـو جنگل بمونم." ...پدر و مادر کوین فقط اشک ریختند. من هم با آنها گریه کردم. نتوانسـتم کلمه‌ای برای دلداری بگویم. در چشمهایشـان دنبال سرزنش گشـتم اما چیزی ندیدم. فقط پرسـیدند دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟!... بیچاره‌ها می‌خواسـتند بدانند سـر پسرشان چه بلایی آمده. برایشان دقیق توضیح دادم که چطور به اصرار خودِ کوین، راهمان را از بقیه جدا کردیم و تصمیم گرفتیم از مسـیر دیگری به سـفر ادامه بدهیم. به آنها گفتم چقدر کوین را دوست داشتم و مثـل برادر به هم نزدیک بودیم. این را هم گفتم که کوین از خانواده‌اش برای من تعریف کرده بود و بارها گفته بود چقدر عاشق پدر و مادرش است. بعد از این توضیحات حالم بهتر شد. یک جورهایی سبک شـدم. پدر و مادر کوین سرزنشم نکردند. دوبـاره بلیت گرفتم تا به میامی برگردم و وسـط راه چند تا سـاندویچ سفارش دادم و زیر نگاه خیره مسافرها غذایم را تا آخر خوردم...

***

چـه رویای زیبایی!... تصمیـم گرفتم از حالا تا روزی که در این جنگل گرفتارم، به همین خیالات خـوب فکر کنم. اما یک جای کار می‌لنگید. بعد از این فکرها حسـابی گرسنه شده بودم. به ته مانده سـوپ کمی آب اضافـه کردم و با ولع مشـغول خوردن شـدم. هنوز تا غـروب مانده بود. یک بار دیگر مسـیرم را تا کوریپلایا مـرور کردم. کمی آنطرفتـر از جایی که من بودم، کوهها را می‌دیدم. می‌توانسـتم از کوه بالا بروم. باید مستقیم مسیرم را ادامه می‌دادم و همیشـه مطمئـن می‌بودم که رودخانه سـمت چپ مـن قـرار دارد. آن وقت می‌توانستم سریع‌تر پیش بروم.

آرام آرام کفشـهایم را پوشیدم. باید درد پایم را امتحان می کردم و مطمئن می‌شدم که می‌توانم راه بـروم. از صخـره‌ای بالا رفتـم. درد پایم بهتر شـده بود اما هنوز کاملاً خوب نشـده بود. به غار تنهایی‌ام برگشـتم و کنار آتش نشستم. از حالا به بعد باید بیشتر هوشیار می‌بودم. شاید می‌توانستم مـواد غذایی این اطـراف پیدا کنم. کفشـهایم را بیرون آوردم و پاهایم را نگاه کردم. هنوز پوسـت چند جایش مجروح بود و به‌شـدت می‌سـوخت. چاره دیگری نداشـتم. باید به خودم امید می‌دادم تا فردا بتوانم با موفقیت راهم را شروع کنم. به یاد حرف کارل افتـادم که بارها تاکید کرده بود بهتر اسـت سـاحل رودخانه را پیدا کنیم چون همیشه در این محل کمک پیدا می‌شـود. چند برگ کاغذ برداشتم و مشغول نوشتن شدم. همه چیز را نوشتم، از همان اول، از نقطه شـروع، از لاپـاز. تا روز اول دسامبر، روزی که در **اپیوراما** از هم جدا شدیم. از حـال و احوال هر چهار نفرمان گفتم و اینکه چطور خیلی زود تغییر رفتار و رویّه دادیم. از اتفاقی که در رودخانه برایم افتاده بود هم نوشتم. اینکه با مرگ فاصله چندانی نداشـتم و فکر می کردم همه چیز تمام شـده است. نوشتم چقدر از تنهایی و بی کسی ناامید شده‌ام. در آخر اضافه کردم:

فکر کردن به کوین دارد دیوانه‌ام می کند. الان کوین کجاسـت؟ می‌تواند لباسـهایش را خشک کند؟ پاهایش در چه وضعیتی قرار دارد؟ می‌دانم کویـن قدرت سـه مـرد را دارد و پـس امیدوارم برگردد. برای کوین و خودم دعا می کنم. امیدوارم همدیگر را پیدا کنیم. تاریخ پنجم دسـامبر را هم پایین یادداشت آوردم.

امید واهی

یـک بار دیگر همه چیز را مرور کردم و با دقت وسایلم را در کوله قرار دادم. کوله را پشتم گذاشتم و آماده شـدم. یقین داشتم همان روز کوریپلایا را پیـدا می کنم و بعـد از آن فقط چند روز راه دارم تا اینکه به منطقه امن برسـم. آن وقت می‌توانستم با خیال راحت یک گروه جسـت‌وجو راه بیندازم و به کمک آنهـا کوین را پیدا کنم. بعـد از چند تلاش ناموفق، بالاخره توانسـتم نقطه مناسـبی را برای بالا رفتن پیدا کنم. اما کوله‌پشـتی‌ام آنقدر سنگین بـود که مرا پس می‌زد. نگران بودم از ارتفاع پرت شـوم و اتفاق ناگواری برایم بیفتد. با نخ ماهیگیری کوله را به خودم محکم کردم. باید محکم و استوار قدم برمی‌داشـتم و نباید اجازه می‌دادم ناامیدی و ترس مانع پیشـرفتم شود. ابتدا تک تک قدمگاهها را تسـت می کردم و وقتی مطمئن می‌شدم، پایم را کامل روی آن قرار می‌دادم. این کار چند سـاعت طول کشـید. از نظر جسمی حسـابی خسته بودم. رطوبت و گرما هم آزارنده بود. سر تا پا خیس عرق بودم. بدتر از همه اینکه تشنه بودم و هیچ آبی برای نوشیدن نداشتم. شاید بزرگترین اشتباهم این بود که از رودخانه دور شده بودم...

ادامه دارد

وقت از دست دادن

وقت از نشمند را صرف پیشرفت در مسیر زندگی آینده کن

● سوزان

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

جهنّمی که فاصله ایجاد کرد

قسمت اول

کتاب را بستم و چشمهایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم، اما خواب شده بود جن و ما بسم الله. غلتی زدم و پتویم را سفت دور خودم پیچیدم. صدای پای بقیه را می‌شنیدم که در راهرو بند در رفت و آمد بودند. بعد از یک ماه و اندی هنوز نتوانسته بودم با شرایط جدیدم وفق پیدا کنم. برای خودم، باور کاری که کرده بودم سخت بود. فکر گذشته لحظه‌ای مرا رها نمی‌کند. نه فقط گذشته، حتی اینکه الان دخترم و همسرم چه می‌کنند هم کلافه‌ام می‌کرد، اما چه کنم؟ نمی‌دانم اشتباه من بود یا اشتباه همسرم که همه چیز را خراب کرد و مرا به وادی جهنّم کشاند؟

پدرم کارمند ساده شرکت واحد بود. راننده نبود، در یکی از قسمتهای اداری کار می‌کرد. درآمد زیادی نداشت. برای همین همیشه خدا اضافه کاری می‌گرفت. صبح تا غروب هر روز، حتی روزهای جمعه سر کار بود. مادرم خانه دار بود. سواد درست و حسابی نداشت. به زور نهضت سواد آموزی، کمی، فقط کمی خواندن یاد گرفتن بود. خانواده بزرگی نبودیم. من بودم و یک برادر کوچکتر از خودم. من و برادرم از همان بچگی خیلی با هم فرق داشتیم. من اصلاً آدم آینده نگر و عاقلی نبودم. جز به امروزم، حتی به فردا هم فکر نمی‌کردم، اما برادرم اصلاً اینطور نبود. او نه فقط به فردا که حتی به سالهای بعد هم فکر می‌کرد. اگر پدرم به طور مساوی به ما پول توجیبی می‌داد، من همه را بدون برنامه ریزی خرج می‌کردم. بلد نبودم نیازهای اولیه و مهم را از نیازهای غیرضروری‌ام تفکیک کنم، اما برادرم اینطور نبود. گاهی ماهها بیشتر پولش راپس انداز می‌کرد تا بتواند چیزی را که لازم دارد بخرد. اما من یا حسرت خرید داشتم یا با دعوا و مرافعه و قهر و غذا نخوردن پدر و مادرم را وادار می‌کردم تا چیزی را که می‌خواهم برایم بخرند و به همین دلیل پسر خوب خانواده برادرم بود و پسر بی‌ادب و گاهی هم سرکش خانواده من بودم. البته نتیجه آن رفتارها هم این شد که پسر خوب خانواده توانست تحصیلات عالیه داشته باشد، ازدواج کند، از ایران برود و الان در یکی از بهترین شهرهای کانادا، استاد دانشگاه است و من اینجا گوشه زندان، خانواده‌ام از هم متلاشی شده و زیر طناب دار روز را به شب می‌رسانم. دیپلم را به زور گرفتم. این شاخه به آن شاخه پریدنم باعث شد نتوانم به چیزی که می‌خواهم برسم. سال اول دبیرستان علاقه زیادی به ریاضی داشتم و گفتم مهندس می‌شوم، سال سوم دبیرستان تغییر رشته دادم و رفتم تجربی خواندم و در نهایت کنکور هنر شرکت کردم، چون احساس کردم به هنر گرایش دارم. اما نه مهندس شدم، نه دکتر و نه حتی هنرمند. وقتی کنکور قبول نشدم به خدمت رفتم. دوران خدمت هم، درست و حسابی خدمت نکردم. چند مرتبه که مرخصی رفتم، غیبت داشتم و به خاطر همان غیبتها هم اضافه خدمت گرفتم و خدمت دو ساله‌ام، نزدیک سه سال طول کشید.

از خدمت که برگشتم هم پدرم و هم مادرم اصرار کردند که دوباره شروع به درس خواندن کنم. برادرم در دانشگاه قبول شده بود و سخت مشغول درس خواندن بود. اما من خودم خوب می‌دانستم حال و حوصله درس خواندن ندارم بنابراین به جستجوی کار رفتم. در بازار کار هم مثل درس خواندنم، مدام از این شاخه به آن شاخه پریدم. در کار آدم خوش شانسی بودم، چون شرایط شغلی خوبی برایم پیدا می‌شد اما من نمی‌توانستم در یک کار دوام بیاورم. با شوق و ذوق شروع می‌کردم اما خیلی زود همه آن شوق و ذوق را از دست می‌دادم. نه کار دولتی و به اصطلاح پشت میز نشینی برایم جذّاب بود و نه شغل آزاد. هیچ کجا عذرم را نخواستند بلکه این من بودم که با دلیل و بی‌دلیل آنجا را ترک می‌کردم و بیرون می‌آمدم.

وقتی من در به در پیدا کردن شغل مورد علاقه‌ام بودم، برادرم لیسانسش را گرفته بود و با یک شرکت سازنده قطعات خاص پزشکی در اتاق عمل به توافق رسیده بود که آن قطعات را مونتاژ کند و از آنجا که هر کاری را به نحو احسن انجام می‌داد، خیلی زود کارش مورد تایید قرار گرفت و کارگاه کوچکی احداث کرد و با پنج ـ شش نفر کارگر شروع به کار کرد و در کنار آن به تحصیلش هم ادامه داد. برادرم بی‌سر و صدا کار می‌کرد. بدون آنکه حتی ما که اعضای خانواده‌اش بودیم از روند کارش باخبر باشیم.

من مدتی در یک اداره کار کردم، بعد شغل آزاد را انتخاب کردم و در یک فروشگاه مشغول شدم، کمی بعد در یک کتابفروشی کار پیدا کردم، بعد در یک دفتر خدمات کامپیوتری مشغول شدم. خلاصه تاچند سال همین طور سرگردان بودم تا اینکه بالاخره در یک شرکت مخابراتی کار پیدا کردم. کاری که هم اداری بود و هم آزاد. یعنی بعضی روزها باید دراداره می‌ماندیم و بعضی روزها کارمان در محیط خارج از اداره بود. کارمان به طور مشخص نصب و راه اندازی دکلهای مخابراتی بود. نحوه کار با روحیه من سازگار بود، چون هر بار محل کارمان یک قسمت شهر بود. حتی می‌توانستم تقاضا بدهم تا در شهرستان کار کنم. این تنوع و تغییر مکان برایم جالب و جذّاب بود.

دو ـ سه سال بعد از اینکه شغلم ثابت شد، تصمیم گرفتم ازدواج کنم. تا آن موقع پدر و



مادرم هیچ وقت در مـورد ازدواجم حرفی نزده بودند. می‌ترسیدند این روحیّـه تنوّع طلب و از این شـاخه به آن شـاخه پریـدن را هم در مورد ازدواج داشـته باشـم، ولی من در مورد ازدواج اینطور نبودم. حداقل به این مسـأله ایمان داشتم کـه تا وقتـی دختـری را با تمام وجود دوسـت نداشـته باشم ازدواج نمی‌کنم. مادرم اصلاً دلش نمی‌خواست من با فامیل ازدواج کنم، می‌خواست خانواده‌مان بزرگتر شود. من هم با ازدواج فامیلی مخالف بـودم. اینکه هم من و هـم طرف مقابلم همه گذشته همدیگر را بدانیم، برایم جذّاب نبود. حتی دلم نمی‌خواست با دختر همسایه و یا همکار ازدواج کنم. دلم می‌خواسـت آدمی که انتخاب می‌کنم برایم غریبه باشـد و مثـل قدیمی‌ها در مراسـم خواسـتگاری او را ببینم. برای همین به مادرم گفتم برایم به فکر باشـد و اگر دختر خوب و مناسـبی پیدا کرد، به قول معروف آسـتین بالا بزنیم. پدرو مادرم قبـل از آنکه حتی دختری را نشان کنند شـروع کردند به نصیحت کردن که فلانی حواست باشد ازدواج مثل رشته تحصیلی و شغل و کارت نیست که دلت راز دبگویی عوضش می‌کنم، حرف یک عمر زندگی و سرنوشـت یک نفر دیگر است. من به آنها قول دادم، حتی قرآن، کلام خدا را وسـط گذاشـتم که فقط با دختری ازدواج می‌کنم که واقعاً او را دوست داشته باشم و تا آخر عمر در کنارش بمانم.

مادرم روی قول وقسم من حساب کرد چون این را می‌دانسـت که من شـاید بـه قولم پایبند نباشم، اما قسم برایم حرمت دارد.

دو ـ سـه مورد برای خواسـتگاری رفتیم که یا من خوشـم نیامد و یا آنها نپسندیدند. تا اینکه بالاخـره مادرم نازنیـن را دیـد. نازنین در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد و معاون مدیر عامل بود. یک دختر جدی و مدیر. از آنها که حرفشان یک کلام اسـت. مادرم از جدی بـودن او خیلی خوشـش آمد. همان جلسه اول خواستگاری من هم متوجه شـدم این دختر با همه دخترهایی که تا آن روز دیده‌ام فرق دارد. هم مهربان بود و هم جدّی. محکـم و قاطع حرف می‌زد، در عین حال در نگاهش برق عشق و مهر را می‌شد دید.

چند جلسـه رفتیم و آمدیم و صحبت کردیم و بالاخـره به توافق رسـیدیم و جـواب "بله" را گرفتیم و آماده برگزاری مراسـم عقد و عروسی شدیم. خانواده نازنین آدمهای فوق العاده خوبی بودند. پدرش بازنشسته بود و مادرش هم معلم. دوبرادر و یک خواهر داشت. یکی از برادرهایش شـاغل بود و دیگری که کوچکتـر از نازنین بود، درس می‌خواند. همان روزها متوجه شدم نازنین بـرادر کوچکش را خیلی دوسـت دارد. مادرش می‌گفت چون فاصله سـنی آنهـا زیاد بود تقریباً نازنین او را بزرگ کرده و ارتباط آنها با هم بیشتر از رابطه خواهر و برادر اسـت. بیشتر شبیه مادر وفرزند شده‌اند. می‌دانستم باید به برادر کوچکتر این اطمینان را بدهم که نمی‌خواهم نازنین را از او بگیرم یا بین آنها فاصله بیندازم. دلم نمی‌خواست برادر نازنین مرا به چشـم رقیب یا دشمن ببیند. در همان دوران نامزدی به نازنین سفارش کردم هـر رفتاری بـا برادر کوچکش داشـت همان را ادامـه بدهد و از مهـر و محبت و توجه اش به او، بـه هیچ عنـوان کم نکند. خودم هـم گاه گداری بـرای او کادو می‌خریـدم و یـا او را به سـینما و اسـتخر می‌بردم و گاهی هم کمی پول، به عنوان پول توجیبی بـه او می‌دادم.بالاخره بعد از مدتی مراسم عقدو عروسی ما برگزار شد ومن با کمک پدرم خانه‌ای اجاره کردم و زندگی مشترک من و نازنین شروع شد.

من و نازنین هر دو کار می‌کردیم. البته درآمد مـن از نازنیـن کمتر بود و من بـرای جبران این کم و کسـری اضافـه کاری می‌کردم تـا بتوانم شـرایط زندگی را برای نازنین بهتر کنم. نازنین هم حقوقش را جمع می‌کرد. قصد داشت که قبل از بچه دار شدن، خانه بخریم. خوشحال بودم که برعکس من که آدمی ولخرج و سـر به هوا بودم، نازنین دختری اقتصادی و صرفه جو و آینده نگر بود.

دو سال از ازدواجمان گذشت. در این دو سال برادرم هم فوق لیسانسش را گرفت و بعد از اینکه دختری را به عقد خودش درآورد گفت می‌خواهد از ایـران برود. در یکی از دانشـگاههای خارج از کشـور پذیرفته شده بود. همسرش هم می‌گفت می‌خواهد ادامه تحصیل بدهد و به این ترتیب به جای برگزاری مراسم عروسی،مقدمات سفرشان را فراهـم کردند و یک سـال بعد، هـر دو با هم از ایران رفتند. حـالا خانواده کوچک ما، کوچکتر شـده بود. پدر و مادرم خیلی غمگین و افسـرده بودند. می‌دانسـتم اگر ما بچه دار شویم آنها باز خوشـحال خواهند شد. به نازنین گفتم بهتر است برای بچه دار شـدن آماده شویم. اما نازنین گفت زود اسـت. می‌خواست حتماً خانه بخریم. جرقّه اولین اختلافمان از همان زمان زده شد. اختلافی که بین ما سـردی به وجـود آورد، نازنین گفت نمی‌خواهد به خاطر شـادی کسی، برنامه ریزی زندگـی‌اش را به هم بزنند. او طوری حرف می‌زد که انگار فقط او حق تصمیم گیری در این مورد را داشت! کم کم اختلافمان به دعوا رسید. گاهی دو ـ سـه روز با هم حرف نمی‌زدیم. جوّ خانه سنگین شـده بود، از طرفی پدر و مادرم شـرایط روحی شـان آنقدر بد بود که من دلم نمی‌آمد موضوع اختلافمان را با آنها در میان بگذارم تا اینکه خودم این تصمیم را گرفتم، به نازنین گفتم در جستجوی خانه باشیم. نازنین گفت هنوز به قدر خرید خانه مناسب پول نداریم. گفتم وام می‌گیرم و همین وام گرفتن دمار از روزگارم درآورد.

برای خرید خانه مورد نظر نازنین باید نصف مبلغ خانه را وام می‌گرفتم. خیلی تلاش کردم، از شرکت، از بانک، از هر کجا که فکرش را بکنید وام گرفتم و چون باید با سند خانه هم وام می‌گرفتیم خانه را به نام نازنین سـند زدیم و از روی سـند هـم وام گرفتیـم و خلاصه تا خرخـره در بدهی رفتیم. همه ذوق داشتند که ما خانه خریده‌ایم اما من از این خرید هیچ خوشـحال نبودم چون همه آنچه را که درمی‌آوردم باید بابت اقسـاط وامها می‌پرداختم. صبح تا شـب دوندگی داشتم وشب تا صبح کابوس می‌دیدم. تنها قسـطی که نازنین پرداخت آن را به عهده گرفت همان قسـطی بود کـه از روی سـند خانه گرفته بودیـم و دفترچه اقسـاط آن به نام خودش صادر شـده بود.بقیه اقساط را من گرفته بودم و چک و امضای من پای قراردادها بود و مـن ملزم به پرداخت آن بودم. نمی‌گویـم نازنین کمک نکرد، امـا او به صورت صریح و آشکار در مسائل مالی بین من و خودش یک خط کشیده بود.

چیزی به نام "ما" در خانه‌مان معنی نداشت. "مال من" و "مال تو" حرفی بود که به شـدت مرا آزار می‌داد. اما برای نازنین این رفتار کاملاً عادی بود. او جوری با من و مسـائل زندگیمان برخورد می‌کرد که انگار در شـرکت خودشـان با یکی از کارمندان حرف می‌زند!

چیزی به نام "ما" در خانه‌مان معنی نداشت. "مال من" و "مال تو" حرفی بود که به شدت مرا آزار مـی‌داد. اما برای نازنین این رفتار کاملاً عادی بود. او جوری با من و مسائل زندگیمان برخورد می‌کرد که انگار در شرکت خودشان با یکی از کارمندان حرف می‌زند!

مـن توقـع نداشـتم نازنین خـرج و مخارج خانه‌مـان را بدهـد، اما توقع داشـتم که حداقل مقداری از لیست خرید مایحتاج خانه را خودش بخرد و یا اگر نمی‌خرد از مخارج اضافی که می‌شد حداقل برای مدتی از آن چشـم پوشید، کم کند. اما نازنین همان روال سابق را ادامه می‌داد. وقتی به او اعتراض کردم با دلخوری گفت که دقیقاً به خاطر همین مسـائل بود که نمی‌خواست در آن زمان خانه بخریم. گفت اگر من عجله نمی‌کردم و صبـر می‌کردم تـا پولمان به حد لازم برسـد، آن وقت این مسـائل هم پیش نمی‌آمد و مجبور نبودیم در شـرایطی که پول کافی نداشتیم، خانه بخریم. نمی‌توانسـتم رفتارهای نازنین را درک کنم. وارد چهارمین سال زندگی مشترکمان شده بودیم، اما فاصله بین ما جوری بود که انگار چهل سـال است با قهر و دعوا زندگی کرده‌ایم. به طرز بدی از زندگی دلسرد شده بودم.

ادامه و پایان شماره بعد

دست و دلباز بودن جوهر دوستی است

● اسکار وایلد

ماجراهای خواستگاری

خوشبختی‌ام را اینجا پیدا کردم

کورش کاشانی

شب جمعه شد و خانواده آقای رحمانی به خانه ما آمدند. آنها از گذشته ما هیچ خبر نداشتند و صحبتها از این در و آن در به میان آمد و...

هنوز یک هفته از اسباب کشی ما نمی گذشت. بعد از کلی این طرف و آن طرف رفتن بالاخره یک آپارتمان مناسب پیدا کرده بودیم. با مشکلات مالی که پدرم گرفتارش شده بود مجبور شدیم خانه و ماشین و کلی از وسایل زندگی و طلاهای مادرم را بفروشیم. تصمیم گیری سختی بود ولی ترجیح دادیم همه بدهی‌ها را بدهیم و زندگی را دوباره از صفر شروع کنیم. جیران خواهرم که پنج سال پیش ازدواج کرده بود با این کار خیلی مخالف بود. می‌گفت آبرویمان پیش فامیل و دوست و آشنا می‌رود. ولی من و مادر و پدرم جور دیگری فکر می‌کردیم. پدرم کلی دوست و آشنا داشت و کلی اعتبار که می‌توانست از جایی دوباره شروع کند. مادرم هم دوباره تدریس خصوصی ریاضی را از سر گرفت و می‌توانست کمک خرج زندگی باشد ولی دیگر آن ریخت و پاشهای گذشته و زندگی لوکس تمام شده بود. جیران داشت از غصه می‌مرد در حالی که ما سه تا خوشحال بودیم که هیچ بدهکاری باقی نمانده است.

سال دوم دانشگاه درس می‌خواندم و از آپارتمان جدیدمان راضی بودم چون به دانشگاه نزدیک بود و حالا که دیگر ماشین نداشتم می‌توانستم با اتوبوس به راحتی بروم دانشگاه.

در همان چند روز اول خانه را مرتب کردیم. وسایل زیادی نداشتیم و سبک زندگی می‌کردیم تا اینکه یک شب وقتی پدر داشت آخرین حساب و کتابهای این ورشکستگی را می‌کرد و مادر در حال کتلت درست کردن بود یکی از همسایه‌ها زنگ زد. من در را باز کردم. خانم مسنّی سلام و علیک گرمی کرد و سراغ مادرم را گرفت. مادر رفت دم در و چند دقیقه بعد آمد و با خنده گفت: برایت خواستگار آمده!



این ماجرا صدای خنده ما را بلند کرد. از وقتی به این محله نسبتاً سطح پایین آمده بودیم این سومین خواستگار من بود. به قول مادر انگار در این محله‌ها هنوز زندگی در جریان است چون تا در بالای شهر و در برج زندگی می‌کردیم کسی به خواستگاری من نمی‌آمد و حالا با گذشت یک هفته، سه تا خواستگار داشتم!

از مادر پرسیدم چه جوابی داده، گفت قرار آخر هفته را گذاشتم...

من و پدرم شوکه شدیم. قرار نبود به هیچ عنوان من در این شرایط اسفبار که تقریباً همه زندگیمان را از دست داده بودیم ازدواج کنم. اما مادر گفت نتوانسته بود در مقابل اصرارهای این زن جواب دیگری بدهد. قرار شد بیایند و بروند و آن وقت به یک بهانه‌ای جواب رد بدهیم...

شب جمعه شد و خانواده آقای رحمانی به خانه

در پیچ و خم دادگاه

تاوان پس می‌دهم

راشین مختاری

من شوهرم را می‌شناختم، می‌دانستم بی‌دلیل از من دلسرد نشده و بی‌شک زن دیگری در زندگی‌اش است

غرغرهای مرا بهانه کرد و از خانه بیرون زد. گفتم حتماً می‌رود یک دوری می‌زند و بر می‌گردد، ولی تا نیمه شب برنگشت. به پدرشوهرم زنگ زدم و گفتم محسن برنگشته... او هم کلی بد و بیراه به من گفت که از بس بهانه گرفتم این بچه را از زندگی خسته و نالان کردم. تلفن را با عصبانیت قطع کردم. انتظار نداشتم پدر شوهرم از من حمایت کند. آنها دل خوشی از من نداشتند و من هم از آنها خوشم نمی‌آمد، ولی انتظار داشتم به خاطر دختر سه ساله‌ام ملاحظه کند که نکرد.

آن شب در را قفل کردم و خوابیدم. صبح زود از خواب پریدم و دیدم محسن هنوز نیامده... دیگر خیلی عصبانی شدم. می‌دانستم در خفا دارد کارهایی می‌کند. به او شک داشتم و فکر می‌کردم به زندگی و من تعهدی ندارد، ولی نمی‌توانستم برای کسی درد دل کنم. همه پیکانهای نیش و کنایه و زخم زبانها به طرف خودم می‌آمد.

وقتی با محسن آشنا شدم که با همسر اولش زندگی می‌کرد. به هر کس می‌گویم روحم خبر نداشت که محسن متاهل بود باور نمی‌کند. سه ماه تمام با هم رفت و آمد داشتیم و من اصلاً از این ماجرا خبر نداشتم. وقتی یک دل نه صد دل عاشقش شدم تازه بهم گفت که دارد از همسرش جدا می‌شود! گفت یک سال است که از هم جدا زندگی می‌کنند و من هیچ نقشی در جدایی آنها نداشتم. بعد هم محسن به قولی که به من داد عمل کرد و اول همسرش را طلاق داد و بعد به خواستگاری من آمد. من هم جواب مثبت دادم ولی خانواده محسن مرا باعث



و بانی این جدایی می‌دانستند و حاضر نبودند مرا به عنوان عروس جدیدشان بپذیرند. خیلی اذیّتم کردند و تا توانستند زخم زبان بهم زدند. محسن از من می‌خواست تحمل کنم. می گفت با گذشت

ما آمدند. آنها از گذشته ما هیچ خبر نداشتند و صحبتها از این در و آن در به میان آمد و از قضا به نظر می آمد پسرشان معقول و مودّب و اهل زندگی باشد. مهندس کامپیوتر بود و چند سالی بود که همراه دوستانش یک شرکت کوچک کامپیوتری راه انداخته بودند.وقتی خداحافظی کردند و رفتند مادر آهی کشید و گفت اگر در این وضعیت نبودیم این پسر می‌توانست داماد خوبی برای ما باشد...

واقعیت این بود که ما از جنس هم نبودیم. کمتر از سه ماه از یک سطح بسیار مرفّه به طبقه متوسط نزول کرده بودیم و دروغ بود اگر می گفتم می‌توانم برای همیشه در این طبقه بمانم. برعکس من عماد در یک زندگی کارمندی ساده بزرگ شده بود و زندگی‌اش را خودش ساخته بود.

روز بعد خانم رحمانی تلفن کرد و اجازه خواست مدتی من و پسرش با هم در تماس باشیم تا بیشتر همدیگر را بشناسیم... و امان از دست مادر که دهانش بسته شد و قبول کرد...

خلاصه اینکه روزهای اول فقط تلفنی با هم صحبت می کردیم و هر روز منتظر بهانه‌ای بودم که این داستان را تمام کنم. اما این پسر آنقدر خوب بود که ته دلم راضی به این کار نمی‌شد. بعد کم کم بیرون از خانه قرار گذاشتیم. عماد سعی می کرد مرا به بهترین رستورانها ببرد در حالی که این رستورانها برای من معمولی به نظر می‌رسید. اما صداقت و صافی روحش مرا شیفته او کرده بود. بالاخره یک روز دل به دریا زدم و درست وقتی داشتیم در پارک قدم می‌زدیم با بغض و گریه همه داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کردم. سوار ماشین شدیم و او را بردم محله‌ای که تا چند ماه پیش آنجا زندگی می کردم و...

گفتم حالا درمانده و بیچاره نیستیم، فقط از آن زندگی مرفّه فاصله گرفته‌ایم ولی این به آن معنی نیست که من حالا از جنس شما هستم!

عماد با لبخند معنا داری به من خیره شد. سبک شده بودم ولی هر لحظه منتظر بودم عماد مرا از ماشینش پرت کند بیرون...

به خانه که رسیدیم گفت فردا صبح خودش مرا به دانشگاه می‌رساند...

و بعد از این ماجرا من روز به روز به عماد بیشتر و بیشتر نزدیک شدم تا اینکه دیگر نتوانستم بدون او زندگی کنم.

سال بعد با هم ازدواج کردیم. عماد اجازه نداد من حتی یک قاشق به عنوان جهیزیه بیاورم. خانواده او هم هرگز در مورد گذشته ما حرفی نزدند. پدرم روز به روز اوضاع کارش بهتر می‌شد و زندگی ما کم کم داشت رونقش را پیدا می‌کرد ولی ما دیگر آدمهای سابق نبودیم. بعد از ویرانی دیوارها از نو ساخته می‌شوند اما دیگر معلوم نیست کی کدام طرف دیوار قرار می‌گیرد.

حالا اما بیش از ده سال از ازدواج ما می‌گذرد و من مادر دو بچه هستم. در همان محله زندگی می‌کنم و عاشق مردم این گوشه شهر شده‌ام و همیشه حس می‌کنم حکایت آن همه سختی و شکست این بود که من خوشبختی‌ام را در این گوشه کنارها پیدا کنم.

زمان همه چیز درست می‌شود.

همان ماه اول ازدواجمان باردار شدم و دخترم که به دنیا آمد امید داشتم همه رفتارشان با من بهتر شود. این نوه‌ای بود که سالها منتظرش بودند. چون همسر اول محسن حاضر نشده بود تا پایان درسش در دانشگاه بچه دار شود. بعد هم گرفتاریهایش با محسن شروع شده بود و دیگر کار به بچه دار شدن نکشید. اما برخلاف تصورم همه فکر می کردند من به خاطر تثبیت رابطه‌ام سریع بچه دار شده‌ام که مبادا محسن پشیمان شود و برگردد سراغ همسر اولش...

در حالی که واقعیت این نبود و من آمده بودم که زندگی کنم و زندگی بسازم ولی بدبینی‌ها و بدگویی‌ها روز به روز مرا خسته تر و ناامیدتر می کرد. محسن هم کم کم نسبت به زندگی دلسرد شد. فکری کرد من بی‌دلیل او را سوال وجواب می کنم و از همه مهمتر اینکه بی جهت به او مشکوکم! اما من شوهرم را می‌شناختم، می‌دانستم بی‌دلیل از من دلسرد نشده و بی‌شک زن دیگری در زندگی‌اش است. آن شب که به خانه نیامد یقین پیدا کردم که پای زن دیگری در میان است.

رفتم محل کارش... دیدم مرتّب و تمیز و بالباسهای نو به محل کارش آمد. از او پرسیدم: دیشب کجا بودی؟ و در جواب گفت: هتل...

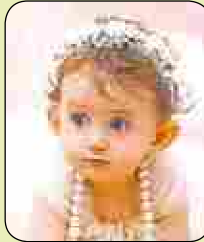
دروغ می‌گفت و آدم دروغگو خیلی زود توی چاه می‌افتد. همان روز یکی از همکاران محسن وقتی مرا دید با تعجب پرسید: چه نسبتی با محسن دارم و وقتی فهمید من همسرش هستم فکر کرد دروغ می گویم و سریع اسم فریبا را به زبان آورد. فریبا همسر اول محسن بود. گفت همین چند روز پیش اینجا بود...

فهمیدم محسن برگشته سراغ همسر اولش...

سرتان را درد نیاورم. به هفته نکشید که فهمیدم فریبا را دوباره به عقد خودش درآورده و مدتهاست که دارد با او زندگی می کند. به من گفت: از اینکه فریبا را از زندگی‌اش بیرون کرده بود پشیمان شده و هرگز نتوانسته عشق او را از قلبش بیرون بیاورد.

من هم دست بچه‌ام را گرفتم و به خانه پدرم برگشتم. می‌دانم مرد هوسرانی مثل محسن به زودی از فریبا هم خسته می‌شود ولی من باید خودم را از این زندگی هر چه زودتر بیرون بکشم. اشتباه کردم و حالا دارم تاوانش را پس می‌دهم... امروز حکم صادر می‌شود و من برای همیشه از زندگی محسن می‌روم.

شکوفه های زندگی


سودا عابدینی

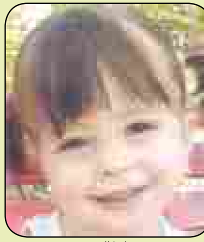

سید محمدمتین یعقوبلو


ماهان کرمانی



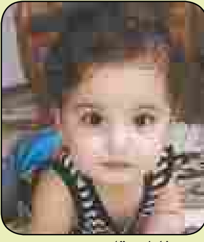
ریحانه سادین


پری ماه و پرنیان منصورپور


سما باقری


سارا اسدالله زاده


پریا قزاقی


فاطمه قلمی چوبر


مانی گودینی و مهرداد یوسفی


محمدامین آریان


ایسو نصیری

من استادم افلاطون را دوست دارم، ولی حقیقت را بیشتر از استادم دوست دارم ● ارسطو

راهکارهای حل اختلاف خانوادگی

از: ا.ح.درّی

حضرت آیت الله مظاهری از اساتید بزرگ علم اخلاق و صاحب تألیفات متعدد در مباحث اخلاقی بویژه درحوزه خانه و خانواده هستند. یکی از برجسته‌ترین تالیفات ایشان کتاب "اخلاق در خانواده" است که به مسائل مرتبط با خانه و خانواده، مشکلات و راههای درمان آن پرداخته شده است. در نوشتار پیش رو به بخشی از نکات کلیدی و برجسته این کتاب گرانمایه که حاوی مطالب ارزشمندی است به اختصار اشاره می‌کنیم:

خانواده، بهترین معلم اخلاق

خانه باید برای ما مکتب باشد، بهترین مکتبها، بهترین کتابهای اخلاقی، بهترین معلمهای اخلاقی برای زن و مرد، مخصوصاً برای خانم خانه است. در خانه به یکدیگر آفرین بگویید. تقصیرپذیر باشید. مخصوصاً به آقایان محترم که زیر بار حرف نمی‌روند، بگویم تقاضا دارم که اگر یک وقت عصبانی شدید (که نباید بشوید) اگر بد گفتید (که نباید بگویید) وقتی غضبناک شدید (که نباید بشوید) فوراً عذرخواهی کنید. فوراً تقصیر را بر گردن بگیرید. این زیر بار رفتن نوعی خودسازی است. از خانمها هم تقاضا دارم فوراً عذرخواهی کنند. قهر نکنید، فخر نفروشید، اخم نکنید، بی‌نشاط نباشید، از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: زنی که در خانه بداخلاق و ترشخو باشد بوی بهشت را استشمام نخواهد کرد چه رسد به آنکه وارد آن شود. لذا اگر می‌خواهید بهشتی باشید خانه‌تان را بانشاط کنید. اما اگر یکی از زن یا شوهر زیر بار نرفت و عذرخواهی نکرد طرف مقابل بزرگواری کند و تقصیر را بر گردن بگیرد و عذرخواهی کند، آن وقت نتایج آن را خواهید دید، در همین دنیا هم خواهید دید. بنابراین اگر بهشت می‌خواهید کوتاه بیایید، اگر آن نعمتهای عجیب بهشتی را می‌خواهید کوتاه بیایید. اگر اختلافی به وجود آمد فوراً آن را رفع کنید. اختلاف حتی یک ساعت هم نباید در خانه باشد. مرد باید مردانگی داشته باشد و زن هم زنانگی. مرد و زنی موفق هستند که در برابر هم متواضع باشند.

بهترین همسران

بهترین همسران آنانی هستند که اختلافات خود را با منطق و مهربانی حل و فصل می‌کنند مخصوصا بانوان محترم که بر طبق قرآن باید دو ویژگی مهم داشته باشند. چرا که خداوند در قرآن می‌فرماید: پس زنان شایسته مطیع (شوهران بوده) و در غیبت آنان حافظ حقوقشان می‌باشند و آنچه را خدا به حفظ آن امر فرموده نگه می‌دارند. بنابراین یکی از ویژگیهای مهم زنان شایسته تواضع در برابر همسران خود است و دیگر اینکه عفّت چه در خلوت و چه در جمع توصیه شده است. دامن زدن به اختلاف در حقیقت دامن زدن به آتش جهنم است. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید **"ای کسانی که ایمان آورده‌اید در طاعت من بکوشید و خود وخانواده خود را از آتش جهنم نگاه دارید، چنان آتشی که مردم دل سخت و کافر و سنگ خارا، هیزم آن است."**

دو صفت ارزنده

زنان و شوهران متوجه باشند که دنیا می‌گذرد، اما دو صفت مهم و گرانقدر نمی‌گذرد؛ یکی فداکاری و دیگری گذشت و ایثار است. این دو صفت ارزشمند یک صفتی است که انسان را به اندازه‌ای نورانی می‌کند که وقتی وارد صف محشر می‌شوند مثل ماه می‌درخشند و به اندازه‌ای درخشندگی دارد که صف محشر را به خود جذب می‌کند. متاسفانه گاهی دیده شده است که آقا دکتر است و بالاترین تخصّصها را دارد، اخلاقش هم در جامعه خوب است اما وقتی پای صحبت خانمش می‌نشینی یک دریا خون است و گاهی هم عکس این جریان. خداوند در آیات بسیاری از همه خواسته است که گذشت و ایثار و فداکاری را سرلوحه زندگی خود قرار دهیم و به آن عمل کنیم.

مضّرات دلمردگی

حضرت موسی بن جعفر (ع) در روایتی می‌فرمایند "بپرهیز از بی‌قراری و تنبلی که مانع بهره‌وری تو از دنیا و آخرت می‌شود" حضرت می‌فرمایند: مواظب باش دل مرده نباشی شاد و بانشاط باشی. حالا وظیفه خانم خانواده این است که شادی و نشاط را به کالبد خانه و خانواده تزریق کند. آقا هم باید دقت کند که مایوس و ناامید نباشد، چرا که کسی که مایوس است نه خیر دنیا را دارد و نه خیر آخرت را. معلوم است زن دل مرده نه می‌تواند شوهرداری کند نه بچه داری و نه خانه داری. از طرف دیگر مرد دل مرده و مایوس هم در واقع عضو زائد جامعه خواهد بود. از این روست که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: با هم اختلاف و نزاع نکنید که بددلی و ترس در شما رخنه می‌کند و آبرویتان می‌رود.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام تعلیم و تربیت

سؤال: گاهی مشاهده می‌شود که در مدرسه‌ای معلمی دانش آموزی را در کلاس در برابر سایر دانش آموزان به شدت تنبیه کرده است. آیا آن دانش آموز حق مقابله به مثل را دارد یا خیر؟

پاسخ: دانش آموز حق مقابله به مثل به گونه‌ای که شایسته مقام استاد و معلم نباشد را ندارد و بر او واجب است که حرمت معلم را حفظ کند البته می‌تواند از راههای قانونی استفاده کند. همانگونه که بر معلم واجب است که احترام دانش آموزان را در برابر همکلاسی هایش حفظ و آداب تعالیم اسلامی را رعایت کند.

چگونگی عذرخواهی

در روایات متعدد داریم که اگر بین دو مسلمان یا بین یک زن و شوهر اختلاف شد، لازم است همان روز اول آشتی کنند و رسم این است که کوچکتر از بزرگتر عذرخواهی کند. اگر روز اول نشد روز دوم حتماً آشتی کنند اگر کوچکتر عذرخواهی نکرد بزرگتر پا پیش بگذارد. اگر روز سوم آشتی نکردند در روایتی از شیخ کلینی وارد است که آن دو از اسلام خارج هستند.

بهترین راه حل

در اسلام بسیار تاکید شده است که اختلافات را کنار بگذاریم، چگونه؟

با مشورت کردن، زیرا اصولاً سنگ بنای تشکیل زندگی بر پایه مشورت است. آقا وقتی کاری را می‌خواهد انجام دهد که به خانواده مربوط است، حتماً مشورت کند همین مشورت احترام به شعور دیگری است و سبب خواهد شد دلها به هم نزدیک شوند و مودّت بیشتر شود. پس اگر می‌خواهید اختلافات خانوادگی حل و فصل شود مشورت را به عنوان یک اصل قرار دهید.

کیانا نصرت زاده

لذت خلوت دنیا



هزار دلیل می‌آورد. اینکه هفت ماهه به دنیا آمد و همیشه رنجور و بی‌رمق بود... یا اینکه هنرمندها همه شان اینجوری هستند و حتی نقبی هم به عموی پدرم می‌زد که ساز خوب می‌زد و تا آخر عمرش هم زن نگرفت و آه در بساط نداشت...

شـعر می‌خواند و تصنیف می‌ساخت و دستی هم به سـاز داشت، اما دریغ از یک جو عقل که بتواند زندگی‌اش را سر و سامان بدهد!

از دسـت سـعید کلافه بودیم. همـه می‌گفتند سـربازی که برود آب دیده می‌شود، اما با فوت ناگهانی پدرم از سـربازی هم معاف شد. حالا ما چهـار دختر بودیم و این تـک برادر و یک عالمه کارهـای حقوقی و گرفتاریهـای پیچیده که یکی باید کفش آهنین می‌پوشید و می‌رفت دنبالش... خواهـر بزرگم که شهرسـتان زندگی می‌کرد و کاری از دسـتش بر نمی‌آمد. یکی از خواهرها که خیلی کوچکتر بود و هنوز دست چپ و راستشان را بلد نبود. می‌ماندیم من، خواهرم ملیحه و سعید خان که مثلاً مرد خانه بود!!

پـدرم که فوت کرد یک کوه مشـکلات برای ما باقـی گذاشـت و رفت. توی زندگـی‌اش آنقدر بی‌حسـاب و کتاب بود که ماهها طول کشـید تا بفهمیم چی دارد و چی ندارد و به کی بدهکار است و از کی طلبکار...

همه از سـعید انتظار داشتند کاری کند، ولی این شـازده آنقدر نازپـرورده بود کـه همه عمرش فقط شـعر می‌گفت و در محفلهای شعر خوانی و مشاعره شـرکت می‌کرد. یک وقتهایی به مادرم غـر می‌زدم کـه این بچه را تـو اینقدر بی‌عرضه کـردی و او آهی می‌کشـید و می‌گفت باور کنید تقصیر من نبوده و....

هزار دلیل می‌آورد. اینکه هفت ماهه به دنیا آمد و همیشه رنجور و بی‌رمق بود... یا اینکه هنرمندها همه شـان اینجوری هسـتند و حتی نقبی هم به عموی پدرم می‌زد که سـاز خوب می‌زد و تا آخر عمرش هم زن نگرفت و آه در بساط نداشت...

اما اینها دردی از مـا دوا نمی‌کرد. من و خواهرم هردو شاغل بودیم و سعید که توی خانه می‌خورد و می‌خوابید باید می‌رفت سراغ این کارها.

هـر چه گفتیـم و داد و فریاد کشـیدیم فایده‌ای نداشـت تا این که یک شب مادر از شدت دعوا و مرافعه‌های ما قلب درد شدید گرفت و سراسیمه او را بردیم بیمارستان و دکترها گفتند یک سکته خفیف را از سر گذرانده!

همه شـوکه شده بودیم. حس اینکه مادر را هم از دست بدهیم همه ما را بهت زده کرد. فکر کردم مـال دنیا به یک تار موی مادرم نمی‌ارزد. قسـم خوردم دیگـر در موردش کلامـی حرف نزنم. خواهرم هم اشک می‌ریخت و از مادر عذرخواهی می‌کرد. سعید اما ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

چنـد روز بعـد مادر بـه خانه برگشـت. من و خواهرم تصمیم گرفتیم قیـد دارایی‌های پدر را بزنیـم و با حقوقمان هزینه‌هـای خانه را بدهیم. سعید اما هیچ نمی‌گفت. صبح تا شب توی اتاقش بود و بیرون نمـی‌زد. بعد از چند روز مادر گفت سـعید همـه کاغذها و مدارک و اسـناد را توی اتاقـش پهن کرده و به آنها زل زده. می‌دانسـتم اگر چله نشـینی هم کند از آنها سر در نمی‌آورد مگر اینکه ما کمکش کنیم که قسـم خورده بودم برای حال مادر هم که شـده کلامی در آن مورد صحبـت نکنم. بعد از یک هفته خبردار شـدیم مدارک از کف اتاق جمع شده و سعید پوشه‌های رنگی خریده و آنها را قسـمت بندی کرده. وقتی می‌رفتـم و به فایـل بندیهایش نـگاه می‌کردم خنده‌ام می‌گرفت. مثل بچه‌ها با کاغذهای رنگی یادداشت می‌نوشت. پوشه‌ها را با رنگهای سرخ و سبز و آبی از هم جدا کرده بود.

بعد مادر گفت صبحها تلفن دستش می‌گیرد و به این طرف و آن طـرف زنگ می‌زند و محترمانه و مودبانـه از مـردم طلب مـا را می‌خواهد. من که خنده‌ام می‌گرفت. کسـی بـا خواهش و تمنا نمی‌تواند مالش را پس بگیرد. اما سـعید به شیوه خودش جلو می‌رفت.

سـه ماه گذشـت، ماه چهارم و بالاخره یک روز سعید همه ما را صدا زد و گفت حساب و کتابهای پدر را صاف کرده و سـهم ارثیه همه ما روشـن و واضح شـده اسـت. وقتی اعداد و ارقام را جلوی ما گذاشـت شوکه شـدیم. خیلی بیشـتر از آنی بـود که ما تصـورش را می‌کردیم. یک ریال پول وکیل نداده بود و بدون شـکایت و هزینه دادگاه مشـکلات را فیصله داده بود. باورمان نمی‌شـد ولی به قـول مادرم، قلب پاک و دل صاف و زبان مهربان سـعید این کارهـا را پیش برده بود. او به شـیوه خودش این کار را انجـام داده و همه ما را شرمنده خودش کرده بود. به سعید گفتم باید کار پـدر را ادامه بدهی چون بـا روابط عمومی خوبی که داری می‌توانی حسـابی موفق شـوی... او هم خندید و هیچ نگفت اما باز هم نشسـت توی اتاق و شـعر گفت و سـاز زد و گهگداری هم شعرها و آهنگهایش را به هنرمندان و خوانندگان فروخت و به همین سهم اندک اکتفا کرد...

حـالا دیگر همه ما باور داریم که سـعید شـاید توانایی زندگی متعادل تری را داشـته باشد، ولی او از دنیا همین خلوتش را می‌خواهد، دنیایی آرام و بی‌دغدغه...

حـالا هفده سـال از فوت پـدرم می‌گـذرد. ما خواهرها همه ازدواج کرده‌ایم اما سـعید هنوز با مادرم زندگی می‌کند...

یاس در کارها، یک نوع خودکشی است
● الکساندر دوما

کبوتر سپید "بکراس"

غلامعلی چریکی ـ گچساران



"کبوتر سپید "بکراس"" داستان تازه‌ای است از "غلامعلی چریکی" نویسنده پر تجربه و فروتن. دیدگاه انسانی و توانمندی ذهنی برای کشف و بیرون کشیدن معناهای پنهان از درون واقعیتهای به ظاهر ساده و متعارف زندگی عادی انسانی از ویژگیهای بارز کار "غلامعلی چریکی" در عرصه داستان نویسی است. "کبوتر سپید "بکراس"" همچون بیشتر داستانهای این نویسنده، ریشه در یک اتفاق واقعی دارد که با خلاقیت بازآفرینی هنرمندانه شده است.

"بکراس" را همه اهل آغاجاری می‌شناختند. معروف بود به یکّه بزن و لات میدان جعفر. پدرش سالها پیش مرده بود و تنها با مادر پیرش زندگی می‌کرد. چند بار مادرش با خوشحالی گفته بود: "بکراس، پسرم، بیا برات زن بگیرم!" بکراس با خنده جواب داده بود:ای بابا، کی به ما زن میده!"

مادرش درجواب گفته بود: "تو اخلاقت را خوب کن، برو دنبال کار، مطمئن باش بهت زن میدن" اما بکراس هر بار که مادرش این حرف را می‌زد شانه بالا می‌انداخت و طفره می‌رفت. بکراس هر موقع که از کوچه‌ها و خیابانها می‌گذشت، همه از گوشه چشم با غیظ و غضب نگاهش می‌کردند ولی به خاطر اینکه شرّ بود وازش می‌ترسیدند چیزی به او نمی‌گفتند و راه را باز می‌کردند و کنار می‌کشیدند تا او بگذرد. به خاطر چالاکی و قدرتش در زد و خورد، حتی گنده لاتها هم از او می‌ترسیدند. در هر درگیری و بلوای خیابانی یک پای ثابت ماجرا بود. برای ماموران کلانتری هم چهره‌ای کاملا شناخته شده بود. زمان می‌گذشت و بکراس بی‌خیال زن و زندگی بود، ولی یک روز داشت از کوچه‌ای می‌گذشت که در خانه‌ای باز شد و دختری از آن بیرون آمد. بکراس دفعتاً او را دید. بالا بلند و چشم عسلی و خوش بر و رو بود و سبدی در دست داشت.

مادر دختر پشت سرش بیرون آمد و گفت: "دخترم، خرید که کردی زود بیا خانه؛ خیلی کار داریم..." دختر سبد به دست به طرف بازارچه راه افتاد. بکراس لحظاتی مات و مبهوت به او که دور می‌شد نگریست و با خود گفت "وای! این پری کی بود؟ بیچاره شدم؛ با یک جرقه نگاه آتش به جانم زد!"

احساسی شیرین و دردناک قلب و ذهن و تمام وجودش را لرزانده بود.

چند قدم به دنبال دختر راه افتاد. پیرمردی از کنار دختر رد شد. دختر به او سلام کرد و پیرمرد جواب سلامش را داد. در این موقع بکراس پیرمرد را نگه داشت و گفت: "پدر جان سلام. یه سوالی داشتم!" پیرمرد با خوشرویی جواب داد: "بفرما پسرم." بکراس با حالتی شرمگین که برای او غریب و بی‌سابقه بود، گفت: "ببخشید، این دختری رو که بهتون سلام کرد می‌شناسی؟" پیرمرد در جواب گفت: "بله پسرم، ایشون زلیخا دختر مش کاظم است." مکثی کرد و چون کنجکاو شده بود، پرسید: "برا چی این سوال رو می‌کنی؟" بکراس سرش را پایین انداخت و لبخندی زد و گفت: "برا امر خیر..."

پیرمرد شادمانه گفت: "انشاالله مبارکه!" بکراس از پیرمرد تشکر کرد و قدم تند کرد و به دنبال دختر رفت. در بازارچه با فاصله از او، جلو یک دکه حلوافروشی ایستاد. دختر ساعتی در بازارچه گشتی زد و نان و سبزی و میوه خرید و برگشت. بکراس هم با حفظ فاصله، در حالتی شیدا و از خودبیخود، با لرزه‌ای در دل، قدم برمی‌داشت. دختر وارد خانه شان شد و در را بست. بکراس چند دقیقه همانجا کنار دیوار لحظه‌ایی نشست و بعد برخاست و منگ و پریشان به طرف خانه شان رفت. وقتی واردخانه شد مادر پیرش پرسید: "بکراس! چی شده؟! چرا این قدر درهمی؟"

بکراس، ساکت و مچاله شده در خود به داخل اتاق رفت. روی قالی دراز کشید و یکباره با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. مادرش دستپاچه به درون اتاق دوید و با صدای لرزانی پرسید: "بکراس! چی شده؟!" بکراس سرش را بلند کرد. چشمانش اشک آلود بود. با بغض گفت: "ننه... ننه جون، به من بگو چیکار کنم؟" مادرش دست انداخت گردن پسرش و صورتش را بوسید و گفت: "عزیزم، قربانت بروم، دورت بگردم، بگو چی شده، شاید بتونم کمکت کنم؟" بکراس آهی توام با حسرت سر داد و درجواب گفت: "ننه، من عاشق شده‌ام. عاشق یه دختر زیبا و رعنا..." مادرش از شنیدن این حرف آرام شد. نفس راحتی کشید و با خنده گفت: "مبارکه پسرم، اینو از اول می‌گفتی و اینقده مرا نمی‌ترساندی. خب، حالا به من بگو این دختر نازنین که دل پسر منو برده کیه؟!"

بکراس نگاهش را به گلهای قالی دوخت و با خجالت گفت: "اسمش زلیخاست، دختر مش کاظم..."

مادرش گفت: "مش کاظم رو می‌شناسم و زلیخا را چند بار دیده‌ام. دختر قشنگ و خیلی خوبیه!"

فردای آن روز مادر بکراس با مقداری شیرینی و میوه عازم خانه مش کاظم شد، اما چند دقیقه بعد از آن خانه بیرون آمد و شیرینی و میوه‌هایی را که توی سبد گذاشته بود با سبد به پشت سرش پرت کرد. وقتی به خانه رسید بکراس با خوشحالی به استقبالش دوید. دستهای مادرش را گرفت و بوسید و گفت: "ننه کاشکی خوش خبر باشی!" ولی مادرش حرفی نزد. با اندوه و خشم فروخورده، سکوت کرده بود. بکراس که دمغ شده بود، یکباره ناامیدانه فریاد زد: "دِ حرف بزن ننه! چی شده؟!"

پیرزن نگاهی به پسرش انداخت و درحالیکه صدایش می‌لرزید، گفت: "پسرم، اصلاً مجال ندادند یک دقیقه بنشینم. پدرش جواب رد داد! ولی غصه نخور عزیز دلم، دختر فراوونه، این نشد یکی دیگه..."

بکراس، بر خود خمیده بلند شد و غمگینانه دست به دیوار گرفت و پیشانی‌اش را به دیوار چسباند و خشمگین و آزرده، غرید: "نه ننه، من زلیخا رو می‌خوام، فقط زلیخا روا!"

فردای آن روز و فرداهای بعد پیرزن بیچاره باز هم به سراغ خانواده زلیخا رفت و باز هم زلیخا را از پدرش خواستگاری کرد و هر بار تلخ تر از قبل جواب رد شنید. مش کاظم، پدر زلیخا، با اخم و فریاد و لحن تند در جواب می‌گفت: "بکراس یه جوان لات و ولگرده! من تابوت دخترم رو هم روی دوش بکراس نمی‌ذارم!" از آن سوی عاشقی بکراس هیچ کس خبر نداشت. کی باور می‌کرد که زلیخا که به مناسبتهایی دورادور بکراس را دیده بود، بدون اینکه بکراس خبر داشته باشد، عاشق بی‌قرار او شده بود، اما از ترس و شرم روی حرف پدرش نمی‌توانست حرفی بزند. چند ماه گذشت و پسر یکی از بازاریان شهر برای خواستگاری زلیخا

آمد. در آن گیر و دار، یکی از روزها بکراس بر حسب اتفاق زلیخا را در بازارچه دید. آرام صدایش زد: "زلیخا... زلیخا!" زلیخا برگشت و چشم در چشم بکراس دوخت. بکراس سرش را زیر انداخت و آهسته پرسید:

"زلیخا، می‌تونم باهات صحبت کنم؟"

زلیخا هم شرمگین سرش را پایین گرفت و با صدایی گرفته گفت: "بگو..."

بکراس گفت: "زلیخا..." و مکث کرد. انگار کلام در دهانش قفل شده بود. زلیخا که چهره‌اش گل انداخته بود، تند پرسید: "خب بگو! چی می‌خواستی بگی؟"

ـ آخه خجالت می‌کشم بگم!

ـ نه، بگو! وقت نیست، باید برم...

ـ زلیخا! من... من، عاشقتم! اندازه تموم دنیا دوستت دارم. به اون پسره بازاری جواب رد بده. من توی زندگی هیچی ندارم، ولی یه قلب صاف و عاشق دارم که فدای تو می‌کنم... ولی اون پسره می‌خواد تو رو با پولش بخره!

زلیخا با اندوه و حسرتی عاشقانه نگاهش کرد: "بکراس، من بارها تو رو دیده بودم؛ بهت علاقه‌مند شده بودم ولی تو خبر نداشتی! وقتی مادرت اومد خواستگاری ته قلبم خیلی خوشحال شدم. حالام میگم که خیلی دوستت دارم... باور می‌کنی که من به اون پسره هیچ علاقه‌ای ندارم. پدرم می‌خواد من رو به زور به اون شوهر بده! من فقط تو رو می‌خوام، فقط تو رو، بکراس!"

گفت و درحالیکه اشک در چشمانش موج می‌زد، رفت.

***

آن شب منزل پدر زلیخا را چراغانی کرده بودند و صدای ساز و آواز از خانه شان می‌آمد. همه خویشاوندان جمع شده بودند و هلهله و شادی می‌کردند و زلیخا درحالیکه لباس سپید عروسی بر تن داشت در کنار داماد نشسته بود و منتظر عاقد بودند. چهره زلیخا افسرده و غمگین بود. اندوهی تاریک و سنگین قلبش را می‌فشرد. چند کوچه آن طرفتر بکراس وقتی شنیده بود دختر مورد علاقه‌اش را می‌خواهند عروس کنند و به دیگری بسپارند دچار خشم و نفرت دیوانه واری شده بود. می‌خواست از در حیاط خانه بیرون برود که مادرش جلویش را گرفت و با التماس گفت: "بکراس، می‌دونم می‌خوای بری عروسی رو به هم بزنی... تو رو به خدا این کار رو نکن!" بکراس درحالیکه دستش را به لبه در گرفته بود، با عصبانیت گفت: "ولم کن ننه! زلیخا مال منه! اونا می‌خوان زلیخا رو به زور ازم بگیرن! آخه زلیخا هم منو خیلی دوست داره... عروسی شون رو به عزا تبدیل می‌کنم!"

پا در کوچه گذاشت و مادرش به دنبالش دوید. می‌گریست و می‌خواست که بکراس نرود. همسایه‌ها هم جمع شده بودند. مادر بکراس با التماس از همسایه‌ها خواست به دادش برسند و جلوی پسرش را بگیرند.

چند نفری از همسایگان خواستند با او حرف بزنند و از رفتن منصرفش کنند، اما بی‌فایده بود. بکراس با نفرت گام برداشت. مادرش و همسایه‌ها نیز پشت سرش به راه افتادند. به کوچه‌ای که جشن عروسی در آن برپا بود رسیدند. صدای ساز و دهل و پایکوبی از خانه پدر عروس به گوش می‌رسید. بکراس با صدا فریاد زد: "آهای مردم! زلیخا عروس منه! اینا می‌خوان اونو به زور به یه نفر دیگه شوهر بدن، ولی من نمی‌ذارم!" صدایش چون رعد در کوچه پیچید. از صدای او ساز و دهل خاموش شد و سکوت سنگینی بر کوچه حاکم شد و تنها همهمه خاموشی چند دقیقه در کوچه می‌پیچید. یکباره افراد خانواده پدر عروس و خانواده پدر داماد وبقیه دوستان و آشنایان‌شان از خانه پدر عروس به داخل کوچه آمدند. پدر عروس و پدر داماد وقتی بکراس را دیدند و فریادهایش را شنیدند، بی‌درنگ به چند نفر از افراد خودشان دستور دادند که به بکراس حمله کنند. در این موقع ده، دوازده مرد که هر کدامشان چاقو، کارد یا قمه به دست داشت، از همه طرف به بکراس حمله کردند. بکراس مثل همیشه دست خالی بود. مهاجمین با بیرحمی تمام ضربات سخت و سنگینی با قمه وچاقو به بدن بکراس زدند و آنگاه به کوچه پس کوچه‌های محله گریختند و ناپدید شدند. بکراس درحالیکه غرق در خون بود تلوتلو خوران چند قدم به سوی خانه زلیخا برداشت ولی روی زانوهای خمیده‌اش چرخید و بر زمین افتاد. در همین حال زلیخا با لباس سپید عروسی شتابزده به بالین بکراس دوید و دست خون آلود او را گرفت ونالید: "بکراس! عزیزم! خدا ازشون نگذره که تو رو به این روز انداختن" زد زیر گریه. بکراس با چهره خونین، از میان پلکهای نیمه باز به زلیخا نگاه کرد و لبخند تلخی زد و با صدای خش برداشته، گفت: "زلیخا... من... خیلی دوست... دوستت دارم... زلیخا..." و حرفش ناتمام ماند و برای همیشه خاموش شد. مادر بکراس روی جنازه فرزندش جیغ می‌کشید و ناله می‌کرد. اهالی محل همه جمع شده بودند. زلیخا بلند شد. ایستاد. دقایقی بابهت و حیرت جمعیت را نگاه کرد و ناگهان جیغ بلندی کشید و با همان لباس سپید عروسی دوید و از شهر گریخت و سر به کوه و بیابان گذاشت. خانواده‌های عروس و داماد و اهل محل و خلاصه همه مردم شهر برای پیداکردن زلیخا همه شهر و تمام کوه و دشت را زیر پا گذاشتند اما اثری از او را پیدا نکردند. با این که سالها از آن واقعه می‌گذرد، ولی هنوز هیچ رد و نشانی از زلیخا پیدا نشده. مردم افسانه‌ای ساخته‌اند که چنین است: او با همان لباس سپید عروسی کبوتر سپیدی شد و به آسمانها پرواز کرد...

تحسین شدن، حتی توسط یک نفر، بسیار ارزشمند است

● ساموئل جانسون

پیام و پاسخ

آقای آرمان عابد ـ تهران

یکبار در آرامش با خودتان خلوت کنید و نوشته بی‌نام و کوتاهی را که برایمان فرستاده‌اید به دقت و با نگاه یک منتقد، چند بار بخوانید. بی‌گمان در خواهید یافت که آشفته نویسی با "نوگرایی" هیچ نسبتی ندارد. موفق باشید.

آقای محمدرضا غفاری ـ زنجان

اشکال اساسی داستانواره‌ای که تحت نام "اسلحه" فرستاده‌اید باورپذیر نبودن آن است. "باورپذیر" بودن یا "حقیقت مانندی" اصلی است تعیین کننده در داستان نویسی. مخلص کلام، خواننده باید وقوع اتفاق یا اتفاقهای داستان شما را محتمل بداند و عمیقا باور کند. منتظر خواندن داستانهای جدید شما هستیم. موفق و برقرار باشید.

آقای اصغر شاهنظری ـ تهران

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید نشانه‌های روشن و نوید دهنده‌ای از استعداد و دیدگاه ایمانی و انسانی شما در گستره نویسندگی خلاق دارد. برای اینکه بتوانید داستان و داستانکهایی کامل و قابل قبول بنویسید لازم است در کاربرد عنصرهای اساسی داستان نویسی همچون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت مهارت پیدا کنید. در این مسیر پیشنهاد می‌کنیم که با برنامه‌ای مشخص و متمرکز به گونه‌ای پیوسته و مستمر مطالعه کنید و بدون شتابزدگی بخوانید و بنویسید. شاد و موفق باشید.

خانم فاطمه جهان ـ مشهد

یکی از داستانکهایتان را به نام "به کجا برده می‌شوم؟" برای حروفچینی و چاپ فرستاده‌ام. گرایش و استعداد ذاتی نیرومندی برای نویسندگی خلاق دارید. پیشنهاد می‌کنم که با یک برنامه ریزی متمرکز به طور مستمر و پیوسته مطالعه کنید و بنویسید. این واقعیت اثبات شده را قبول کنید و بیازمایید که با مطالعه پیگیر و خواندن و بازخواندن داستانهای درخشان نویسندگان حقیقی می‌توان داستان قوی و ماندگار نوشت. شاد و پیروز باشید.

خانم نگین نوری ـ اسلامشهر

داستانواره‌ای که تحت عنوان "پیراهنی برای همه فصلها" نوشته‌اید و فرستاده‌اید حاکی از قریحه و استعداد شما نویسنده جوان و پرشور است. بدون تردید شاعرانگی ذهنتان پشتوانه‌ای است بسیار مغتنم و ارزشمند که در کار داستان نویسی به شما تشخص هنری می‌بخشد. با تمرکز و جدیت وپیگیری مطالعه کنید و بخوانید و بنویسید و آثار جدیدتان را برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی بفرستید. شاد کام و پوینده باشید.

گزارش تصویری

جنگل و سکوت

از: محمد ذبیحیان

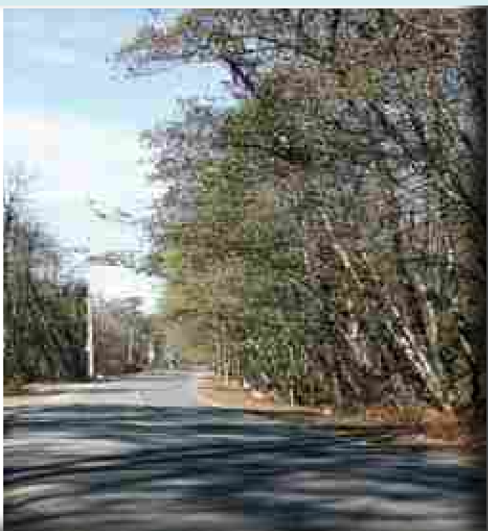
شمال کشور و این بار آرامشی از نوع جنگل و سکوت هدیه‌ای است الهی که طی ۲۴ ساعت تلاش با سوغاتی از نوع این تصاویر زیبا برای شما همراه بود.



مزرعه پرورش ماهی



رودخانه و پاییز



جاده رویایی دو هزار تنکابن



آش داغ و نان داغ کنار جاده



پرتقال در دامنه کوه پربرف



لذت ماهی کباب قزل آلا، جای شما خالی



جنگل و سکوت



درخت پرمحصول پرتقال شیرین شمال

تست روانشناسی

تست میزان شجاعت

از: مریم شیرانی

این یک تست خودشناسی است که شما می‌توانید با پاسخ دادن به سوالاتش خودتان را محک بزنید و بدانید چقدر جسارت دارید؟

جسارت به معنای پررویی و گستاخی نیست وحتی به معنی اعتماد به نفس بالا هم نیست! بلکه جسارت به معنی بهترین عملکرد در وضعیت بحرانی است و این رفتار باید به نحوی باشد که انسان متضرر نشود. در اینجا پنج سوال وجود دارد که هر کدام دارای پنج گزینه است و شما باید هر یک از سوالات را بر حسب عملکرد خودتان پاسخ دهید و برای هر سوال یک گزینه را انتخاب کنید:

۱- تصور کنید در صف ایستگاه اتوبوس هستید. زمانی که اتوبوس می‌رسد شخصی بدون نوبت، خودش را جلوی شما جا می‌دهد و می‌خواهد وارد اتوبوس شود در این جور مواقع شما معمولاً کدام یک از این اقدامات را انجام می‌دهید؟ (فقط یک مورد)

الف- با او برخورد جدی می کنم و معمولا بسیار عصبانی و ناراحت می‌شوم.

ب- به او نگاه تذکر دهنده‌ای می کنم و سری به حالت تاسف برای کار زشت او تکان می‌دهم، ولی در هر صورت اجازه می‌دهم سوار شود.

ج- از پشت سر به شانه او می‌زنم و با آرامش به او می گویم: ببخشید آخر صف این جا نیست!

د- در این مواقع احتمال دارد با عصبانیت و تندی با او درگیر شوم در هر صورت به هیچ وجه نمی گذارم که جلوتر از من سوار شود.

و- معمولا در این جور موارد به این افراد بی فرهنگ چیزی نمی گویم چون مطمئنم این افراد درست بشو نیستند.

۲- در مواقعی که نمی خواهید با کسی درگیری و مشاجره داشته باشید و به اصطلاح کوتاه می آیید چه احساسی دارید؟

الف- نمی خواهم به خاطر مسأله کوچکی درگیر شوم و وقت خود را تلف کنم.

ب- می ترسم به خاطر یک مسأله کوچک درگیری فیزیکی پیش بیاید و آسیب جدی ببینم.

ج- درگیری را کار درستی نمی دانم ولی اگر مجبور شوم این کار را می کنم.

د- هرگز کوتاه نمی آیم، به هر قیمتی که برایم تمام شود.

و- در مواقع درگیری احساس خوبی ندارم برای همین درگیر نمی شوم.

۳- تصور کنید برای دیدن فیلم مورد علاقه تان به سینما رفته اید و در حین دیدن فیلم متوجه عده‌ای می‌شوید که شروع به صحبت کرده‌اند، طوری که شما متوجه بعضی از قسمتهای فیلم نشده‌اید، در این جور مواقع چه می کنید؟

الف- ترجیح می‌دهم سکوت کنم و چیزی به آنها نگویم در حالی که از درون عصبانی و ناراحت می‌شوم.

ب- حتماً به مسئول سالن اطلاع می‌دهم تا به آنها تذکر دهد.

ج- برمی گردم و با لحنی آرام و مودبانه به آنها می گویم: ببخشید سر و صدای شما نمی گذارد که من متوجه فیلم بشوم.

د- معمولا در این جور موارد نمی توانم جلوی خودم را بگیرم بنابراین به احتمال زیاد با آنها به شدت برخورد می کنم و درگیر می‌شوم.

و- در حالی که چند بار برمی گردم فقط به آنها نگاه اعتراضی آمیزی می کنم ودر نهایت احتمال دارد با عصبانیت سالن سینما را ترک کنم.

٤- شاید برای شما پیش آمده که از فروشگاهی در محله تان کنسروی را خریده باشید و وقتی که به منزل رفتید متوجه شده‌اید که از تاریخ مصرف آن مدتی گذشته است، در این طور مواقع چه اقدامی انجام می‌دهید؟

الف- قوطی کنسرو را دور می‌اندازم واز فروشگاه دیگری خرید می کنم و شاید چندان عصبانی نشوم.

ب- قوطی را برمی دارم و نزد فروشنده می روم و با عصبانیت با او برخورد می کنم و بدون اینکه پول آن را پس بگیرم با ناراحتی برمی گردم و شاید دیگر هرگز از آن فروشگاه خرید نکنم.

ج- آن را نزد فروشنده می برم و به آرامی به او می گویم نباید این جور مواد غذایی را بفروشید پس لطفا این را پس بگیرید و پولم را می گیرم و شاید باز هم از آن فروشگاه خرید کنم.

د- شکایتی تنظیم و همراه با کنسرو به مراجع ذیصلاح رجوع می کنم تا با آن فروشنده برخورد جدی صورت گیرد.

و- در این جور مواقع بسیار ناراحت و عصبانی می‌شوم. شاید پیش فروشنده نروم ولی در هر صورت هرگز از او خرید نخواهم کرد.

۵- اگر روزی سوار اتوبوس شوید و شخصی از شما بخواهد با کارتتان پول بلیت او را بپردازید و بعد هم بدون اینکه پول آن را بپردازد در روی صندلی می‌نشیند معمولا در این مواقع چه برخوردی می کنید؟

الف- فکر می کنم که یک بلیت ارزش چندانی ندارد.

ب- به او می گویم: عذر می خواهم پول بلیت تان را بدهید و اگر نپرداخت اهمیت نمی دهم.

ج- نگاه آرامی به او می‌اندازم تا خجالت بکشد چون آنقدر پررو نیستم که پول یک بلیت را بخواهم.

د- با جرات به او می گویم پول بلیت را بدهید و اگر نداد او را مجبور می کنم که پول مرا پس بدهد.

و- معمولا موارد بزرگتر و باارزش تری را به دلیل خجالت کشیدن از دست داده‌ام چه برسد به یک بلیت کم ارزش!

بعد از اینکه گزینه‌های خود را انتخاب کردید برای هر یک از آنها مانند این الگو یک امتیاز در نظر بگیرید:

الف=۱ ب=۲ ج=۳ د=۴ و=۵

✓اگر امتیاز به دست آمده شما بین ۵ تا ۱۳ باشد باید بدانید که دارای جسارت اجتماعی ضعیف تا متوسط هستید. قطعا هر قدر که به عدد ۱۳ نزدیکتر باشید وضعیت بهتری خواهید داشت و این در حالی است که احتمالا در اکثر مواقع از حقوق خود می گذرید و یا این که نمی توانید حرف دلتان را بزنید و بر خلاف انتظار خود عمل می کنید.

✓اگر امتیاز به دست آمده شما یکی از اعداد ۱۴ تا ۱۵ باشد باید بدانید که شما دارای بهترین حد مطلوب از یک جسارت اجتماعی هستید، در صورتی که کسی نمی‌تواند حق شما را بخورد و اگر هم چیزی را ببخشید این کار را آگاهانه و بر حسب شناخت انجام داده‌اید.

✓اگر امتیاز به دست آمده بیشتر از عدد ۱۵ باشد. باید بدانید که شما دارای جسارت اجتماعی لازم و مفیدی هستید، ولی احتمالاً تا حدی آن را با عصبانیت و پرخاشگری مخلوط می کنید و گاهی متوجه می‌شوید که به خاطر مسایل جزیی درگیر و عصبانی شده‌اید.

امیدواریم همه شما از جسارت اجتماعی مطلوبی برخوردار باشید تا هیچگاه حقتان پایمال نشود

درست اندیشیدن بزرگ‌ترین مشکل رستگاری است و به تندرستی می رسد

● کازین یاندر

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

ردیاب مرغها



چه احساسی خواهید داشت اگر درون چشمهای مرغی نگاه کنید که چند ماه بعد آن را برای غذا می‌پزید؟ یک شرکت در چین به نام "ZhongAn" قصد دارد فناوری ردیابی را مخصوص مرغها بسازد تا مشتریان بتوانند روند رشد مرغی را که خریده‌اند و فعالیتهایش را دنبال کنند. در این پروژه که GoGo Chicken نام دارد، یک ردیاب روی این پرندگان نصب می‌شود تا افراد بتوانند این وعده غذای آینده خود را هر جا که می‌رود دنبال کنند و از موقعیتش باخبر باشند. هدف اصلی این پروژه، ایجاد امکان ارتباط بیشتر مردم با منابع تامین غذایی شان است تا علاوه بر امکاناتی مانند کنترل کیفیت، اطمینان بیشتری هم به مرغوب بودن آن داشته باشند. برای مثال افراد می‌توانند مرغ مورد نظر خود را انتخاب کنند و ماهها بعد هر وقت که قصد استفاده از گوشت آن را داشتند به فروشگاه یا محل تحویل آن مراجعه کنند. آنها در تمام این مدت می‌توانند حرکات و موقعیت مرغ را در صورت دلخواه ببینند و مطمئن شوند که کاملا به روش ارگانیک و طبیعی پرورش داده می‌شود. **"چن وی"** مدیر این شرکت می گوید: "مرغهای ما از بدو تولد یک پابند به پایشان بسته می‌شود که همان دستگاهی است که می‌تواند به صورت بیسیم و از راه دور به شبکه اطلاعات شرکت متصل شده و اطلاعاتی از قبیل موقعیت، مدت زمان خواب و همچنین میزان فعالیت تک تک آنها را ثبت و گزارش کند. هنگام خرید این مرغها می‌توانید ببینید کجا و چه زمانی به دنیا آمده‌اند، چه غذایی خورده‌اند و چقدر راه رفته‌اند. همه اینها از طریق یک اپلیکیشن موبایل قابل دسترسی هستند. با وجود امکانات جالب این پروژه، پیگیری تک تک جنبه‌های روزمره به این شکل زمان بسیاری می‌خواهد، اما با این حال بسیاری از مشتریان از این پروژه استقبال کرده‌اند.

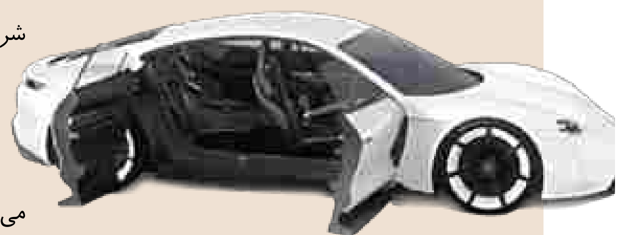
اتوبان دوچرخه

نروژ همواره به عنوان یکی از پیشروترین کشورهای جهان در زمینه اهمیت به رفاه اجتماعی شناخته می‌شود. این کشور اخیراً طرحهایی برای کاهش ترافیک و آلودگی‌های احتمالی تولید شده ناشی از تردد خودروها در دست اجرا دارد و اعلام کرده است که قصد احداث شبکه‌ای متشکل از ۱۰ بزرگراه مخصوص دوچرخه‌ها دارد. این بزرگراهها در ۹ شهر بزرگ نروژ احداث خواهند شد و هزینه برآورد شده برای این کار ۹۲۳ میلیون دلار است. این مسیرها به صورت خیابانهایی دوبانده خواهند بود که صرفاً مخصوص دوچرخه است و دوچرخه سواران می‌توانند با خیال آسوده در داخل شهر یا بین شهرهای بزرگ رفت و آمد کنند. از مشکلاتی که باید در نظر داشته باشند، روزهای طولانی و تاریک زمستان است که می‌تواند دوچرخه سواران را در خطر برخورد با دیگر وسایل نقلیه قرار دهد. چون اکثر آنها چراغ جلو ندارند که بخواهد مسیر را روشن کند و همچنین خودروها نیز به سختی می‌توانند آنها را در شب ببینند. اما نروژ با الهام از دیگر شهرهایی که در شرایط مشابهی قرار دارند قول تأمین امنیت شهروندان را داده است. یکی از اصلی‌ترین موانع استفاده همگان از دوچرخه، نگرانی مردم از امنیت آن و دشواری تردد بین خودروهاست که با احداث این مسیرهای ویژه دوچرخه برطرف خواهد شد. این کشور همچنین اعلام کرده است که تا سال ۲۰۳۰ باید تغییراتی اساسی در سیستم حمل و نقل به وجود آید، به این ترتیب که تا آن زمان ۷۵ درصد از اتوبوسها، ۵۰ درصد از کامیونها و ۴۰ درصد از وسایل حمل و نقل مسیرهای کوتاه باید با استانداردهای مصرف سوخت کمتر و تولید آلودگی کمتر هماهنگ باشند. همچنین روند صعودی استفاده از خودروهای شخصی را می‌خواهد محدود کند و تعمیرات گسترده‌ای را روی خطوط راه آهن و مترو و جاده‌ها انجام دهد.





رقیب تسلا



شرکت خودروسازی پورشه، سخت مشغول تولید خودرویی برای رقابت با خودروی Tesla S است و با اطلاعاتی که تا کنون از این پروژه به دست آمده، ظاهراً چیزی نمانده است که این شرکت ۸۷ ساله از جدیدترین خودروی الکتریکش رونمایی کند. این مدل جدید که Mission E نام دارد احتمالاً در سال ۲۰۱۹ و در مدلهای مختلف وارد بازار خواهد شد. افراد می‌توانند از بین مدلهای ۳۰۰، ۴۰۰ و ۵۰۰ کیلوواتی انتخاب کنند. اطلاعات نشان می‌دهند که این هیولای الکتریک می‌تواند تا ۲۵۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد، قدرتی برابر ۶۷۰ اسب بخار داشته و در هر بار شارژ کامل مسافتی به طول ۴۸۰ کیلومتر را طی کند. شتاب صفر تا صد این خودرو تنها ۳/۵ ثانیه است، یعنی حتی از سریعترین خودروهای تسلا هم یک ثانیه کمتر! از دیگر ویژگیهای آن می‌توان به گیربکس دو سرعته، سیستم انتقال نیرو به هر چهار چرخ، بهره گیری از فناوری شارژ القایی و فضای کافی برای چهار سرنشین اشاره کرد. هنوز جزییات دقیقی از طراحی و ظاهر بیرونی خودرو در دست نیست اما به نظر می‌رسد که شباهت بسیاری با جدیدترین محصول ارائه شده روی وب سایت شرکت داشته باشد. سیستم شارژ خودرو به گونه‌ای است که تنها در ۲۰ دقیقه می‌تواند تا ۸۰ درصد شارژ شود و این شارژ به لطف سیستم شارژ القایی، به صورت بی‌سیم انجام می‌شود. این خودرو را می‌توان یک خودروی سوپر اسپرت با امکانات ویژه خودروهای الکتریک دانست. قیمت این خودرو در زمان عرضه بین ۷۰ هزار تا ۸۰ هزار دلار پیش بینی می‌شود.



بی‌برفی



به لطف آب و هوایی که هر روز گرمتر می‌شـود، منطقه‌ای در **آلاسـکا** که **آنکوریج** نام دارد و حدود ۱۰۰۰ مایل وسـعت دارد، با کمبود برف مواجه شده است! شاید به نظرتان خنده دار بیاید اما این مشـکل زمانی بیشتر احساس شد که مسابقات سورتمه سواری در این منطقه دچار مشکل شد. هر ساله مسابقه سورتمه سواری که طرفداران کمی هم ندارد در این منطقه برگزار می‌شود، اما آخرین بار برف به قدری کم بود که سورتمه‌ها به سختی حرکت می کردند. حتی مسـئولان برگزاری مسـابقه به این فکر افتاده‌اند که برای حفظ تداوم این مسابقات، از سایر مناطق آلاسکا برف بیاورند و در مسیرهای مشخص مسابقه بریزند. سال گذشته مجبور شدند مسابقات را در منطقه دیگری که برف بیشتری داشت برگزار کنند. همچنین در سـال ۲۰۱۴ نیز برخی قسمتهای مسیر که برف نداشتند باعث منحرف شـدن سورتمه‌ها و جراحت چند نفر از شـرکت کنندگان شد. شرکت کنندگان می گفتند برف از شـکل عادی خارج شـده و به محض تماس با آن آب می‌شـد. احتمالاً ۲۳۰ متر مکعب برف از سایر مناطق برای برگزاری مسابقات امسال به این منطقه آورده خواهد شـد، اما اگر تغییرات آب و هوایی به همین روند پیش رود، بعید اسـت که سالهای آینده حتی در سایر مناطق هم برفی برای آوردن وجود داشته باشد.

غاز محبوب



"**گرتـی غرغرو**" نام یک غاز محبوب در دهکده **سـاندان** در **بریتانیا** بود که همه مردم منطقه آن را دوست داشتند، اما خبر مرگ ناگهانی این غاز که در شـبکه‌های خبری رادیویـی منطقه اعلام شـد، برای آنهایی که عاشـق آن بودند بسـیار شـوکه کننده بود. این غاز به قـدری بین مردم محبـوب بود که شـنوندگان این خبـر رادیویی تصمیم گرفتنـد مبلغی روی هـم بگذارند و آن را بعنوان جایزه به کسـی بدهند که اطلاعاتی از قاتل غاز داشـته باشـد. مبلغ جمع شده به ۳۸۰ هزار دلار رسـید! این غاز حدود ۱۱ سال بود که درایـن دهکده زندگی می کرد و حتی تصاویر آن روی تابلوهای شهر هم دیده می‌شد و ماجراهایی از آن در کتابهای داسـتان محلی نوشته می‌شد. گرتـی معمولا جلوی یک کیوسـک تلفن عمومی می‌ایسـتاد و نگهبانی مـی‌داد. همچنین چندین بار دیده شـد که به افراد سـالمند در رد شدن از خیابانهای شـلوغ کمک می کنـد. همه این موارد سبب شد که خبر مرگ آن خیلی‌ها را شوکه کند و بـه دنبال اجرای عدالت برای غاز محبوبشـان باشند. هفته گذشته گرتی را در حالی که مرده بود در کنار یـک حوض در نزدیکی محل زندگی‌اش پیدا و ماموران پلیس آن را به یک مرکز تخصصی برای بررسی‌های بیشـتر ارسال کردند. ماموران پلیـس با اظهار همدردی با مـردم دهکده اعلام کردند که اگر بررسـی‌ها نشـان دهـد که غاز به شـکل طبیعی نمرده و کسی باعث آن بوده است، حتما قضیه را پیگیری خواهند کرد.

دیوار صلح





دولت ترامپ همچنان سـاخت دیواری بین مرز آمریکا و مکزیک را ادامه می‌دهد و پایانی برای آن نیسـت. از این سـو، هنرمندان آمریکایی و مکزیکی در دو سمت دیوار، شروع به کشـیدن بزرگترین نقاشـی یادبود جهان روی این دیوار کرده‌اند. این نقاشی‌ها که موضوع آنها صلح و اتحاد اسـت، توسـط گروهی به سرپرستی "**انریکه چیو**" در حال تکمیل هستند که در کنار یکدیگر حدود ۱/۶ کیلومتر از این دیوار را می‌پوشـانند. انریکه چیو در مکزیک بـه دنیا آمده و تحصیلاتش را در آمریکا انجام داده اسـت و خود را به ملت هر دو کشـور مدیون می‌داند. او قصد دارد به کمک همراهانش در اجرای این طرح، پیغامی از صلح و امید را به مردمی که در دو طرف دیوار زندگی می کنند بیان کند. از اقدامات جالب دیگر او این بوده است که در همین ماه جاری، پروژه "بزرگترین نقاشی دیواری برادری انسانها" را آغاز کرده است. او درخواست همکاری را در فضای مجازی اعلام کرد و اکنون بیش از ۲۶ هزار نفر برای این کار اعلام آمادگی کرده و مشـغول کار شـده‌اند. در این پروژه هر فرد پیغامی حاوی معانی و مفاهیم انسان دوستانه را به صورت عمودی روی بخشی از دیوار می‌نویسد.





گروههـای مختلفی از مردم در شـهرهای تیجوانا، تیکت، مکزیکالی، سـیوداد خوارز، ناچو و رینـوزا در حال تکمیل این نقاشـی هسـتند که برخی از آنها بیش از ۱/۵ کیلومتر عـرض دارند. اتمـام این پروژه حتی نام این نقاشـی را در کتاب گینس ثبت خواهد کرد و پاسخ هنری و دندان شکنی به سیاستهای ناسیونالیستی و ضد مهاجرتی ترامپ خواهد بود. انریکه چیو این نقاشـی را به همه کسـانی که به دنبال زندگی بهتر هسـتند و خطر را به جان می‌خرند و همچنین خانواده‌هایی که از هم جدا شده‌اند تقدیم کرد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

همسری در خواب

محسن آقایی، ۲۷ ساله، مجرد، بیکار، حومه تهران

خاله‌ام خواب دیده که من همسری انتخاب کرده‌ام و او در خواب چهره و وجنات آن خانم را به یاد دارد: خانمی سفیدرو، از نظر قدی میانه و بسیار مؤدب و با آداب معاشرت خوب. طوری که ایشان (خاله) می گفت، ادب و شخصیت آن دختر و برخورد اجتماعی خوب او برای خاله‌ام جذاب بوده. آیا این خواب برای من تعبیر دارد یا برای بیننده خواب؟ و آیا چنین دختری با این مشخصات قسمت من است یا مفهوم دیگری دارد.

تعبیر: قبلاً هم یکی از افراد خانواده درباره انتخاب همسر و ازدواج شما خوابی دیده بود. خوابی را هم که خاله شما دیده، همان تعبیر را دارد: او در این آرزوست که شما ازدواج کنید و آن تصوری را که در ذهنش از دختر خوب دارد، در قالب دختری در خواب می‌بیند. در این خواب خاله می گوید رفتار آن دختر برایش جذاب بوده و این تأیید می کند که آن دختر طبق سلیقه خودش بوده. مهمتر از این خواب و تعبیرش، برداشت شماست از زندگی که معتقدید قسمت هست یا قسمت نیست و با چنین عقیده‌ای انگیزه‌ای برای کوشش کردن ندارید و ممکن است بگویید هرچی قسمت بود! درحالی که انسان موجودی مختار است و می‌تواند روی قسمت و حتی شرایط تأثیر بگذارد.

خطر در خواب

مهین سالکی، چندساله؟ مجرد یا؟ از کجا؟

چندین سال است خواب یا رؤیا یا نمی دانم اسمش چیست، می‌بینم. خوابم ولی بیدارم. تمام حس‌ها را با تمام وجود احساس می کنم. حس درد به خودم فشار می آورم بیدار شوم. روحم می‌رود. خیلی وقت بود که این خواب را نمی‌دیدم. سه هفته است دعای کمیل می‌خوانم و دوباره این خوابها آمدند. در خواب خطر کتک خوردن هست. چند چاقو به دست مرا تعقیب می کنند. اینجور وقتها با کمک گرفتن از خدا و ائمه به حالت پرواز در می آیم و از خطر دور می‌شوم و در جایی امن با فشار آوردن به خودم، به روحم و به خودم برمی گردم و پایین می آیم و بیدار می‌شوم. گاهی از ناراحتی کفر می گویم.

تعبیر: از متنی که نوشته‌اید، معلوم می‌شود ذهنی پرمشغله و پریشان دارید. از یک طرف به خدا و ائمه متوسل می‌شوید، از یک طرف کفر می گویید. یا از وقتی که دعای کمیل می‌خوانید، کابوسهای شما دوباره شروع شده. ضمناً چون اطلاعات شما از خواب و روح همان حرفهایی است که عوام از قدیم گفته‌اند و حالا جزء فلسفه مردم شده، فکر می کنید در خواب روح شما از کالبد شما جدا می‌شود. امروز به چنین چیزی می گویند مرگ مغزی... پس تصور شما از جدا شدن روح از بدن غلط است. از سویی اگر روح از بدن شما رفته باشد، درد و ترس را حس نمی کنید چون جسم بدون روح هیچ حسی ندارد اما شما در خواب درد را کاملا حس می کنید پس روح دارید. اینها را گفتم تا تصورات خود را از خواب و روح اصلاح کنید آنوقت است که دیگر چنین کابوسهایی نخواهید دید. شما مشخصات خود را ننوشته بودید و این تعبیر را دشوار می کند. ظاهر خواب می گوید آرزوهای برباد رفته‌ای دارید، برای رسیدن به خواسته‌ها به جای کوشش و دنبال کردن مسیر درست، به نذر و نیاز متوسل شده‌اید و خبر نداشتید که نذر و توسّل بدون کوشش جواب نمی‌دهد و این قول شریف قرآن و قول رسول اوست صلوات بر او باد! در خواب افرادی شما را تعقیب می کنند تا آسیب بزنند. این به معنی احساس ناامنی است. باید خودتان را بررسی کنید یا پیش مشاور بروید تا معلوم شود چرا احساس ناامنی می کنید و ریشه‌اش کجاست. بعد آن را حل کنید. پیشنهاد می کنم ثبات عقیده پیدا کنید و به خاطر حاشیه‌ها و مشکلاتی که پیش می آید، عقیده خود را تغییر ندهید. البته عقیده‌ای که آن را با تعقل و تحقیق به دست آورده‌اید. برای درمان کردن گفت‌وگوی ذهنی، تمرین‌های مدیریت فکر خیلی خوب است و جواب می‌دهد. فکر خود را هم از خرافات و چیزهای ماورائی پاک کنید. زندگی حقیقی قشنگ‌تر و ملموس‌تر و هیجان انگیزتر است.

قبر پدرم را گم کردم

شیده کرمی، چندساله؟ مجرد، دانشجو، تهران

من دو ساله بودم که پدرم فوت کرد. چندبار خواب دیدم که قبرستان زیر و رو شده. هرچه دنبال قبر پدرم گشتم، پیدایش نکردم. در خواب دیشبم عمه‌ام قبر پدرم را نشان داد که نشست کرده بود و گفت این قبر پدرته. جیغ کشیدم و گفتم این نیست. و خیلی گشتم و پیدایش نکردم. چند سال است که این خوابها را می‌بینم.

تعبیر: خدا رحمتشان کند. اگر سن خود را گفته بودید، تعبیرم دقیقتر می‌شد. پدر در زندگی دخترش نقش خیلی مهمی دارد مخصوصاً از چهارسالگی به بعد که پدر حتماً باید رابطه‌ای صمیمانه با دخترش داشته باشد تا در بزرگسالی از عوارض عقده الکترا رنج نبرد و اذیت نشود. خب شما در دو سالگی پدر عزیزتان را از دست دادید و در دوره الکترا از محبت و توجه ایشان بی‌نصیب مانده‌اید. و اینکه چند سال است چنین خوابی می‌بینید، ممکن است به همان دلیل باشد: شما دارید دنبال پدر می گردید. در این حالت ممکن است دختری در شرایط شما وابسته مردی شود و فکر کند عشق است اما در حقیقت گرایشهای الکترایی باشد. بعد سرخورده می‌شود و می‌بیند این همانی نیست که عاطفه‌اش به آن نیاز دارد. قبر پدر نماد این عاطفه است اما چون در بیداری آن عاطفه را پیدا نکرده‌اید، در خواب هم قبر را نمی‌پذیرید. خراب شدن قبرها می‌تواند به این معنی باشد که خاطرات بد گذشته دارند کمرنگ می‌شوند. می‌تواند به این معنی هم باشد که از التیام دادن دلتنگی خودتان ناامید شده‌اید. البته این تعبیر ظاهر خواب است چون در خوابهای تلگرامی امکان پرسش و پاسخ نیست، بنابراین لطفا خوابها را کامل و با مشخصات خودتان تلگرام کنید.



علی ملکی

خوش شانسی عروسهای هلندی

ماموران گمرک ایران با استفاده از سگهای آموزش دیده یک محموله قاچاق پرنده موسوم به عروس هلندی را در گمرک "نور دوز" کشف و ضبط کردند.

این محموله قرار بود از ارمنستان وارد کشور شود که با هوشیاری ماموران گمرک و با استفاده از سگهای کالایاب کشف و ضبط شد. قاچاقچیان پرنده سعی داشتند نیمه شب با مخفی کردن پرنده‌ها در قسمتهای مختلف لباس خود، این محموله قاچاق را وارد کنند، اما از شانس خوب پرنده‌ها یکی از آنها صدایش در آمد و ماموران گمرک کنجکاو شدند و با استفاده از سگهای پلیس موفق شدند راز این صدا را کشف کنند و عروس هلندی‌ها را که به طرز عجیبی داخل لباسهای قاچاقچیان جاسازی شده بود، نجات دهند و قاچاقچیان را بازداشت و روانه زندان کنند.

مزاحمت اینترنتی داماد برای مادرزن



دامادی که برای مادرزنش در فضای مجازی مزاحمت ایجاد کرده بود، با ردیابی‌های پلیس فتا شناسایی و دستگیر شد.

چندی پیش زن میانسالی با مراجعه به دادسرا و طی شکایتی گفت: دامادم در یکی از شبکه‌های اینترنتی برایم مزاحمت ایجاد کرده است. بنابراین موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت و پس از بررسیهای فنی مشخص شد شماره مورد نظر در فضای مجازی متعلق به فرد دیگری غیر از داماد این زن است و بعد مشخص شد که او از شماره‌های متفرقه استفاده کرده است. بدین ترتیب داماد به اتهام ایجاد مزاحمت برای مادرزنش بازداشت شد و در بازجویی گفت: من چاره‌ای جز این کار نداشتم چون مادرزنم دخالتهایی در زندگی ما داشت و باعث بروز اختلاف خانوادگی ما شد و من هم برایش پیامهای توهین آمیز می‌فرستادم شاید کوتاه بیاید و مشکل ما حل شود که نشد!

عاقبت تلخ شوخی دوستانه

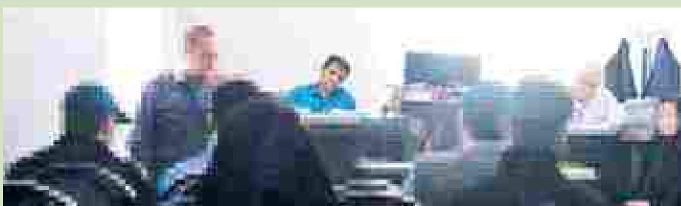
جوان کشتی گیر که در جریان شوخی و به خاطر اجرای نامناسب فن کشتی، موجب قطع نخاع و فلج دائم دوستش شد، به پرداخت دیه ۴۶۰ میلیون تومانی محکوم شد.

به گفته پزشکان، این جوان از ناحیه کمر به پایین فلج شده و با گذشت دو سال از وقوع حادثه و برای ادامه درمان و مراقبتهای تخصصی مجبور به شکایت علیه دوستش بهنام شد و او به خاطر نداشتن پول دیه به زندان افتاد.

در حال حاضر بهنام پشت میله‌های زندان به سر می‌برد و در اوج ناامیدی به آینده پر ابهامش فکر می‌کند و به این می‌اندیشد که کاش چنین شوخی نمی‌کردم!

مجازات، کار در غسالخانه!

زنی متاهل به اتهام رابطه نامشروع با مردی متاهل، پس از محاکمه در دادگاه، به یک سال کار اجباری در غسالخانه بهشت زهرا محکوم و مردی که با او رابطه داشت هم به خاطر احراز نشدن نوع رابطه‌اش، به شلاق و تبعید محکوم شد.



چندی پیش مردی با مراجعه به دادگاه کیفری اعلام کرد: من و همسرم به خاطر مشکلات شدید خانوادگی از هم جدا زندگی می‌کنیم و دلیل همسرم برای این جدایی کار کردن او به عنوان کارمند در تهران بود، در حالیکه هیچکس او را مجبور نکرد در تهران کار کند، اما او به زور انتقالی گرفت تا اینکه یکی از دوستان مشترکمان فیلمی از همسرم در کنار مرد میانسالی برایم ارسال کرد.

بدین ترتیب زن و مرد خیانتکار که هر دو متاهل بودند، بازداشت شدند و زن اتهامات خود را قبول کرد، اما در ادامه گفت: من زنا نکردم و مرد میانسال نیز در بازجویی گفت: من هیچ گونه رابطه نامشروع با او نداشتم و این زن مدعی شده بود که شوهر ندارد و تنها زندگی می‌کند و به همین خاطر با هم دوست شده بودیم. در پایان زن پس از محاکمه به یک سال کار اجباری در غسالخانه بهشت زهرا و مرد خطاکار نیز به شلاق و دو سال تبعید به شهر دیگری محکوم شد.

یک میمون مردی را به کما برد



ورزشکار آمریکایی که برای سفر تفریحی به اندونزی سفر کرده بود، پس از دزدیده شدن کلاه بیسبالش خود توسط یک میمون در جریان تعقیب حیوان بازیگوش، از پشت بام سقوط کرد و به کما رفت.

این مرد ۴۰ ساله که عاشق کلاه بیسبال خود بود ناگهان متوجه شد که کلاهش توسط یک میمون بازیگوش به سرقت رفت و میمون هم به سرعت خود را به بالای پشت بام ۱۰ متری رساند و مرد ورزشکار هم به دنبال او به پشت بام رفت تا کلاهش را از او پس بگیرد، اما ناگهان سقوط کرد. تنها دختر مرد مصدوم هم در این باره گفت: پدرم را از جزیره بالی به "کوالالامپور" منتقل کردیم تا تحت عمل جراحی قرار گیرد ولی متاسفانه او اکنون در کما است و ریه هایش دچار التهاب شده و به گفته پزشکان در صورت خارج شدن از کما ماهها زمان نیاز دارد تا اندامهای خود را حرکت دهد و راه برود و حالا من از مسئولین زمین بیسبال اندونزی شکایت دارم که چرا اجازه می‌دهند میمونها در اطراف زمین بیسبال پرسه بزنند و چنین حوادثی رخ دهد.



به هیچ کس اجازه نخواهم داد، با پاهای کثیف وارد دنیای ذهنم شود • گاندی

پاورقی

جور دیگر باید دید



مصطفی گلیاری

طعم نوتلا در کام مشترک

ریحانه و فریمان با عشقی توفانی ازدواج کردند. خیلی‌ها مخالف این وصلت بودند. مادر فریمان به او می گفت مرد نباید با زنی که همسن خودشه ازدواج کنه. پدرش می گفت مدرکش از تو یه پله بالاتره و بعداً برات دردسر میشه. خواهرش می گفت ریحانه خیلی ریلکس و راحته. بعداً غیرتت قبول نمی کنه و مشکلدار می‌شین. خانواده ریحانه هم مخالف بودند ولی انتخاب را به خودش واگذاشته بودند بنابراین عشق و احساسات غلبه کرد و مخالفها مجبور شدند موافقت کنند چون فریمان یک قوطی صدتایی قرص خورد و شست و شوی معده و خوردن لیوانهای سفید و سیاه را با قیف و تخلیه مثانه را با سوند، تجربه کرد. پرستاری که به او سرم می‌زد، به پدر و مادرش گفت ازدواج با دختری که دوست داره بدتره یا خودکشی و مرگ؟ از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد نه به دهن چوپونش... پدر و مادر فریمان دو هفته بعد از اینکه او را از بیمارستان به خانه آوردند، با سرعت کسانی که به هول حلیم گرفتارند، عقد و عروسی را یکسره کردند و با کمکهای مالی هر دو خانواده، سقف مشترکی رهن کردند. یک ماه بعد هم بخش انگلیسی یکی از آموزشگاهها را اجاره کردند و زندگی آنها روی روال عادتی خسته کننده افتاد. هر دو از صبح تا هشت ونیم شب یکسره کار می کردند. شب هم ساندویچ بود و بیهوش شدن از خواب. یک سال و نیم با همین شدت کار کردند و توانستند آموزشگاهی مستقل بزنند. کمی بعد مشکلات مالی آنها تمام شد و وارد مرحله رفاه نسبی شدند و حالا دیگر فرصت داشتند کمی هم با خودشان زندگی کنند. ریحانه فقط صبح تا ظهر تدریس می کرد و وقتهای اضافی‌اش را با خانه و خانه‌داری پر می کرد. او از این موضوع بسی خوشحال بود و با اشتیاق برای فریمان شام می‌پخت. از وقتی که ریحانه ساعت کاری خود را کم کرده بود، شاگردان سابقش که حالا شاگرد فریمان شده بودند، غر می‌زدند که تدریس ریحانه خیلی بهتر بود و چندین بار به او پیام دادند و خواهش کردند باز هم به آنها درس بدهد.

یکی از روزهایی که ریحانه به آموزشگاه رفته بود، به او گفتند دیشب بین فریمان و شاگردهای سابقش بحث شده. فریمان به آنها توهین کرده و نزدیک بوده کار به درگیری بکشد. ریحانه تاب نیاورد و زود از فریمان پرسید دیشب دعوات شده؟ فریمان پرسید چطور مگه؟ ریحانه چیزی را که شنیده بود، به او گفت. فریمان یکهو از دفتر بیرون رفت و گریبان یکی از شاگردها را گرفت که چرا فضولی کرده‌ای و ماجرای دیشب را برای ریحانه تعریف کرده‌ای. و این بار کار به زدوخورد کشید... بعد از دعوا فریمان را در حالی که نفس‌نفس می‌زد، به دفتر آوردند. ریحانه با دیدن او گفت "انتظار نداشتم مثل لاتها حرفهای رکیک بزنی و روی شاگرد من دست بلند کنی. وقتی اومدی خونه باید توضیحت قانع کننده باشه."

و کیفش را روی دوش انداخت و رفت...

جور دیگر: می گویند "اگر یک نفر به تو گفت اسب هستی، اهمیت نده. اگر کمی بعد دو نفر گفتند اسبی، به فکر فرو برو و اگر سه نفر تو را دیدند و گفتند تو اسب هستی، برای خودت زین بخر!" فریمان و ریحانه این قصّه را شنیده بودند و وقتی که دیدند زمین و زمان با ازدواج آنها مخالف است، نتیجه گرفتند که ولش کن ما برای هم ساخته نشده‌ایم. وصلت دو نفر در حقیقت وصلت دو خاندان است که پس از ازدواج با هم کلی رفت و آمد می کنند. اگر خانواده‌ها با ازدواج آنها مخالف باشند، ممکن است این مخالفت پس از ازدواج هم ادامه داشته باشد و مانع رفت و آمدها شود و همین می‌تواند آغازگر اختلافات زناشویی باشد. ریحانه جور دیگر می‌بیند و می‌داند تجربه افراد باتجربه راست می‌گوید که دختر و پسر از خیلی از نظرها باید با هم تناسب داشته باشند. یکی از آنها سن است و دیگری سطح مدرک تحصیلی. فریمان هم اهل دیار جور دیگر است و می‌داند برای رسیدن به خواسته‌اش نباید تهدید و خودکشی کند. اگر کرد، ریحانه نتیجه می‌گیرد که فریمان جوان ضعیفی است که برای رسیدن به خواسته‌هایش مسیرهای غلط و نامعقولی را انتخاب می کند پس برای زندگی مشترک قابل اتکا نیست چون در بحرانها نمی‌تواند درست تصمیم بگیرد و می‌دانیم که زندگی پر از بحران است!... سطح سواد و قدرت تدریس ریحانه از فریمان بهتر است. فریمانی که جور دیگر می‌بیند، از این موضوع خوشحال می‌شود و به ریحانه می‌بالد و تشویق می‌شود شیوه تدریس او را یاد بگیرد. البته این کار سختی است و مرد باید خیلی زیاد اهل دیار جور دیگر باشد تا بتواند این‌طور ببیند چون مردها ذاتاً یک جوری هستند که خوششان نمی‌آید از زن کمتر باشند. مردی که بخش قُدّامی مغزش فعّال شده باشد، با این مسأله راحت‌تر کنار می‌آید. یکی از وظایف مغز قدّامی درک کردن چیزهای جدید است... ریحانه می‌داند که چون کارش بهتر است، به غرور مردش برمی‌خورد برای همین جلو دیگران و در خلوت به استادی فریمان اقرار می کند و برای مثال می‌گوید من چیزی بلد نیستم اگر هم از دور دستی بر آتش داشته باشم، از برکت وجود استاد نریمان است که مدام در حضورشان درس پس می‌دهم. پس از چنین برخوردی اگر مستی‌سنج داشته باشید و بگذارید زیر زبان فریمان، می‌بینید از تعریفی که ریحانه از او کرد، مست مست شده چون مردها بسی خشنود می‌شوند وقتی همسرشان در جمع طرف آنها را می‌گیرد و با تحسین از ایشان حرف می‌زند و برعکسش بسی مخرّب است. حرفهایی که ریحانه جلو دیگران به فریمان زد، سرخیِ او را بالا آورد و اگر خشم‌سنج زیر زبانش می گذاشتیم، می‌ترکید. ریحانه پیش مشاورها دو سه واحد مردشناسی گذرانده و به‌خوبی می‌داند اگر جلو دیگران پا روی دُم مرد بگذارد و از او ایراد بگیرد، مردش بسی احساس حقارت و ضایع شدن می کند. بعدش هم خشم است که وجودش را به آتش می کشد. ریحانه می‌داند قصدش از زندگی این نیست که شوهرش را ضایع و عصبی کند چون دودش به چشم خودش هم می‌رود. قصدش این است که مشکلات را حل کند پس صبر می کند تا در وقتی مناسب و جوری دیگر آن مشکل را مطرح کند.

برویم ببینیم آن شب چه پیش آمد: فریمان دیر به خانه آمد. آنقدر دیر که ریحانه لامپها را خاموش کرده و خودش را به خواب زده بود. نه کتری گرم بود نه دیگی بر اجاق بخار می کرد. همه جا سرد بود. فریمان کمی در هال قدم زد. یکهو با قدمهای محکم جلو اتاق خواب رفت و مشت بر در کوفت و بلند گفت: "خودتو به خواب نزن! پاشو کارت دارم!" ریحانه در جایش تکان خورد و گفت: "اگه حرفی داشتی، می‌خواستی زودتر بیای. این چه وقت اومدنه؟" تپش قلب فریمان بالا رفت و پتو را از روی او کشید و گفت: "پاشو ببینم حرف حسابت چیه؟ به چه جرأتی جلو همه با من اونجور حرف زدی؟" ریحانه روی تخت نشست و گفت: "انتظار داشتی برات دست بزنم؟ خودت از حسادتی که کردی، خجالت نکشیدی؟" حالا می‌شد تپش تند قلب فریمان را از زیر پیراهنش با چشم دید. صدایش لرزیدن گرفت و گفت: "حسادت؟ اونم به تو؟ فکر کردی چی هستی که بهت حسادت کنم؟ نکنه گول فوق‌لیسانست رو خوردی؟ تو هیچی نیستی!" ریحانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: "اگه هیچی نیستم پس چرا دانشجوها واسه اینکه شاگرد من باشن، له‌له می‌زنن؟" فریمان گفت: "دهنم رو باز نکن... بیچاره اینا فقط چون زنی و به روشون می‌خندی، برات له‌له می‌زنن... خودت نفهمیدی که فقط مردها میگن ریحانه؟ خانمایی که شاگردت بودن، براشون فرق نمی کنه که تو درس بدی یا من." ریحانه گفت: "هم حسودی، هم اعتماد به‌نفس نداری. خیلی ضعیفی که به شاگردای مرد حسودیت میشه... برو بیرون می‌خوام بخوابم."

فریمان مشت به دیوار کوفت و مچ دست ریحانه را گرفت و چنان کشید که از تخت افتاد. به کشیدن ادامه داد و او را از اتاق خواب تا وسط هال کشاند و آنجا رهایش کرد و گفت: "امشب همین‌جا می‌تمرگی. فردا درباره‌ت تصمیم می‌گیرم." و سریع به اتاق خواب رفت و در را قفل کرد. با لباس بیرون روی تخت دراز کشید و گوشی‌اش را باز کرد. از شماره‌ای ناشناس سه پیام آمده بود: "خوبی؟/رسیدی؟/چی شد؟" فریمان جواب داد: "خودشو به خواب زده بود. حسابی دعواش کردم و انداختمش وسط هال گفتم همین‌جا بتمرگ." آن شماره جواب داد: "کار درست همینه. از بس بهش رو دادی، دُم در آورده. والا به‌خدا اگه من فقط یه بار جلو مردم بابات رو بدون لقب آقا صدا می‌کردم، سیاه و کبودم می‌کرد. اگه تکرار می‌کردم، کتک و طلاق کمترین مجازاتم بود." فریمان تایپ کرد: "تا حالا سرم به کار مشغول بود و متوجه رفتار و گفتارش نبودم. دو سه ماه پیش یه مدرّس زن داشتیم به اسم **کژال** که فرانسه درس می‌داد. ریحانه سر هیچ باهاش لج شد و اخراجش کرد. کژال خصوصی بهم گفت: "خانمتون توهّم برش داشته و فکر می‌کنه از شما خیلی سرتره. با شما مثل برده رفتار می‌کنه. خبر نداره که دخترا حسرت شما رو می‌خورن." از اون روز دقت کردم و دیدم کژال راست میگه... اتفاقاً دیروز پیام داده بود و حالم رو پرسیده بود." آن شماره که معلوم شد مادر اوست، برایش نوشت "از اول با این ازدواج مخالف بودم چون امروز روزی رو پیش‌بینی می‌کردم. حالام دیر نشده. شکر خدا بچه ندارین و طلاقتون راحته. طلاقش بده. به قول اون خانم خیلی از دخترا حسرت‌ت رو می‌خورن."

جور دیگر: بعد از دعوای آن روز در آموزشگاه، فریمان در حالت جور دیگر کلاهش را قاضی می‌کند و می‌فهمد کارش از روی حسادت بوده و واکنش خیلی بدی داشته و درک می‌کند که ریحانه از آن وضع خجالت کشیده که آنطور حرف زده. فریمان به ریحانه پیام می‌دهد که کارش بد بوده و عذر می‌خواهد و خبر می‌دهد امشب زودتر به خانه می‌آید. خریدن شاخه‌ای یا دسته‌ای گل می‌تواند کمک کننده باشد. ریحانه هم جور دیگر است و به خودش می‌گوید منظور از زندگی مشترک ایراد گرفتن از همدیگر نیست. اگر اشتباهی دیدیم، به جای قهر و تنبیه، درباره‌اش حرف می‌زنیم و آن را حل می‌کنیم. پس خود را به خواب نمی‌زند و مثل آدمی که قصد مذاکره دارد نه جنگ، منتظر فریمان می‌ماند. فریمان با گل می‌آید و نشان می‌دهد با پرچم صلح آمده. ریحانه این را درک می‌کند و به قهر ادامه نمی‌دهد. کسانی که اهل جور دیگرند، قدمهایشان به سمت حل کردن بحران و رسیدن به آشتی است. فریمان توضیح می‌دهد که چون دو سه نفر از دانشجویان آقا از کار ریحانه تمجید کرده بودند، حسودی‌اش شده و آن رفتار ناپسند را بروز داده. ریحانه حسادت را درک می‌کند چون خودش هم آن را تجربه کرده و وقتی که یکی از دانشجویان دختر فریمان را تحسین می‌کرد، بدجور حسودی‌اش می‌شد. ریحانه از اعتراف صادقانه فریمان خوشش می‌آید و دست به دست هم می‌دهند و به هم لبخند میزنند.

در مرحله‌ای که بین فریمان و ریحانه تلخاب شده، اگر مادر فریمان جور دیگر باشد، هیزم کشی نمی‌کند و تلخی‌ها را از صافی تجربه مادرانه می‌گذراند و آب صافی را با شکرِ کلماتِ آشتی‌جویانه شکرین می‌کند و آخر قصه خوش می‌شود. او اگر بشنود فریمان دارد به زنی دیگر کمی توجه خاص می‌کند، زود پسرش را از کوچه هوس دور می‌کند و نمی‌گذارد عطر زنی دیگر زیر جلدش برود. اگر مادرش اهل آتش‌افروزی نباشد، حواسش هست و از زنش پیش او بدگویی نمی‌کند.

برویم ببینیم آخرش چه شد: حرفهای مادر فریمان در او اثر کرد و تشویق شد از خودش اقتدار نشان بدهد. برای اولین قدم به آن خانم مدرّس یعنی کژال پیام داد که به آموزشگاه برگردد. کژال دعوت فریمان را با سر قبول کرد و آراسته و شیک به آموزشگاه آمد و یک ماه گذشت تا ریحانه فهمید کژال به آموزشگاه برگشته. در آن یک ماه چراغهای رابطه تاریک بودند و نگاه و دست فریمان و ریحانه فریزری شده بود. یک شب ریحانه بیدار شد آب بخورد. گوشی فریمان به شارژ بود. یکهو چراغش روشن شد و پیامی آمد: "خوابم نمیاد! کاش زودتر فردا عصر بشه تا ببینمت." ریحانه زیر لب گفت "که اینطور! آقا دوست دختر گرفته..." و تا فردا عصر چیزی بروز نداد. او فردا پاسی پس از عصر سرزده به آموزشگاه رفت و کژال را دید. مثل مسرورِ سیّاف که جلّاد هارون الرشید بود، به کلاسی رفت که فریمان مدرّسش بود. در را محکم باز کرد و شمشیری را که در نگاهش بود، به فریمان نشان داد. فریمان از شاگردانش عذر خواست و بیرون آمد و پرسید: ها؟ ریحانه گفت: "ها و زهرمار! این زنیکه اینجا چکار می‌کنه؟" فریمان آهسته گفت: "برو دفتر. وقتی کلاسم تموم شد، میام حرف می‌زنیم." ریحانه داد کشید: "حرفا رو با پیامهای شبانه‌ت به به اون زنیکه معلوم الحال زدی، دیگه چه حرفی داری که به من بزنی؟" مدرّسها و شاگردها از کلاسها سرک می‌کشیدند. کژال هم این پا آن پا می‌کرد که جلو بیاید یا صبور باشد. فریمان از مدرّسها خواهش کرد دانشجویان را به کلاس ببرند و درس را ادامه بدهند و با لبخند گفت: "یه موضوع کوچولوی خانوادگیه!" بازوی ریحانه را گرفت و گفت بریم دفتر عزیزم! ریحانه دستش را بیرون کشید و گفت: "دست کثیفت رو به من نزن! بهت هشدار می‌دم که اگه همین حالا کژال جونت گورشو برای همیشه گم نکنه، به منکرات شکایت می‌کنم که اعتبار آموزشگاه رو لکه‌دار کردی." یکهو کژال جلو آمد و ابرو در هم کشید و گفت: "استاد فریمان من به احترام شماس که هیچی به ایشون نمی‌گم. لطفاً خودتون بهشون یادآوری کنین که ایشون مدیر شیفت صبح هستن و حق ندارن در مدیریت شیفت عصر که با شماس، دخالت کنن." فریمان سری جنباند و به ریحانه گفت: "خانم محترم تشریف ببرین بیرون و حاشیه‌های خودتون رو وارد کار نکنین." ریحانه گفت: "داری منو از آموزشگاه خودم بیرون می‌کنی؟ اونم به خاطر این هرزه؟" و دستگاه منگنه را به صورت او کوبید. دماغ فریمان یکوری شد و خون بیرون زد. فردا نوبت دادگاه آنهاست. فریمان برای دماغش شکایت کرده، تقاضای طلاق هم داده. کژال به فریمان گفته: "می‌تونی با دیه دماغت و پولی که خودم بهت قرض میدم، مهریه‌شو بدی و زودتر طلاقش بدی!"

جور دیگر: فریمان مرد فهمیده‌ای است و به کژال زنگ نمی‌زند چون می‌داند حال همسرش از کژال مهمتر است. حتی اگر کژال هیچ عیب و ایرادی نداشته باشد، همین بس است که ریحانه از وجود او مضطرب می‌شود پس نریمان می‌گوید آرامش همسرم مهمتر است و محترمانه عذر کژال را می‌خواهد. به کژال هم اجازه نمی‌دهد درباره ریحانه بدگویی کند. به قول دون کورلئونه که همان پدرخوانده باشد، "مهم نیست که اونا پشت سرم چی گفتن. مهم اینه که چرا اینقدر با تواحساس صمیمیت کردن که اون حرفا رو زدن." وقتی که کژال آن طور راحت می‌گوید زنت باهات مثل نوکر رفتار می‌کنه یا زنت توهّم برش داشته، و وقتی که فریمان حدّ و حدود او را برایش مشخص نمی‌کند، می‌توان گفت با هم سر و سرّی دارند و گرنه به خودش اجازه نمی‌داد این طور راحت از زن این بدگویی کند. فریمان بامعرفت است و اجازه بدگویی نمی‌دهد. ریحانه هم جور دیگر نگاه می‌کند و اگر پیامی ببیند، به آموزشگاه نمی‌رود و شوهرش را جلو دیگران سکه یک پول نمی‌کند. ما می‌دانیم که زن و شوهر آبروی همدیگرند مگر اینکه طرف شورش را درآورده باشد که در این حالت به بزرگترها یا به آقای پلیس می‌گویند این شورش را درآورده خودتان یک کاریش بکنید. ریحانه عاقل است و اگر بو ببرد رقیب آمده، با خودش می‌گوید برای اینکه به قول سعدی سر رقیب را با کلوخ کوب بکوبم، راهش این است که از رقیب جذّابتر شوم. و برای اینکه جذّابیتم بالا برود، راهش این نیست که در بیرون و در خلوت او را تحقیر کنم. راهش این است که مؤدب باشم و قصدم حل کردن مشکل باشد نه مچگیری و سرکوب همسر. یک فرمول ساده داریم: اگر اسمش زندگی مشترک است، مشکلات و موفقیتها هم مشترک است. پس نمی‌گوییم مشکل خودته به من چه! می‌گوییم مشکل من و تو نداره و مشترکه. اگر ریحانه و فریمان جوری دیگر می‌دیدند، حالا در نوبت دادگاه نبودند و کام مشترک آنها طعم نوتلا می‌داد.

●پرموداتیرا

اسرار زیرزمین گشنیز خانم

مصطفی گلیاری

داود در کوچه اَرّاده بازی می کرد. ارّاده یک چرخ سیمی بود که از لاستیک مستعمل کامیون ساخته می شد. بچه ها آن را در کوچه هل می دادند و می غلتاندند. سر کوچه ارّاده از دست داود در رفت و از کنار یک گاری گذشت و وارد خانه‌ای شد که مدتها خالی بود و برایش مستأجر آمده بود. داشتند بارهایش را از گاری به حیاط می بردند. بین مردم شایع شده بود که آنجا جن دارد. مستأجر قبلی هم به همین دلیل خانه را خالی کرده بود. از آن به بعد کسی جرأت نکرد آنجا را اجاره کند. صاحبش مبلغ اجاره را پایین آورده بود اما همین که مستأجری پیدا می شد، مردم به او می رساندند که اینجا جن دارد. حالا عجیب بود که کسی حاضر شده بود در این خانه زندگی کند. داود آهسته وارد حیاط شد و طرف اَرّاده‌اش رفت که افتاده بود توی حوض. وقتی خواست آن را بردارد، سایه زنی در حوض افتاد و گفت بذار برات درش بیارم! زن بلند قدی بود که لباس محلی پوشیده بود، لهجه ترکی داشت و بوی عطر می داد. ارّاده را با چوب درآورد و آبش را تکاند و آن را به پسرک داد. داود گفت: "می گن اینجا جن داره." زن جوان خندید: "آره بهم گفتن..." و به پنجره‌های سیاه زیر زمین اشاره کرد و گفت: "لابد اونجا زندگی می کنن!" و ادامه داد: "این حرفا خرافاته." داود گفت: "عباسه خانم که طلسمات بلده، می گه هر کی جادو رو قبول نداشته باشه، از شیاطینه." زن جوان گفت: "چرت گفته. باور نکن." پسرک گفت آها... و پرسید: "بچه‌هات کجان؟" زن گفت: "بچه ندارم... همه بچه‌ها بچه منن!" و به پشت پسرک زد و گفت: "دیگه برو که خیلی کار دارم."

بعد ازظهر، زنهای همسایه درباره گشنیز خانم حرف می‌زدند. می گفتند دو ماه بعد از عقد در هجده سالگی طلاق می گیرد و تا حالا که سی سال دارد، ازدواج نکرده. پرستار است و قرار است یکی از اتاقها را برای تزریقات و پانسمان آماده کند. از جن هم نمی‌ترسد و از همه بدتر اینکه خوش قیافه و کمرباریک است! در خانه داود اینها سر شام پدرش لقمه‌اش را قورت داد و پرسید: "خانه حاج صحبت اجاره رفت؟" زنش سرفه‌اش گرفت و با سر و با سرفه گفت آره. پدر داود گفت: "حتماً زنها خبرش کردن که اونجا جن داره. باید مستأجرهای جالبی باشن که نترسیدن." داود گفت: "گشنیز خانم تنها زندگی می کنه. شوهر و بچه نداره. اما یه سگ سیاه و بزرگ داره." پدرش گفت صحیح! مادرش سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "می گن آمپول زنه. من که فکر نمی کنم مشتری جرأت کنه بره تو اون خونه." شوهرش جواب نداد. زنش در ادامه گفت: "گشنیز خانم یه جوریه. اون گربه‌هه بود که سر کوچه بود و بدنش زخم گرفته بود؟ می گن اونو برده خونه خودش." شوهرش گفت عجب! و لقمه‌اش را در دهانش گذاشت. زنش گفت: "می گن گربه‌هه رو برده خوراک سگش کنه!" مرد گفت: "سر سفره از این حرفا نزن!" زنش بغ کرد و تا آخرش هیچی نگفت.

فردا پیش از ظهر زنها می گفتند هنوز از راه نرسیده، دو تا از مردهای محله پیش گشنیز خانم رفته و آمپول زده‌اند. امروز هم تابلو تزریقات و پانسمان زده و از داروخانه چند مشتری برایش فرستاده‌اند. یکی از زنها می گفت وقت اذان برای نماز صبح بیدار شده بوده و دیده چیزی که شبیه چادر سیاه بزرگی بود، از حیاط گشنیز خانم بالا آمد و مثل پرنده پرواز کرد و رفت بعدش صدای قهقهه آمد. قرار شد پیش عباسه خانم بروند که عالِم علوم غریبه بود. او بعد از ورق زدن کتاب و انداختن رمل و نگاه کردن به آینه گفت قدر مسلم اون چادر سیاه به معنی رخت بربستن شرم و حیا از آن خانه است. شیطان رجیم هم از اینکه گشنیزِ عفریته ساکن آن خانه شده، خوشحالی خودشَ را با قهقهه نشان داده. وجود آن سگ هم برای این است که فرشته‌ها در آن اطراف پرسه نزنند بنابراین رحمت و برکت از محله آنها خواهد رفت. یکی از زنها گفت: "گشنیز خانم با جادو و طلسمات هم مخالفه. می گه خرافاته." عباسه گفت: "با این حرفش گور خودشو کند چون جادوگرهای اعظم افسونش می کنن." منیر خانم، مادر داود پرسید: "چجوری؟" عباسه گفت: "اول می‌ذارن فسادش آشکار بشه بعد افسونش می کنن" زنها از موضوع آشکار شدن فساد هراسان شدند و کینه آنها به گشنیز خانم بیشتر شد و وقتی که به خانه برمی گشتند، او را دیدند که در زنبیلی سه بچه گربه انداخته بود که انگار در نفت افتاده بودند.

سر شب خشم زنها خیلی بیشتر شد چون یکی از مردهای محله که در دعوا چاقو خورده بود، پیش گشنیز خانم رفت و زخمش را بخیه زد. او به زن خودش گفته بود کار گشنیز خانم حرف ندارد! سحرگاه دوم هم زنی قسم می‌خورد که باز هم یک چادر سیاه از حیاط گشنیز پر کشید و رفت شیطان هم قهقهه زد. زنهای دیگر هم قسم می‌خوردند که نصفه شب صدای جیغهای ترسناکی شنیده‌اند.

گشنیز خانم زن مهربانی بود. به همه لبخند می‌زد و سلام می کرد. به بچه‌ها خوراکیهای خوشمزه می‌داد. بچه‌ها توصیه مادرهایشان را گوش نمی کردند که می گفتند الحذر! به خانه گشنیز خانم نروید. مگر می‌شد نروند؟ او توی حیاط یک تخت بزرگ گذاشته و رویش گلیم انداخته بود. عصرها برای یک ساعت در را باز می گذاشت و بچه‌ها روی تختش می‌نشستند و به تلویزیونی که پشت پنجره گذاشته بود، خیره می‌شدند و کارتون میکی ماوس و سوپرمن می‌دیدند و خوراکی‌های خوشمزه می‌خوردند. گاهی وسط کارتون یکی از مادرها می‌آمد و بچه‌اش را گوش کشان می‌برد. یک بار بعد از کارتون وقتی که همه بچه‌ها رفتند، داود کنار حوض ایستاد. گشنیز پرسید پس چرا نمیری؟ پسرک گفت: "جن‌ها هنوز توی زیرزمین زندگی می کنن؟ می‌شه منو ببری نشونم بدی؟" گشنیز آهسته گفت: "نمی‌شه! جن‌ها دوست ندارن کسی رو ببرم اونجا..." وخندید و در ادامه گفت: "شوخی کردم! یه چیزایی تو زیرزمین هستند که نمی‌خوام کسی ببینه." داود پرسید: "چرا سگت هیچوقت واق واق نمی کنه؟" گفت: "چون باتربیته. پیر هم شده و دیگه حوصله نداره." داود خواست بپرسد بهش گوشت گربه می‌دی ولی خجالت کشید و نگفت.

آن شب منیر پیش شوهرش از داود شکایت



کرد که ایــن بچه بازم رفته خونه گشــنیز خانم. پدرشم پرسید چرا رفتی؟ داود گفت: "همه بچه‌ها می‌رن اونجا. آخه تلویزیون داره. خودشــم خیلی زن خوبیه." پدرش گفت: "اشکال نداره. تو هم برو. منم شــنیدم زن خوبیه." منیر ابرویش را گره‌دار کرد و پرســید از کی شــنیدی؟ شوهرش گفت: "آقا کمال بقال می‌گفت جای چاقوی تقی لات رو خیلی خــوب بخیه زده. آمپول هم خوب می‌زنه." زنش گفت: "می‌گن از وقتی که اومده اینجا خیر و برکت از محله رفته. خود دانی!" شوهرش آخرین لقمــه‌اش را قورت داد و گفت الهی شــکر و به آن اتاق رفت.

روز بــه‌روز شــایعه ارتباط گشــنیز خانم با اجنّه و شــیاطین بیشــتر می‌شــد و زنها قصه‌هایی نقل می‌کردند. بعضی‌ها می‌گفتند با چشمهای خودشان دیده‌اند که جن‌هایی به بلندی تیر چراغ برق و به لاغری نی‌قلیان وارد خانه گشــنیز خانم شده‌اند. عباسه می‌گفت شب جمعه تا سحرگاه ستاره‌ها را رصــد کرده و با تعجب دیده از روزی که گشــنیز خانم به آن محله آمده تا حالا که دو ماه گذشــته، قمر وارد برج عقرب شده و بیرون نرفته. و به اهل محل هشــدار داد که این نشــانه خوبی نیست و باید منتظر بلایی باشیم که حتماً نازل خواهد شد. عباسه و بعضی از خانمهای محله به مسجد رفتند و بــه پیش‌نماز گفتند این موضوع را در مســجد اعلام کند تا مردم خبر داشــته باشند که همسایه عفریته‌ای که با اجنّــه تماس دارد، در محله آنها زندگی می‌کند. شیخ گفت نمی‌شود روی چیزهای موهوم حکم کرد. مردم را هم نباید ترساند ضمن اینکه گشنیز خانم زن خوب و خیرخواهی است که با اجنّه هم تماس ندارد. خانمها با تردید از مسجد بیرون آمدند. منیر گفت: "پس پدر داود راســت می‌گه که گشــنیز خانم زن خوبیه!" عباسه گفت از غفلت بیرون بیایید! این عفریته توانســته شیخ و شــوهر منیر و همه مردها را طلسم کند. منتظر باشــید که بلاها نازل شــوند... و با درنگی طویل ادامه داد: "هر چند بلا نازل شــده. امروز فهمیدم دو تا از بچه‌های محله آبله مرغان گرفته‌اند."

آبلــه مرغــان به چند بچــه دیگر هم ســرایت کرد و اپیدمی شــد. مادرها حاضر نبودند آمپول بچه‌هایشــان را پیش گشنیز خانم بزنند. راه خود را خیلی دور می‌کردند و به مطب دکتر می‌رفتند. پولش هم بیشــتر بود. اما از محله‌های دیگر برای گشــنیز خانم مشتری می‌آمد و سرش شلوغ بود. او از آنهایی که مســتمند بودند، پول نمی‌گرفت. عباســه می‌گفت: "همون‌طور که مــا در راه خدا صدقه می‌دیم، امثال گشــنیز خانم در راه شیطان صدقه مــی‌دن." زنهــا به محل اتصال انگشــت شســت و اشــاره خود تُف‌تُف‌تــف می‌کردند و می‌گفتند خدایا توبه! عباسه به آنها گفت: "تقصیر خودتونه که می‌ذارین بچه‌هاتون برن خونه‌ش."

... روز بــه‌روز شــایعه ارتبــاط گشــنیز خانم با اجنّه و شــیاطین بیشــتر می‌شد و زنها قصه‌هایی نقــل می‌کردند. بعضی‌ها می‌گفتند با چشمهای خودشان دیده‌اند که جن‌هایی به بلندی تیر چراغ برق و به لاغری نی‌قلیان وارد خانه گشنیز خانم شده‌اند...

زنــی گفت: "حرف گوش نمی‌کنن. به بهونه بازی می‌رن کوچه و سر از خونه اجنّه در میارن." عباسه گفت: "شلاق رو واســه چی ساختن؟ واسه اینکه بچه نافرمون رو باهاش بزنین!" منیر گفت: "آخه گشنیز هم خوشگله، هم شیرین زبونه هم تنقلات خوشــمزه بهشــون می‌ده هم تلویزیون داره. اگه عیب نبود، منم می‌رفتم تماشــا!" عباسه دست بر دست کوفت و گفت: "طلســمش داره روی زنها هم اثر می‌کنه. اون از شــیخ کــه میگه زن خوبیه. اینــم از منیر خانم که بنده زاهده و ذاکره خدا بود، حالا مشتاقه که بره خونه اون عفریته. توبه کن زن! تلویزیون خودش منشــأ فســاد و کفره مخصوصاً که توی خونه‌ای باشــه که اجنّه و شــیاطین توش رفت و آمد می‌کنن. مگه شــماها خودتون نگفتین که چادر مشــکی پرنــده دیدین و صدای قهقهه شنیدین؟" زن سن بالایی گفت: "صدای جیغ هم هست! نصفه شــبا یه صداهایی میاد که مو به تن آدم سیخ میشه."

فردا غوغای تازه‌ای آغاز شــد: دو تا از پســرهای محلــه از چنــد خیابان آن طرفتر ســگ چلاق و دم‌بریده‌ای را برای گشــنیز خانم آوردند و گفتند این را بده سگت بخورد. گشنیز خانم از آنها پرسید چه به روز این سگ آمده؟ پسرها گفتند بچه‌های محله خونی‌ها این ســگ را گیر آورده بودند و او را با چوب و لگد زدند. گشنیز خانم نفری دو ریال به آنها انعام داد و ســگ را داخل برد. این خبر خیلی زود بین زنها ســوژه شد و پیش عباسه خانم رفتند و گفتند پســرهایمان را با پــول و مردهایمان را با کرشــمه‌هایش سمت خودش کشــیده و ما دیگر هیچکاره‌ایم.

قبل از ظهر بود. گشــنیز خانم به قصابی سر گذر آمــده بود تا گوشــت بخرد. دو کیلو هم آشــغال گوشت خواست. پولش را داد و وقتی که بقیه پول را می‌گرفت، قصاب دست او را فشرد. گشنیز خانم به او چشــم غرّه رفت. همان موقع جوانی لاغر ک به قصابی آمد و چشم غرّه او را دید و پرسید: "این یارو ناراحتت کرده؟" گشــنیز خانم جواب نداد و زود رفــت. قصاب به جوان گفت: "غلطای زیادی می‌کنی؟" جوان گفت: "بهش چی گفته بودی که از چشــماش آتیش می‌باریــد؟" قصاب به تخت ســینه او کوفت و گفت: "ببنــد در گاله رو!" جوان تعادلش را حفظ کرد و پشت پیشخَان رفت و چاقو را برداشــت و حمله کرد. قصاب مچ او را گرفت و پیچاند و آن را به کمرش فرو کرد. مردم ریختند و او را با گاری به خیابان بردند و از آنجا با تاکسی به بیمارســتان رساندند اما تمام خونش رفته و مُرده بود. قصاب را به زندان بردند. گشنیز خانم را هم به کلانتری احضار کردند. کمی بعد زنها و عباسه که جلو کلانتری ایســتاده بودند، گشنیز را دیدند که از آنجا بیرون آمد و به خانه رفت. عباسه دست بر دســت کوفت و گفت این عفریته پاسبانها را هم با خودش همراه کرده وگرنه چرا باید آزادش کنند درحالــی که می‌دانیم از قصاب و آن جوان دلبری کرده و آنها را به جان هم انداخته.

عصر در ســر گذر چند نفــر ازدحام کرده بودند. عباســه و زن قصاب و مــادر آن جوان هم بودند. عباســه روی خاک دایره‌ای کشــیده بود و بسته پارچه‌ای کوچکی را که در کاســه‌ای بود، وسطش گذاشــته بود. او یک شیشه نفت طرف زن قصاب گرفت و گفت چند قطره روی بســته بریزد. مادر مقتــول هم چند قطــره نفت ریخت. بــه ترتیب همــه زنهــا از آن نفت روی بســته ریختند. آخر سر عباســه کبریت کشید و بســته را آتش زد و کنار دایره خاکی نشســت و با پلک بسته مشغول خواندن ورد شد. وقتی که آن بسته کاملاً سوخت، عباســه گفت ای زنهای ستم کشیده! این خاکستر جادوی اعظم اســت که ما افســونگران تا مجبور نشویم از آن اســتفاده نمی‌کنیم. این جادو حق را از باطل تشــخیص می‌دهد و به‌زودی گشــنیز و عفریته‌هایــش را نابود می‌کند. امشــب درها را ببندید و پرده‌ها را بکشــید و دعا کنید که جادوی ما از جادوی شیاطین قویتر باشد.

داود هم آنجا بود و این حرفها را شــنید. ارّاده‌اش را غلتانــد و به خانه گشــنیز رفــت و هرچه را که شــنیده بود، بــه او گفت. گشــنیز خندید و گفت: "نگران نباش. جادو دروغه. پسر فهمیده‌ای باش و خرافات رو باور نکن." داود گفت: "چرا نمی‌ذاری زیرزمیــن خونه‌تو ببینم؟ مــردم می‌گن اونجا رو به اجنّه و شــیاطین کرایه دادی." گشنیز خندید و گفت: "توی این زیرزمین چیزهایی هست که دل کوچیکت طاقت دیدنشون رو نداره. بچه‌ها نباید چیزهــای ناراحت کننده ببینــن. حالا دیگه برو!" داود ارّاده‌اش را غلتاند و رفت. بعدش عباســه و زن قصاب و مادر مقتول آمدند و کاسه خاکستر را جلو خانه گشنیز خالی کردند و رفتند.

پاسی از اذان صبح گذشته بود. هوا گرگ و میش بود. چند زن جلو خانه گشــنیز بودند. عباسه مثل مارمولــک از دیوار بالا رفت و به حیاط جهید. در را باز کرد و پیروانش هم داخل شــدند. یکی‌شان گفت "ســگش نیاد؟" عباســه گفت: "اون ســگ نیســت! هرچی اینجا می‌بینین، روح شیطان توش حلول کرده." و با دســت اشــاره کرد برویم. هنوز حرکــت نکرده بودند که گشــنیز خانم در حیاط نمایان شــد و پرســید اینجا چکار می‌کنین؟ زنها ترسیدند و پشت عباسه پناه گرفتند. عباسه گفت:

بقیه در صفحه ۶۵

این خواننده خوب است که کتاب خوب را می‌آفریند

● امرسون

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عشق

یک نفس بی‌یاد جانان بر نمی‌آید مرا
ساعتی بی‌شور و مستی سر نمی‌آید مرا
سر به سر گشتم جهان را خشک و تر دیدم بسی
جز جمال او به چشم تر نمی‌آید مرا
هم محبّت جان ستاند، هم محبّت جان دهد
بی محبّت هیچ کاری بر نمی‌آید مرا
شربت شهد شهادت کی به کام دل رسد
ضربتی از عشق تا بر سر نمی‌آید مرا
جان بخواهم داد آخر در ره عشق کسی
هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی‌آید مرا
غیر وصف عاشق و معشوق و حرف عشق "فیض"
درّی از دریای فکرت بر نمی‌آید مرا
گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی‌آید مرا

فیض کاشانی

خورشید

مهم نیست
خورشید از کدام سو
طلوع کند
مهم آن است
روی پلکهای تو
مزرعهٔ آفتابگردان است

دانیال رحمانیان

نمونه شعر نو

چهره ها

صدایش کردم
به صدایی دیگر
به صدایی مرا خواند
که گویی
سنگی میان آب رها کرده است
و خیره در نهایت راه است
خورشید را نشانش دادم
خورشید را که بر همهٔ رود می‌نشست
و شنیدم صدایم کرد
به صدایی دیگر
به صدایی او را خواندم
که گویی
خورشید را به رود رها کرده است
و خیره در نهایت تاریک باغ
اندیشه می کند

م. آزاد

انقراض

تا پنجاه سال دیگر
نسل خرسهای قطبی
منقرض می‌شود
این را گفت
سرش را در یخچال فرو برد
و گریست
دیوانگی
از چیزهای کوچکی
از چیزهای سفیدی شروع می‌شود

صابر کاکایی

دامن

با این که آلوده ست دستانم به هر دامن
هر گز نشد از این که هست آلوده تر، دامن
روییده بر پیراهنم گلهایی از حسرت؟
یا لکهٔ ننگی ست افتاده ست بر دامن؟
آفت اگر زد ریشه را باید بسوزانند
باید بسوزد، بی‌درنگ، از آستر، دامن
از بغضهایم در گلو وقتی گره وا شد
در گریه هایم ناگهان شد غوطه ور، دامن
می پرورد این دایه در دامان خود، غم را
حالا که شد با سیل اشکم بارور، دامن
"رفتن" سرانجام تمام "آمدن"ها بود
دیرو... او! شاید همین امروز و فردا... من

لیلا مهذب

تو

گر چه گاهی حال من مانند گیسوهای توست
چشمهٔ آرامشم پایین ابروهای توست
خنده کن تا جای خون در من عسل جاری کنی
بهترین محصولها مخصوص کندوهای توست
فتنه‌ها افتاده بین روسری‌های سرت
خون به پا کردی، ببین! دعوا سر موهای توست
کار دلها را بنازم که پر از وارونگی ست
یک پلنگ مدعی در دام آهوهای توست
فتح خواهم کرد روزی سرزمینت را اگر
لشکری آماده پشت برج و باروهای توست
شهر را دارد به هم می‌ریزد امشب، جمع کن
سینه چاکی را که مست از زخم چاقوهای توست
کوک کن، بردار سازت را، برقصان و برقص
زندگی آهنگ زیبای النگوهای توست
خوش به حال من که می‌میرم برایت این همه
مرگ امکانی به سمت نوشداروهای توست

رضا نیکوکار ـ رشت

تماشایی

به شکل قابهای کهنهٔ لم داده بر دیوار
نگاهم می کنی، یعنی: تماشایی شده‌ام انگار
جنون تازه‌ای از چشمهایت می‌وزد آرام
دلم را می‌برد سمت هوای روشن دیدار
دلم مثل مسافرهای غمگینی که می‌بینی
به دلتنگی خود این روزها هی، می کند اقرار
جهان بی‌تو اصلاً جای خوبی نیست، می‌دانم
پس از تو زندگی یعنی: همین، تنهایی و تکرار
و مردی خسته از تنهایی خود می‌زند بیرون
صدایت می کنم ای عشق،ای زیبایی بسیار
هوای تازه، یعنی: پر شدن از شعر، شیدایی
هوای تازه، یعنی: دست را بر شانه‌اش بگذار

شعبان کرم دخت ـ بابلسر ـ دی ۹۶

حال و هوا

گاهی آنقدر سردم
که تمام رودهای جهان
در چشمهایم یخ می‌بندد
گاهی آنقدر گرم
که حتی
پیش از آنکه بمیرم
هر آتشی می‌تواند از گور من
بلند شود
هواشناسی در حال و هوای من
سردرگم است
و نمی‌فهمد
تمام ابرها به فرمان من اند
و خورشید
فقط جهت چشمهای من می‌چرخد
این زن
جهانی ست
که سرد و گرم روزگار را چشیده است
منیره حسینی

کلمات چوبی

دلم کهنه است
و بلد نیستم
کلمات چوبی‌ام را پنهان کنم
و زل زده‌ام به چشمهای مدرن بخاری
آتش ولی قدیمی است
مثل آبی
مثل سرخ
با کبودهای کمرنگش
دلم می‌خواهد نامه بنویسم
و امضا کنم انار
تا دهان شاعرم تازه شود
در مصاحبه‌ها بگویم که چقدر جوانم
به اسم کتابهای تازه فکر کنم
افرا
بلوط
کاج
بید
تاک
نه...
دلم می‌خواهد از این جنگل بیرون بروم
شب را به هم بزنم
و با صدای افسرده‌ام
سورهٔ واقعه بخوانم
سیّده تکتم حسینی

تقدیم به حضرت مهدی "عج"

انتظار

گمان کنم که زمانش رسیده بر گردی
به ساحت شب قدر ای سپیده بر گردی
هزار بیت فرج نذر می کنم شاید
به دفتر غزلم ای قصیده بر گردی
زمان آن نرسیده کرامتی بکنی
قدم به خانه گذاری، به دیده بر گردی؟
مزار حضرت مهتاب را نشان بدهی
به شهر سبز ترین آفریده بر گردی
گمان کنم که زمانش... گمان کنم حالا
که پلک شاعری من پریده بر گردی
نگاه کن! به خدا بی تو زندگی تنهاست
قبول کن که زمانش رسیده بر گردی
نغمه مستشار نظامی

دوستت دارم

دوستم داشته باش
واز هر شهری که می گذری
بگو دوستم داری
از هر جاده ای
بگذار کلاغها
این خبر را به گوش باد برسانند
"دوستت دارم"
تیتر یک روزنامه‌ها شود
و پستچی ها
بدون هیچ نامه ای
فقط دوست داشتن را
در صندوقهای پست بیندازند
فلورا تاجیکی

گر استخوان ز درد شود کهربا مرا
از چرخ منت پُر کاهی نمی کشم
● صائب تبریزی

جوانه های ادبی

*** خانم مریم حبیبی ـ کرج**

سروده اید:
زمین و زمان
از تو می گویند
پس کی می آیی
ای سبزتر از بهار؟
دل من دلتنگ توست

اگر چند شعر دیگر هم ارسال می کردید، بهتر و دقیق تر می شد درباره ذوق و استعدادتان قضاوت کرد. سروده بالا به نثر نزدیک تر است تا شعر.

*** آقای محمود قادری ـ تهران**

داغ با کلماتی چون باغ و راغ قافیه می‌شود.

*** خانم شیرین ملکی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکّر افشان شما
وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است:
می کند حا = فاعلاتن
فظ دعایی =فاعلاتن
بشنو آمی = فاعلاتن
نی بگو = فاعلن
روزی ما = فاعلاتن
باد لعل = فاعلاتن
شکّر افشا = فاعلاتن
ن شما =فاعلن



*** آقای سعید قاسم پور ـ ساری**

فرق رباعی و دوبیتی در وزن آنهاست و همین وزن باعث می شود که رباعی ظرفیّت بالاتری برای طرح مضامین مختلف داشته باشد.

*** آقای شکور کاظمیان ـ رودسر**

اینکه در آغاز سرودن به شعر بی‌وزن دلبسته و علاقه مند شوید، مانعی ندارد، اما فراموش نکنید امثال احمد شاملو که مبدع این نوع شعر بودند، بر وزن و قافیه مسلط بودند و در زمینه شعر موزون نیز آثاری در خور دارند.

صبح



صبح
برقی از نگاه توست
که شب را
آتش می‌زند
و عاشقان را
با شعر سپید روز
می ستاید
صبح
پنجره‌ای نیمه باز است
که اگر لبخند بزنی
باز می‌شود و
آفتاب را به خانه می آورد
هاله امینی ـ شیراز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

خطی دگر کشید به «قانون خویشتن»
قانون لحظه ها و زمان ها و سال ها
خط ها به هم رسیده و یک جمله ساختند
با عشق ممکن است تمام محال ها!

سنگ آسمانی

دلم ز هر چه غیر تو بود خالی ماند / در این سـرا تو بمان ای که ماندگار تویی

خدول

ما سبک بالیم و در لغزیدن ما چاره نیست / عاقلان با آن گران سنگی چرا لغزیده اند

هاتف ساروی

به چه کس باید گفت؟ با تو انسـانم و خوشبخت ترین!

سیدعلومت کش

زندگی عمر کردن نیست، بلکه رشد کردن است. عمر کردن کاری است که از همه حیوانات برمی آید، اما رشـد کردن، هدف والای انسان است که عده معدودی می‌توانند ادعایش را داشته باشند

امپراطور

شاید فرصتی رو که الان داریم، لحظه‌ای دیگر فقط یک خاطره باشـد، شاید تلخ و زشت و شاید شیرین و زیبا... انتخاب با ماست

پریسا

یـک روز می آیی که من دیگر دچارت نیسـتم / از صبر ویرانم، ولی چشم انتظارت نیستم

موسی ۶۶۱۳

طولانی ترین شـب هم خواب پریشـان مرا درمان نکرد

عباس عابد

آدمی وقتی جوان اسـت به پیری جور دیگری فکر می کند و می‌اندیشـد که پیری یک حالت عجیب اسـت که به انـدازه صدها کیلومتـر فاصله دارد، اما وقتی به آن می‌رسـد، می‌بیند کـه هنوز همان دختر ک پانزده ساله است که موهایش سپید شده و دور چشـمهایش چیـن افتـاده، پاهایش ضعف می‌رود و دیگر نمی‌تواند پله‌ها را سه تا یکی کند

مریم همیشه تنها

چه بود؟ این تیر بی‌رحـم از کجا آمد؟ که غمگین باغ بی‌آواز ما را باز در این محرومی و عریانی پاییز، بدین سان ناگهان خاموش و خالی کرد

زهرا برمکی

نمیشـه روی زمـان قیمـت گذاشـت، نمی‌تونی صاحبش باشـی، اما می‌تونی ازش اسـتفاده کنی... می‌تونی مصرفش کنی، اما نمی‌تونی نگهش داری... وقتی که از دستش دادی، دیگه هیچ وقت نمی‌تونی پسش بگیری...

حسین شهروز

حـالا که تنور لیـگ برتر داغ اسـت / این کوره‌ی طنازی قنبر داغ اسـت / هم کار رسانه‌ها و تی وی و نود / هم چانه و چند جای دیگر داغ است

قنبر یوسفی

زیباترین ظرفهای ویترینشـان را بـرای میهمانها کنار می گذارند و خودشـان را به کمترین‌ها عادت می‌دهند، آدمهایی را می گویم که لذت بهترینهای زندگی را از خود سـلب می کنند به امید فردا! اینها سهمشان را از زندگی کی خواهند گرفت؟ نه آنقدر ریخت و پاش که پا را فراتر از گلیمت بگذاری و نه آنقدر تنگ نظر که جمع کردن تمام فکرت باشد.

بدون نام

تنها خوبـی بی‌پول بودن اینه که مطمئنی این چهار تا آدمی که دور و برت هسـتن، تو رو واسه خودت می‌خوان

مازیار اوریمی

فرصتی به قیمت هرگز تکرار نشدن!
فرصت زیسـتن را تنها یکبار به انسان می‌بخشند، درحالیکه دورترین واژه به انسـان زندگی اسـت همانطور که نزدیکترین واژه به او "مرگ". زندگی قانون داشتنها به شرط مصرف است، اگر می‌توانید طلا داشـته باشید، چرا به بدل قانع هستید؟ و نکته آخر این که این مادیات اسـت که باید در خدمت رفاه آدمی باشد نه آدمی در اختیار مادیات!

نسیم خوب آینده ـ دهلران

در نگاهـم اگر نیسـتی، در خیالم سرشـاری و این قانون دوست داشتن است

مصطفی باقرپسندی



بیا واژه ها را عوض کنیم
شب بخیر دیگر حلاوت قبل را ندارد
بیا آرزوی دیگری کنیم برای هم
مثلا بگوییم شبت بی فکر

شکلات تلخ

عطر چایی

بوی صبحانه می آید
چرا زندگی رو سخت میکنی؟!
دلتنگ کسی شدی؟ ← زنگ بزن
میخوای کسی رو ببینی؟ ← دعوت کن
میخوای بقیه درکت کنن؟ ← توضیح بده
سوالی داری؟ ← بپرس
چیزی میخوای؟ ← برو دنبالش
از چیزی خوشت میاد؟ ← حفظش کن
از کسی خوشت نمیاد؟ ← ترکش کن
عاشق کسی هستی؟ ← بهش بگو
ما فقط یکبار زندگی می کنیم
سخت نگیر و ساده باش و زندگی کن...!

پرنده تنهایی

درک

بهترین سـالهای زندگی تو،سال هایی است که میپذیری مشـکلات از آن تو هسـتند و دیگر پدر و مادرت و سـرزمینت را سرزنش نمی کنی.
همان سـالهایی که میفهمی،افسار سرنوشت تو در دستان خودت است.

چشم آبی

دل

دیوانه ای در شهر بود...
می گفتن از رفتن عشقش دیوانه شده است!
روزی ایـن مـرد ژولیـده از کنـار جمعـی می گذشـت بزرگان جمع به تمسـخر به او گفتند:می توانی برای ما شعری بخوانی که ده تا کلمه دل داخل آن باشد که هر کدام معانی مختلفی داشته باشد
ژولیده رباعی زیر را همانجا سرود:

دلبری با دلبری دل از کفم دزدید و رفت..
هرچـه کردم ناله از دل،سـنگدل نشـنید و رفت..
گفتمش ای دلربا دلبر زدل بردن چه سود؟
از ته دل بر من دیوانه دل خندید و رفت

نوشین رئوف

توجه

چه جالب است/ ناز را می‌کشیم/ آه را می‌کشیم/ انتظار را می‌کشیم/ فریاد را می‌کشیم/ درد را می‌کشیم/ ولی بعد از این همه سال/ آنقدر نقاش خوبی نشده‌ایم/ که بتوانیم دست بکشیم/ از هر آنچه آزارمان می‌دهد

خاکستری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۷

۱ـ سهیلا عزیزی ـ رشت
۲ـ زینب یونس دوست ـ گلستان
۳ـ محمد حسینی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							X								۱
	X				X				X				X		۲
		X						X				X			۳
			X				X				X				۴
				X						X					۵
	X				X				X				X		۶
		X				X									۷
X			X								X			X	۸
								X				X			۹
	X				X				X				X		۱۰
				X						X					۱۱
			X				X				X				۱۲
		X				X						X			۱۳
	X				X				X				X		۱۴
							X								۱۵

افقی:

۱. نشریه یومّیه ـ مرتفع ترین سلسله جبال دنیا
۲. سخن، کلمه ـ نزد ـ آزرم، خجلت
۳. اساس ـ مطیع ـ آنچه رسم شده ـ واحد بعضی ورزشها
۴. انجیر ـ عضو تپنده بدن ـ خوی ـ نبرد
۵. کبوتر صحرایی ـ نام کتاب مانی ـ گَرد
۶. فلزی سنگین و نرم ـ عدل ـ درخت مجنون
۷. کره گیاهی ـ اسب سرخ ـ بز کوهی
۸. راه کوتاه ـ عالمانه، مبتنی بر علم ـ آش
۹. عددی هندسی ـ شهر یمنی ـ کشوری در اروپا
۱۰. توان ـ خانه ـ سرود
۱۱. از توابع استان کرمان ـ رایگان ـ حلال رنگ
۱۲. اشاره به نزدیک ـ مرتجع فلزی ـ دیوار بلند و محکم ـ گندم سوده
۱۳. گچ بتونه ـ خرده ریز چوب یا فلز ـ مظهر نرمی ـ عدد ماه
۱۴. لوله گوارشی ـ خیر و برکت ـ مقابل زبر
۱۵. کارکرد ـ عزاداری

عمودی:

۱. در دو مفاصل ـ متغیری که می توان دو یا چند تابع را بر حسب آن بیان کرد
۲. نقره ـ تصدیق فارسی ـ تبار، قبیله
۳. دریا ـ ناخالص ـ گلخن، آتشدان حمام ـ ضمیر وزنی
۴. آتش ـ موت ـ عیب ـ نوعی پارچه راه راه کتانی
۵. چهار دیواری مسقف ـ مودب ـ قاب عینک
۶. باسواد ـ پایه، ستون ـ شهری در آلمان
۷. دانه معطر ـ از پسران کوروش هخامنشی ـ ماهی کنسروی
۸. خون ـ امینه سابق ـ نیز، همچنین
۹. آن که آثار هنری می آفریند ـ فاصله ـ گرداگرد دهان
۱۰. نام عمومی موادکانی که به طور طبیعی به هم چسبیده و متراکم شده است ـ خودکار معروف ـ واحد درسی دانشگاه
۱۱. آشفته، پریشان ـ از شهرهای کردنشین ـ پاندول
۱۲. باغ شداد ـ سالخورده ـ میوه ای آبدار و مقوی ـ خراسان قدیم
۱۳. قلق کار ـ بخشش، کرم ـ جمع بلا ـ من و شما
۱۴. مدرک ـ معدن ـ پرستار
۱۵. روشی در ریاضی برای جست وجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است ـ بعضی دگرگونیها در برخی حیوانات در طول مراحل رشد

حل جدولهای شماره ۳۷۶۷

برای خندیدن صبر نکنید تا خوشحال شوید، چون ممکن است تا پایان عمر نخندید!

● لابرویر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ل) چه تعداد است؟

دفتر نامه نما
تندخو
پیس
دیرباور
دست
نوعی موتور هواپیما
امانتی
پارچه کشباف
صفحات اینترنتی
از جهات اربعه
مجموعه جزایری در اقیانوس آرام
چاپ روی پارچه
پول حرام
جانب
خانم فرانسوی
قصر
ورزشی گروهی
امید
جام قهرمانی
کوسه ماهی
کجاست
پهلو
آب بند
نوعی طلاق
سپر چرمی
نمونه کالای معمولا مجانی
خوب
کفپوش سالن ورزشی
کوهی در شیراز
سبزی سالاد
روحانی مصر باستان
فراورده‌ای گوشتی
جمع نقیب
نت چهارم
شهری درژاپن
به شکل تخم مرغ
یکسان
جمع کتاب
یار دلیله
هادی
واحد سطح
فلز برق کشی
اصطلاحی در موسیقی
ازادات استفهام
شهری در استان کرمان
زردآب
طفیلی
چای فرنگی
از توابع استان مرکزی
بافت
مردم یک کشور
نادلپسند
لباس شنا
قصیده سرا
محروم
شریعت
نام قدیم صربستان
پیشه
جوش چرکی
بخشی از پا
نیمه دیوانه
طناب
پایبند چیزی شدن
کمانگیر اسطوره‌ای
غصه
در بازار بورس بجوییدش
صدای غرش
گندمگون
لقبی اشرافی در انگلستان
هراس
از چاشنی ها
سلسله‌ای ایرانی
سلاحی ویرانگر
ناراست
گرامی

جدول سودوکو ۳۷۷۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۷						۳
۳	۹		۲		۱	۵		
		۲		۳			۹	۸
	۷				۴			۹
۸		۶	۷	۲				۵
	۲			۱		۳	۸	
۷				۹	۳		۶	۲
۴		۹	۸					
	۸				۶		۵	۴

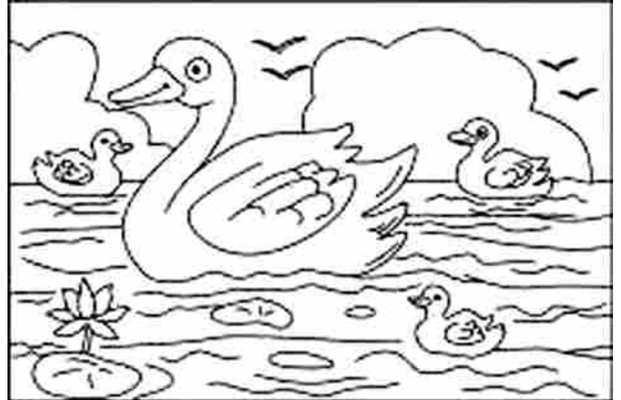
با هوش خود کلنجار بروید

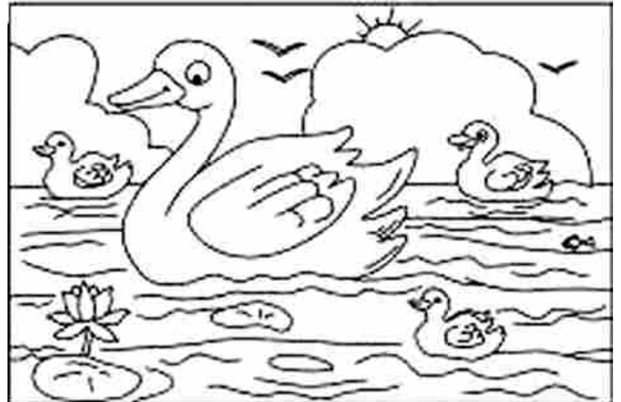
سهراب صفادار

پاسخ در صفحه ۶۲

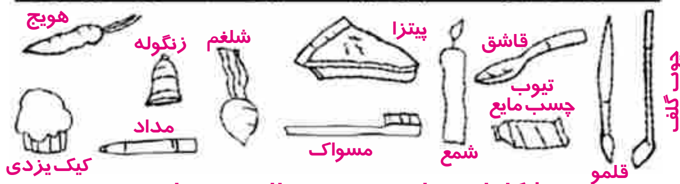
یازده اختلاف در تصویر شنای مرغابیها

مادر به بچه های خود شـنا روی آب را آموزش می دهد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، یازده اختلاف وجود دارد.



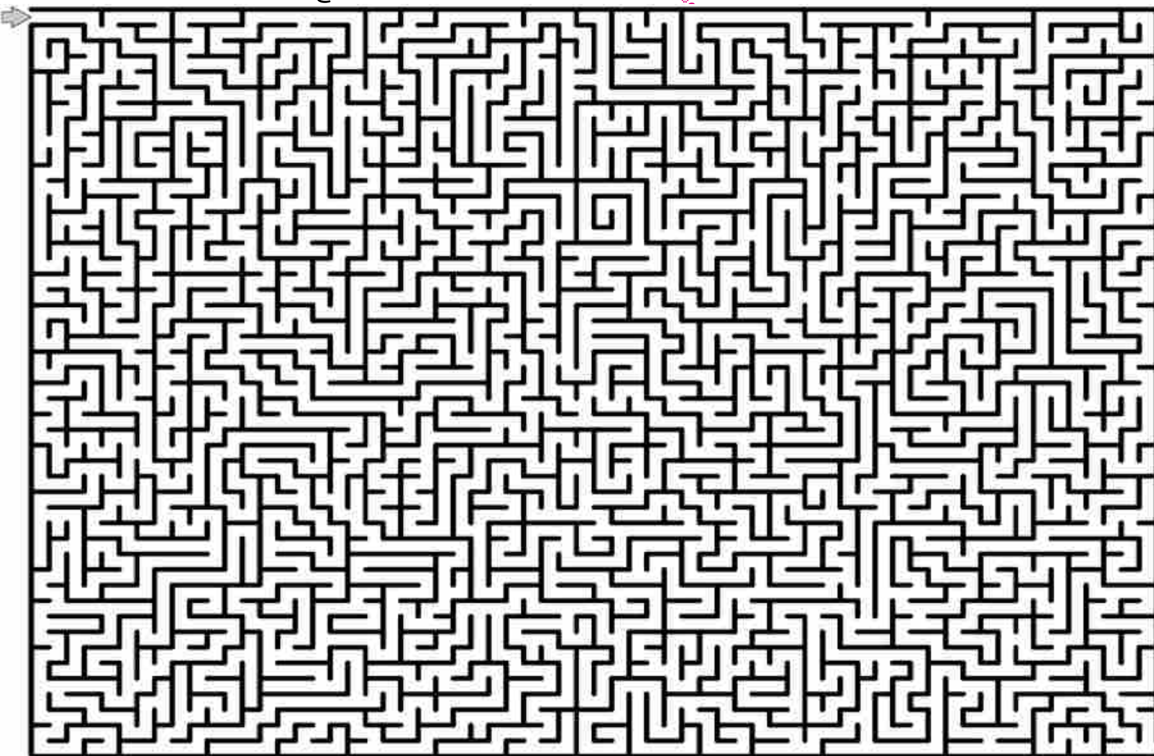






شکلهای پنهان در تصویر خانه زمستانی

این اشـخاص به خانه زمسـتانی خود واقع در یک کوهپایه می روند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شـکل دیگر نیز پنهان شـده اسـت که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.

دو صد گفته چون نیم کردار نیست

● ضرب المثل فارسی

یک سرگذشت

بهای عشق پوشالی...!

-این پسره رو خوب نگاه کن. "شهاب" رو می‌گم. پسر با عرضه اییه. از اول مهمونی حواسش به توئه!

اولین بار که شهاب را در میهمانی دوستم "سهیلا" دیدم از او خوشم نیامد. نه از طرز لباس پوشیدنش، نه مدل موهایش و نه نوع حرف زدنش. در جواب سهیلا شانه هایم را با بی‌اعتنایی بالا انداختم و گفتم: "به من چه که با عرضه ست؟ بیخود کرده که حواسش به منه"!

سهیلا اخمی کرد و گفت: "لوس نشو بی‌مزه. من مخصوصا توو شهاب رو به این مهمونی دعوت کردم. نیتم این بود که شما از نزدیک با هم آشنا بشین. شهاب قبلا دو سه بار تو رو دیده و پسندیده. اگه نظرت مثبت باشه"...

نگذاشتم حرفش را به پایان ببرد و با اوقات تلخی گفتم: "بس کن! من از هیچ چیز این پسره خوشم نمی‌یاد. اونوقت تو حرف از خواستگاری می‌زنی؟!" سهیلا نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: "بدبخت، انگار تو هم عقلت توی چشمته. شهاب رو این جوری نبین. خانواده خیلی ثروتمندی داره اما از حق نگذریم نسبت به تو دوتا عیب داره. اول اینکه دیپلمه ست و تو دانشجویی، دوم اینکه یه سال از تو کوچیکتره".

خندیدم و گفتم: "حدس می‌زنم که هنوز بچه باشه." سهیلا دستم را گرفت و به زور به طرف شهاب برد و تا به خودم بجنبم مرا به او معرفی کرد و گفت: "این خانم بهترین دوست منه. بیست و چهارساله ست و فارغ التحصیل رشته حسابداری که البته قصد داره فوق هم بخونه".

شهاب لبخندی زد و شادمانه گفت: "از دیدنتون خوشحالم. من هم بیست و سه سال دارم و دیپلمه پولدار هستم!!" عبارت آخر را با خوشمزگی خاصی ادا کرد. اما من خوشم نیامد و با طعنه گفتم: "این که آدم به پول پدرش بنازه هنر نیست"!

شهاب جا خورد و گفت: "الان همه می‌گن یه جوون باید خونه و ماشین داشته باشه. خب من هر دوی اینا رو دارم." درحالی که سهیلا دور از چشم شهاب پایش را روی پایم می‌فشرد تا چیزی نگویم، بازهم نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: "چه فایده؟ شما که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیدین"!

احساس کردم با جواب هایم بدجوری توی ذوق شهاب زده‌ام چون عذرخواهی کرد و به طرف دیگر سالن رفت.

***

-دختر دیوانه! گلوی شهاب بدجوری پیش تو گیر کرده. بیچاره می‌خواد دوباره تو رو ببینه. ببین چه پسر خوبیه. با اونکه اون روز توی مهمونی اونقدر بهش متلک گفتی با این حال کینه‌ای ازت به دل نگرفته!

دو ماه بعد از آن میهمانی بود که سهیلا تماس گرفت و این حرفها را تحویلم داد. در جوابش گفتم: "ازدواج که بچه بازی نیست. اگه می‌خواد با من دوست باشه که من اهل این حرفا نیستم. اگه می‌خواد بیاد خواستگاریم خب بیاد اما باید معیارای من رو هم در نظر بگیره".

سهیلا که شهاب دوست پسر خاله‌اش بود پرسید: "معیارای تو چیه؟" مکثی کردم و گفتم: "به خود شهاب می‌گم." سهیلا با خوشحالی گفت: "پس موافقی که دیداری داشته باشین؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "آره، منتها به شرطی که مثل اون دفعه لوس بازی و پرچونگی نکنه".

روز بعد شهاب را در پارک ملت ملاقات کردم. روی یک نیمکت با فاصله نشستیم. این بار من صحبت را شروع کردم و گفتم: "من برای خودم ایده آلهایی دارم. درسته که تو بچه پولداری اما اگه فردا مورد غضب پدرت واقع بشی از خودت چی داری؟ می‌تونی روی پات بایستی؟ پس به من حق بده که به ماشین و خونه تو که از پدرت تکیه نکنم".

شهاب سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: "حق با توئه. حالا می‌گی چیکار کنم؟" لبخندی زدم و گفتم: "اگه واقعا می‌خوای با من ازدواج کنی باید شرطم رو قبول کنی و کاری رو که می‌گم انجام بدی".

با تعجب گفت: "شرط؟ نکنه می‌خوای تخم سیمرغ رو از قله قاف برات بیارم یا برای مهریه شرط عجیبی می‌خوای بذاری؟ آخه شنیدم که دختری برای اینکه پایه‌های زندگی مشترکش رو محکم کنه و همسر آینده ش هوس طلاق نکنه، یه خروار بال مگس مهریه ش بوده"!

خندیدم و گفتم: "شرط من فانتزی نیست بلکه به نفع خودت و زندگی آینده‌ت هم هست." شهاب که سراپا گوش بود گفت: "چیکار باید بکنم؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "ادامه تحصیل بده. درست رو بخون تا بتونی یه کار خوب پیدا کنی. این طوری می‌تونی به آینده دلگرمم کنی".

شهاب سری تکان داد و سپس گفت: "قبوله، من همه تلاش خودم رو می‌کنم." و بعد با خوشحالی از من جدا شد. فردای آن روز بود که

تماس گرفت و گفت: "من توی ایران نمی‌تونم درس بخونم. حوصله پشت کنکور موندن رو ندارم. از ثروت پدرم استفاده می کنم و بهشون می‌گم که برای ادامه تحصیل می‌خوام برم اروپا. به خاطر تو هر کاری می کنم. گرچه درس خوندن برام سخته اما چون تو می گی می گم چشم"!

توی دلم قند آب شد. با خوشحالی گفتم: "منم قول می‌دم که منتظرت بمونم. تازه دو سال که از درس خوندن گذشت می‌تونیم عروسی کنیم و منم با تو بیام اروپا!" و اینگونه بود که موجی از شادی و رضایت دل هایمان را تسخیر کرد. کمتر از چهارماه بعد شهاب کارهایش را ردیف کرد و برای ادامه تحصیل به ایتالیا رفت و من بی‌صبرانه منتظر ماندم تا خبرهای خوبی از او بشنوم. هفته اول مرتب تلفن می‌زدو حالم را می‌پرسید.

خانواده من تقریبا می‌دانستند که او مرا به عنوان همسر انتخاب کرده است ولی خانواده او ظاهرا چیزی از این موضوع نمی‌دانستند. شش، هفت ماه طول کشید تا شهاب زبان انگلیسی و ایتالیایی را به طور متعارف یاد بگیرد و در دانشکده ثبت نام کند. بعد از یکسال خیلی هم تلفن می‌زد اما هربار می گفت: " همه چیز مرتبه و من با دست پر برمی گردم"!

من هم به امید برگشتن شهاب خواستگاران زیادی را جواب کردم. با خانواده‌ام جنگیدم. به حرفها و وعده‌های او دل بستم و از اینکه تشویقش کرده بودم به اروپا برود خوشحال بودم تا اینکه از طریق پسرخاله سهیلا با خبر شدم شهاب با دختران زیادی رابطه دارد و در کنار درس خواندن حسابی عشق و حال می کند!

فوری با او تماس گرفتم. گفتم: "فکر نمی کردم که خودت رو گم کنی!" شهاب با تمسخر گفت: " سخت نگیر دختر. من اینجا تنهام. باید یه جوری غم غربت رو تحمل کنم. فراموش نکن که به عشق رسیدن به تو اومدم اینجا تا ادامه تحصیل بدم"!

تصمیم گرفتم مدتی به تلفنهای شهاب جواب ندهم و همین کار را هم کردم. اما باز جسته و گریخته می‌شنیدم که او ضمن درس خواندن مشغول خوش گذرانی نیز هست.

پسرخاله سهیلا بعد از سفری که به ایتالیا داشت به سهیلا گفته بود که شهاب حسابی معتاد شده. نزدیک بود از ترس سکته کنم. دلم می‌خواست صحبت و سقم این شایعات را از خودش بپرسم اما می‌ترسیدم بلوا بپا کند. بنابراین ترجیح دادم چیزی نگویم و صبر کنم تا درسش تمام شود.

***

-تو معتاد شدی شهاب. از صدات معلومه. من دیگه منتظر تو نمی‌مونم. تو لیاقت ازدواج با من رو نداری!

این اواخر وقتی صدای شهاب را از پشت تلفن می‌شنیدم بدجوری تابلو بود. معلوم بود که شدیدا معتاد شده. او در جوابم گفت: " آره، معتاد شدم. تواین بلا رو سرم اوردی. شرط ادامه تحصیل گذاشتی. اومدم توی مملکت غریب. دور از خانواده"...

با حرص گفتم: " تو داری خودت رو نابود می کنی. دلم می‌خواد بیدار شی. دیگه نمی‌خواد درس بخونی. برگرد ایران. ترک کن. قول می‌دم منتظرت بمونم"!

شهاب پوزخند تلخی تحویلم داد و گفت: " برای گفتن این حرفا دیگه خیلی دیر شده. من نابود شدم. تو هم دیگه نمی‌خواد منتظرم بمونی"!

سکوتی کشنده و سنگین بین ما حکمفرما شد و سپس بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. از روز بعد به خانواده‌ام گفتم که به بهترین خواستگارم جواب مثبت خواهم داد. می‌خواستم اینگونه شهاب را از ذهنم بیرون کنم.

یکسال بعد، یعنی درست هنگامی که شهاب باید به ایران برمی گشت ازدواج کردم. همسرم جوانی محجوب بود که می‌خواست خوشبختم کند. من ازدواج کردم اما شهاب برنگشت. از سهیلا شنیدم که نتوانسته در موعد مقرر درسش را تمام کند و دیگر پدرش او را حمایت نکرده. سهیلا می گفت: " شهاب وقتی شنید تو ازدواج کردی خیلی بهم ریخته و داغون شده"!

یکسال بعد خداوند دختری به عطا کرد. زندگی راحتی با همسرم داشتم و خدا را شکر می کردم تا اینکه خبر تلخی به گوشم رسید. خبری که مرا دگرگون کرد. سهیلا می گفت: " شهاب خودکشی کرده. همسایه‌ها بعد از چهارروز متوجه شدن که خودش رو توی آپارتمانش کشته. این اواخر زندگی خیلی بدی داشت. بعد از اینکه پدرش دیگه پولی براش نفرستاد مجبور بوده کار کنه. بعد هم خبر ازدواج تو کلا از زندگی ساقطش کرده"!با آنکه دل خوشی از شهاب نداشتم اما دلم خیلی برایش سوخت. از طرفی دچار عذاب وجدان شدم، چون این من بودم که به او پیشنهاد کردم برای ادامه تحصیل به اروپا برود.

***

اکنون که به آن روزها فکر می کنم چهره شهاب جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. با خودم می گویم‌ای کاش او در ایران می‌ماند و همین جا درس می‌خواند.ای کاش به عشق بهای بیشتری می‌داد.ای کاش گذشته برمی گشت و من هر گز آن شرط را برای او نمی گذاشتم... و این همه عذاب وجدان نداشتم...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تکنولوژی را از خون‌تان سم‌زدایی کنید

به روشی کنترل شده. دکتر گراهام و همکارانش به این نتیجه رسیده‌اند که دوره‌های سم‌زدایی تاثیر زیادی داشته. بعد از ۷۲ ساعت پرهیز از گوشی همراه با خواب کافی و اضطراب اجتماعی کمتر، ترس از دست دادن در بسیاری از بیماران از بین می‌رود. وقتی حجم خبرها و اتفاقات اجتماعی دریافتی کم می‌شود، خواه ناخواه فرد آرامش بیشتری را تجربه می کند، بیشتر استراحت می کند واحساس بهتری دارد. در نتیجه بهتر می‌تواند بین استفاده از ابزارهای تکنولوژیکی و زندگی روزمره تعادل و توازن برقرار کند.

بعد از این دوره، تلفنها مجدداً روشن می‌شوند و فرد دوباره در معرض همان مشکلات و مسائل سابق قرار می گیرد اما دکتر گراهام عقیده دارد همین که چند روز گوشی را از فرد دور کنند موجب می‌شود که در مبارزه بین انسان و ماشین، انسان پیروز شود و این خیلی کمک کننده است.

قدم بعدی این است که درباره استفاده از تکنولوژی بیش از پیش با هم باشیم و مسائل زندگی را اولویت‌بندی کنیم و در پی هدفهای مهم باشیم ضمناً برایشان ارزش قائل شویم و بدانیم که پاداش واقعی مغز را به دنبال دارند. یکی از روشهایی که برای درمان افسردگی به کار می‌رود و نتایج خوبی هم داشته، اینجا هم می‌تواند مفید باشد. دکتر گراهام می‌گوید: "افرادی که به افسردگی مبتلا هستند از نظر اجتماعی تنها می‌شوند و تمایل ندارند کارها یا فعالیتهایی انجام دهند که آنها را خوشحال می کند. اگر در برنامه‌های روزانه‌تان جایی را هم برای فعالیتهای دلخواهتان خالی بگذارید، نتیجه فوق‌العاده‌ای خواهد داشت. مثلاً بیشتر آشپزی کنید، کوه بروید، پیاده‌روی کنید، نقاشی کنید و... نکته مهم دیگر این است که باید زمان مشخصی را به ورزش کردن و ارتباط چهره به چهره با بقیه اختصاص دهید. هر چه برای این کارها وقت بیشتری بگذارید، وقت‌تان کمتر با تکنولوژی تلف می‌شود. از طرفی این فعالیتها کمک می کنند به زندگی احساس بهتری داشته باشید.

این روش نه تنها به افراد درگیر اعتیاد که به همه ما کمک می کند و ما را به تعادل می کشاند. دکتر گراهام و همکارانش می گویند، آنهایی که بیش از اندازه از ابزارهای تکنولوژیکی استفاده می کنند، درست مثل کسانی هستند که هر روز مقدار زیادی الکل مصرف می کنند و بدنشان به الکل عادت کرده و از زندگی هیچ لذتی نمی‌برند. در دنیای امروزی دور ماندن از این ابزارها دشوار است ولی با کمی تمرین می‌توان وقت مفید بیشتری را به کارها و سرگرمی‌های ضروری‌تر و لذت‌بخش‌تر اختصاص داد.

ریاضت میدان آزمایش اخلاص است

● امام علی(ع)

نوید محمودی

کارگر بودم و دغدغه شان را دارم

در این سالها در سریالهای تلویزیونی کمتر به مشاغل و وضعیت اقتصادی و معیشتی مردم ایران پرداخته شده است و اگر هم اثری در این باره بوده، آنقدر سطحی و گذرا از موضوع عبور کرده که در ذهن مردم ماندگار نشده است. اما سوژه‌ای که دستمایه سریال این شبهای شبکه دو است، علاوه بر نو بودن، به وضعیت ملتهب اقتصادی و معیشتی مردم و بخصوص قشر متوسط رو به پایین می‌پردازد، دغدغه‌ها و آرزوهایشان و... نوید محمودی که پیشتر فیلم سینمایی "چند متر مکعب عشق" را به همراه برادرش جمشید محمودی ساخته بود، برای اولین بار سریال بلندی روانه آنتن تلویزیون کرده که مخاطبان بسیاری دارد. با محمودی درباره معضلاتی که در "سایه‌بان" به تصویر کشیده شده است، صحبت کردیم.

در حال حاضر تصویربرداری "سایه بان" تمام شده و مشغول انجام مراحل فنی هستید؟

بله، الان در مرحله پس تولید، اصلاح رنگ و صداگذاری هستیم.

شما از ابتدا و شروع به کارتان همیشه دغدغه جوان و نوجوان‌ها را داشتید. از برنامه‌های نوجوان محوری که سالها پیش ساختید تا فیلم سینمایی‌تان. این موضوع در "سایه‌بان" هم دیده می‌شود.

بله، کار حرفه‌ای‌ام را با دستیار کارگردانی در برنامه نیمرخ شروع کردم و کلاً کار نوجوان همیشه بخشی از ذهنم را به خود مشغول کرده است و براین باورم که همیشه نوجوانها و جوانها قصه‌های جذاب زیادی دارند که بتوان به آنها پرداخت و آنها می‌توانند مخاطبان اصلی فیلم و سریالها باشند.

شما با فیلم "چند متر مکعب عشق" موفق به کسب چندین جایزه داخلی و خارجی شدید. چه اتفاقی افتاد که بعد از کار موفق سینمایی به سمت تلویزیون آمدید؟

ما از پنج سال پیش قصه‌ای به نام "سایه‌بان" را نوشته بودیم و در اختیار داشتیم، بهترین جا برای روایت این قصه آن هم به دلیل اندازه قصه و طرح موضوعاتی که باید به آنها پرداخته می‌شد تلویزیون بود به همین خاطر تلویزیون را برای روایت آن انتخاب کردیم.

قصه و ایده کلی این سریال از کجا نشأت گرفته بود؟ دغدغه ذهنی شما بود یا...؟

معمولاً در زندگی همه ما یکسری قصه‌ها وجود دارد که به آنها فکر می‌کنیم. مخصوصا برای ما که بخش عمده‌ای از کارمان نویسندگی و فیلمسازی است. رفاقت دو دوست که شرایط اجتماعی‌شان ممکن است روی رفاقتشان تاثیر بگذارد جزو دغدغه‌های ما بود که قصه اصلی سایه‌بان را رقم زد. طبیعتاً این داستان در چهار پنج سال گذشته هر روز شکل بهتری گرفت و در نهایت ساخته شد. اما زندگی قشر کارگر، دغدغه‌ها، آرزوها، بیم‌ها، امیدهایشان و علاقه‌مندی‌هایشان و اینکه بخش عمده‌ای از آدمهای اطرافمان در چنین موقعیتی هستند، این قصه را برایمان جذاب کرد.

کمتر سریالی در تلویزیون دیدیم که محور اصلی آن رفاقت دو دوست باشد و اگر هم بوده به زمان انقلاب و پیش از آن برمی‌گردد. به نظر شما پرداخت به چنین سوژه‌ای در زمان حاضر برای مخاطبی که رنگ و بوی رفاقت برایش تغییر کرده جذابیّت داشت و آیا دغدغه او به شمار می‌رفت؟



به نظرم الان رفاقتها کمرنگ شده اما وجود دارد و هنوز از بین نرفته است. اتفاقاً ما نگاه دیگری داریم و احساس می‌کنیم که این موضوع جزء مسائلی است که کافی بوده تا یادآوری شود که همه ما یادمان بیفتد که چه رفیق‌هایی داریم. ممکن است نوع رفاقتها تغییر کرد باشد اما اصل آن همچنان پابرجا است. ما الان دوستانی داریم که به دلیل تغییر زندگی آنها را کمتر می‌بینیم و برای مثال صبحها که از خواب بلند می‌شویم در تلگرام پیامی به او می‌دهیم و احوالش را جویا می‌شویم اما در قدیم چون تلگرامی وجود نداشت برای احوالپرسی کردن به خانه دوستمان می‌رفتیم. انگار که یک قرارگاهی داشتیم که باید دم قهوه‌خانه، جگرکی و... همدیگر را می‌دیدیم. جنس اصلی رفاقتها از بین نرفته و کمی شکل و ظاهر و رنگ و بویش عوض شده است. اما اینکه سریال برای مردم جذابیّت دارد و آن را نگاه می‌کنند یعنی که خدا را شکر راه را اشتباه نرفتیم. حرف زدن درباره رفاقت به دلیل اینکه همه ما در هر شرایطی همیشه به یک دوست، همدم و سنگ صبور نیاز داشتیم همیشه جذاب است. مثل روایت عشق که همیشه جذاب است البته که روایت عشق همیشه جذابتر از هر موضوع دیگری است.

بازیگرهایی که شما برای نقشهای اصلی سریال انتخاب کردید، چهره و معروف نبودند. چطور حاضر شدید این ریسک را قبول کنید؟

برای ما از روز اول کاملاً مشخص بود که انتخابهایمان درست است اما بعد از ۲۷ قسمت و ارتباطی که مردم با این بازیگرها گرفتند نشان داد که حضور این افراد در کنار با تجربه‌های سینما و تلویزیون حضور موفقی بوده است. ما دو دوست را به عنوان قهرمان قصه به بیننده‌هایمان معرفی کردیم و برای خودمان مهم بود که مردم از این دو بازیگر هیچ ذهنیّتی نداشته باشند و قهرمانهای دیده شده‌ای نباشند. دوست داشتیم که مخاطبمان از سهراب و سعید چیزی در ذهنش نداشته باشد و اینها را در قسمتهای ابتدایی بپذیرد و در قسمتهای بعدی با آنها همراه شود. به همین خاطر مجتبی پیرزاده **(سهراب)** را که چند فیلم سینمایی هم بازی کردند انتخاب کردیم و علی ولی زادگان **(سعید)** را که کار تئاتر انجام می‌دهند در کنارش قرار دادیم. همانطور که خودتان گفتید طبیعتاً می‌تواند در ابتدا به عنوان ریسک به این موضوع نگاه شود. اما چون که معتقد بودیم این ترکیب، ترکیب درستی است آن را انجام دادیم و به لطف خداوند نتیجه آن را هم دیدیم.

معمولاً برای تولید سریال آنهم هر شبه، تهیه کننده‌ها برای انتخاب بازیگر نقش اصلی هیچگاه این ریسک را نمی‌کنند که از غیر چهره‌ها استفاده کنند.

بازیگر نقش دختر "چند متر مکعب عشق" چه کسی بود؟ نه بازیگر بود و نه اینکه تا آن زمان در فیلمی بازی کرده بود. یک دختر معمولی ۱۵ ساله که از نظر ما برای آن نقش مناسب بود و در ۱۶ سالگی کاندیدای سیمرغ جشنواره فیلم فجر شد. وقتی که مطمئن باشید انتخابتان درست است دیگر حتما درست است و نباید خیلی به این فکر کنید که چه اتفاقی خواهد افتاد. ما هم از انتخاب‌هایمان مطمئن بودیم، همانطور که می‌دانستیم امین تارخ برای نقش **مهران** و رویا جاویدنیا برای نقش **مهشید** گزینه خوبی است. وقتی انتخابها درست است باید به این فکر کنید که چطور می‌شود از بهترین انتخاب، بهترین بازی

را بگیرید. اما تا قسمت دو و سه به این دلیل که مردم هنوز قهرمانها را نمی‌شناختند باید به آنها زمان می‌دادیم تا با نقشها ارتباط بگیرند و بعد از قسمت چهار موتور قصه برای همه راه افتاد. بیننده زمانی قهرمانهای شما را باور می‌کند که احساس کند می‌تواند به جای آنها قرار بگیرد. مخصوصاً با توجه به فضای قصه ما و مسائل کارگری و اقتصادی و... مردم خیلی زود توانستند با سریال ارتباط برقرار کنند. قشر کارگر و متوسط رو به پایین جامعه بسیار بیشتر با قصه ما ارتباط گرفتند چراکه حس می‌کنند دارند مسائل خودشان را در سریال می‌بینند و اینها نکته‌های مهمی است.

شما حین نگارش با قشر کارگر و افرادی که وضعیت مالی مناسبی ندارند، در ارتباط بودید؟ یا آنها را می‌شناختید؟

هم ما دو برادر و هم سعید دولتخانی در خانواده کارگری بزرگ شده بودیم و نیازی نداشتیم که تحقیقهای زیادی انجام دهیم و خیلی از این شخصیتها را زندگی کرده بودیم. برای همین خیلی از این اتفاقهایی که در سریال می‌بینید واقعی است.

خیلی از این اتفاقها بسیار تلخ هستند. اگر بخواهیم پای صحبت برخی منتقدان بنشینیم شاید شما را به سیاه نمایی هم محکوم کنند.

شما و خودم را به نکته‌ای ارجاع می‌دهم. ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که حداقل حقوق یک میلیون تومان است و هم شما و هم من می‌دانیم که یک میلیون نیست. علاوه بر این همه ما می‌دانیم که معمولی‌ترین برنج کیلویی ۱۰ هزار تومان است. این یعنی اینکه سیاه نمایی نیست و همه ما در جریان هستیم که هزینه آب و برق و گاز و تلفن یک خانواده معمولی در یک ماه چقدر است. سایه بان خیلی به واقعیت زندگی مردم نزدیک است و مهمترین بازخوردی که از مردم گرفتیم این است که می‌گویند چقدر این سریال شبیه به قصه زندگی ما است.

تا به حال در بازخوردها به نکته جالبی برخورد کردید؟

سریال سایه بان سامانه پیامک دارد و مردم می‌توانند نظرهای خود را به ما بگویند. امروز یکی از پیامکها نظرم را به خود جلب کرد و واقعاً حالم بد شد. آن هم از زبان یک مادر بود. او گفته بود قصه سارا، قصه دختر من است، دخترم دو سال است که نامزد کرده و شوهرم به دلیل ورشکستگی نمی‌تواند هزینه جهیزیّه‌اش را بدهد و نمی‌توانیم او را به خانه بخت بفرستیم. می‌خواهم بگویم سایه‌بان قصه زندگی همه ما است، ممکن است سعید برادر من باشد و یا برادر شما، سهراب همینطور و... مهمترین نکته‌ای که این شخصیّتها دارند این است که شبیه به آدمهای اطراف ما هستند و همین مسئله قصه را برای مردم دلنشین‌تر می‌کند، چون که خودشان را می‌بینند. در این سریال مسائل عجیب و آنچنانی مطرح نمی‌شود، بلکه مسائل کوچکی مطرح می‌شود که در کلان زندگی همه ما نقش دارند. ما در جامعه جوانهایی داریم که تعدادشان هم کم نیست و واقعاً زیادند که بار زندگی یک خانواده روی دوششان است و همه اینها آدمهای بزرگی هستند که با عزت نفس تلاش می‌کنند تا این بار را به ثمر برسانند. شاید اگر کمی معمولی به ماجرا نگاه کنیم سهراب می‌توانست دست زنش را بگیرد و برود سر خانه و زندگی خودش. به سهراب چه ربطی دارد؟ خواهرش شوهر نکند هم اتفاقی نمی‌افتد! نمونه‌هایش هم در همین تهران دیده می‌شوند، اما می‌دانیم که به سهراب ربط دارد که خواهرش شوهر کند. سهراب در شرایطی بزرگ شده، زندگی کرده و یاد گرفته که خواهرش ناموسش است و باید اول خواهرش را شوهر دهد و بعد به خانه خودش برود. چون اگر برود ممکن است دیگر خواهرش پشت و پناه نداشته باشد. همه اینها برای مردم جذّاب است چون آدمهای اطرافشان همین طور رفتار می‌کنند.

سایه‌بان قصه زندگی همه ما است، ممکن است سعید برادر من باشد و یا برادر شما، سهراب همینطور و... مهمترین نکته‌ای که این شخصیّتها دارند این است که شبیه به آدمهای اطراف ما هستند



بعد از پخش "سایه‌بان" باز هم دوست دارید در تلویزیون بمانید یا دغدغه اصلی‌تان سینما است؟

ما امسال با فیلم "شکستن همزمان بیست استخوان" در جشنواره فیلم فجر خواهیم بود و بعد از آن تصمیم می‌گیریم که سال آینده چه کار کنیم. خیلی هم اینطور نیستیم که برای کار کردن عجله‌ای داشته باشیم و شاید هم کار نکنیم. در کل اگر قصه‌ای برایمان جذّاب باشد و احساس کنیم روایت آن در تلویزیون جذّاب می‌شود به تلویزیون و اگر در سینما روایت بهتری داشته باشد به سینما می‌رویم و حتی اگر حس کنیم تولید برای شبکه نمایش خانگی جذّاب است به آنجا می‌رویم. ما برای کارهایمان چارچوبی مشخص نمی‌کنیم و همیشه معتقدیم اثری اگر جذّاب باشد خودش به ما می‌گوید که در کدام مدیوم باید ساخته و پخش شود.

نوید محمودی تهیه کننده فیلم "چند متر مکعب عشق" به شوخی با اشاره به اینکه در ایران باید یک خانه داشت که آن را فروخت و فیلم ساخت؛ گفت: مسئله مهمی که برای تولید یک فیلم به آن نیاز داریم، باور داشتن به آن فیلم است. ما هنگامی که در جشنواره فیلم فجر سیمرغ گرفتیم. یک نفر پرسید چه حسی دارید؟ و من گفتم اگر سیمرغ نمی‌گرفتیم حس بدی داشتیم. چون ما با این قرار که باید این فیلم دیده شود این فیلم را ساختیم. همه تلاش خودمان را کرده بودیم تا این فیلم دیده شود. ما هنگامی که این فیلم را به دفتر جشنواره فیلم فجر ارائه دادیم، فیلم را به همه لحاظ کامل کرده بودیم تا بعداً افسوس نخوریم که کاش این صحنه را تغییر می‌دادیم. الان هم که فیلم در اکران است ما همه انرژی خود را صرف کردیم تا این فیلم دیده شود.

سرانجام شناسنامه گرفتید؟

من و برادرم، افغانی الاصل هستیم. ما سی سال است که در ایران مهاجر هستیم و جالب است بدانید که هنوز شناسنامه نداریم! من و جمشید در ایران به دنیا آمدیم اما چون طبق قوانین ایران، تابعیت به خاک ربط ندارد و به خون است، نمی‌توانیم تابعیت ایران بگیریم.

چه شد چندمتر مکعب عشق را از افغانستان برای اسکار فرستادید؟

بعد از اینکه فیلم از طرف ایران به اسکار معرفی نشد، گفتیم می‌توانیم فیلم را از طرف کشور افغانستان به اسکار بفرستیم و از این پیشنهاد استقبال کردند. من بعد از ۲۰ سال به افغانستان رفتم و با افغان فیلم برای اکران مذاکره کردم. مردم افغانستان به شدت از کار استقبال کردند. اما آنجا رقیبی داشتیم که آن فیلم محصول افغانستان و هند بود و لابی زیادی هم برای رسیدن به اسکار داشت. هنگامی که هیات انتخاب اسکار افغانستان فیلم ما را دید، "چند متر مکعب عشق" را انتخاب کرد؛ البته ما خیلی دوست داشتیم فیلم از طرف کشور ایران به اسکار برود.

اندوه پیام آور مرگ است و شادی هدیه داناو پرهیز کار

● وزنشت

هفت هنر

نوآوری به چه قیمتی...



نوآوری همواره در تمام جوانب زندگی بشر بوده و خواهد بود و هیچگاه هیچ شخص، گروه و جامعه‌ای نمی‌تواند بدون آن به پیشرفت و توسعه دست یابد. این مقوله در هنر و به ویژه موسیقی هم از نکات اساسی است و نقشی پیش‌برنده دارد. نوآوری اگر در هر زمینه‌ای صورت بگیرد، باید در راستای تکامل و ارتقا آن باشد و در نهایت مورد استقبال جامعه واقع شود چون در غیر این صورت اسم هر کار عجیب و غریبی را می‌شود نوآوری گذاشت و به جامعه عرضه کرد؛ مهم این است که نوآوری مخاطب داشته باشد که این مخاطب یا در کوتاه‌مدت به دست می‌آید و یا در درازمدت.

تبی گذرا

چند سالی است که تب نوآوری در موسیقی داغ شده و به همه جا سرک کشیده است؛ از آهنگسازی‌های متفاوت گرفته تا ابداع سازهای جدید و همنشینی و تلفیق موسیقی‌های مختلف شرقی و غربی. این روزها مخاطبان به نسبت دهه‌های ۷۰ و ۸۰ موسیقی‌های متنوع‌تری می‌شنوند که برخی از این موسیقی‌ها به لحاظ فنی هم خوب هستند ولی موسیقی‌هایی هم زیر لوای نوآوری و خلاقیت تولید می‌شود که بی‌درنگ هیچگونه تفکری پشت آنها نیست. نوآوری و تلفیق در موسیقی به خودی خود نمی‌تواند عنصر ضربه‌زننده‌ای به موسیقی باشد ولی برخی آن را درست تعریف نمی‌کنند و همین تعاریف اشتباهی که از نوآوری مطرح می‌شود آن را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

تصور غلطی که در مورد نوآوری وجود دارد این است که عده‌ای نوآوری را ایجاد اتفاقات عجیب و غریب در موسیقی تعریف می‌کنند و با باور به این موضوع، موسیقی‌هایی را به وجود می‌آورند که از هر حیثی خالی از ارزش است. در حالی که نوآوری گاهی می‌تواند در ایجاد یک تفاوت کاملاً جزئی خلاصه شود. حتی عده‌ای فکر می‌کنند که برای به وجود آوردن یک خلاقیّت حتماً باید دست به ابداع سبکهای جدید در موسیقی بزنند، غافل از اینکه استفاده از یک سری المانهای جدید در یک سبک و زیر شاخه موسیقی هم می‌تواند یک نوآوری به حساب بیاید.

موزیسین‌های برای ایجاد نوآوری، شگردهای خودشان را دارند. بعضی‌ها همه موسیقی‌های ایرانی و خارجی که به بازار می‌آید را گوش می‌کنند تا بتوانند از عناصر مختلف این موسیقی‌ها برای ایجاد خلاقیت در موسیقی خودشان استفاده کنند ولی عمده آهنگسازها دائماً مبادرت می‌ورزند که از شنیدن موسیقی دوری کنند چون ممکن است موسیقی‌های دیگر ناخودآگاه روی ذهن خلّاقشان تأثیر بگذارد و ذهنشان را در خلق آثار هنری مشوش کند. چیزی که اهمیت دارد این است که برای ایجاد نوآوری در موسیقی نباید شتاب‌زده عمل کرد، کما اینکه محمدرضا لطفی از نوآوران موسیقی در دوران جدید هم معتقد است که انسان باید نو شود تا بتواند کار نو انجام دهد و این نو شدن نیازمند گذشت زمان است و تحول یک‌شبه امکان‌پذیر نیست.

در سالهای بعد از انقلاب موزیسین‌های برجسته‌ای از جمله حسین علیزاده، محمدرضا لطفی و کیهان کلهر با پشتوانه علم و تجربه‌ای که در عرصه موسیقی دارند، در وادی نوگرایی وارد شدند و آثار خلاقانه‌ای خلق کردند. در سالهای اخیر هم چهره‌هایی چون سهراب پورناظری و همایون شجریان دست به نوآوری در موسیقی زدند و اتفاقات جدیدی را خلق کردند که اتفاقاً با استقبال مخاطب هم مواجه شدند و آثارشان شنیده شد.

این موزیسین‌ها نشان دادند که نوگرایی و نوآوری در موسیقی چنانچه که با پشتوانه نگاه حرفه‌ای و جدی انجام شود، موفقیّتهای خوبی را در پی دارد و حاصل آن برای آیندگان هم ارزشمند باقی خواهد ماند. بنابراین شاید اگر نوآوری و خلاقیت در موسیقی با تکیه بر سواد موسیقایی و تفکر حرفه‌ای‌گری انجام شود، دیگر کسی مخالف این اتفاق نباشد.

معمایی به نام اولیور توئیست

نمایش الیور توئیست که با سرمایه میلیاردی و با حضور چند بازیگر سینمای ایران روی صحنه رفته، این پرسش را پیش آورده که چنین پروژه‌هایی با نبود منطق اقتصادی چگونه روی صحنه می‌روند و چرا همه نهادهای مسئول با این پروژه‌های همکاری ویژه‌ای دارند؟ در کنار این پرسش، اهالی تئاتر درباره بر هم زدن قواعد اقتصادی تئاتر ایران سخن می‌گویند و برخی می‌پرسند، آیا این وضعیت در بلندمدت به نفع تئاتر ایران است؟

به گفته خود عوامل، کار اقتباسی از رمان دیکنز و آهنگسازی لیونل بارت است؛ اما با اندکی جستجو می‌توان دریافت که تئاتر الیور توئیست، یک برداشت خام‌دستانه از فیلم "الیور" اثر کارول رید کارگردان انگلیسی و محصول سال ۱۹۶۸ است که در فضای مجازی در دسترس است و تماشاگران تئاتر حسین پارسایی می‌توانند با دیدن این فیلم از میزان خلاقیت و دستاوردهای هنری تئاتر الیور توئیست لذت ببرند و بابت بلیت ۹۰ هزار تومانی که خریده‌اند، افسوس بخورند.

در روزهای اخیر، برخی رسانه‌ها از هزینه ۲/۵ میلیارد تومانی تولید این تئاتر سخن به میان



آورده‌اند که رقم بسیار قابل توجهی است و اگر مجموع بلیتهای ۹۰ هزار تومانی این تئاتر را منهای هزینه اجرای سانسهای تالار وحدت و هزینه دستمزد بازیگر، دکور و لباس کنیم، نمی‌توان منطق اقتصادی برای این تئاتر متصور شد و به همین دلیل، ابهام‌ها درباره اینکه چگونه برخی اوقات چنین آثاری تولید می‌شود، افزون شده است!با گذر از این پرسش قدیمی که "تئاتر یک کالای فرهنگی لوکس است یا یک امکان عمومی؟" و اینکه اهالی تئاتر در این زمینه چه نقشی دارند، وقتی تهیه کنندگان و کارگردانهای پرنفوذ توان گرفتن تبلیغات شهری برای آثارشان را ندارند و حتی آثار امثال کیمیایی نیز چنین امکاناتی را به دست نمی‌آورند، تبلیغات شهری گسترده برای تئاتر "الیور توئیست" این پرسش را پیش آورده که واقعاً پشت این تئاتر چه خبر است؟!



عکسی که محسن کیایی از مادرش منتشر کرد. متاسفانه مادر برادران کیایی هفته گذشته به رحمت خدا رفت



ژیلا صادقی در کنار همسر ویکی از عزیزان درحال گشت وگذار در کیش.



مجید صالحی ودوقلوهای نازنینش در جشن تولد سه سالگیِ فسقلی‌ها.



شبنم قلی خانی در کار جدیدش با مهرانه خانم مهین ترابی و بانوگلچهره سجادیه همکار است و در شرح عکس هم به این موضوع اشاره کرده است.

چرایی لباس سیاه گلدن گلوب



در حالی که زنان بازیگر گفته‌اند در اعتراض به فرهنگ بهره گیری جنسی از زنان در هالیوود برای حضور در مراسم گلدن گلوب لباس مشکی می پوشند، دواین جانسون نیز تایید کرد قصد دارد برای همراهی با این اعتراض با لباس مشکی در این مراسم حاضر شود. مردان هم باید در این اعتراض با زنان همراه شوند و جنبش اعتراض علیه سوءاستفاده جنسی باید در گلدن گلوب امسال در مرکز توجه باشد. جانسون که در اینستاگرام و شبکه‌های اجتماعی بسیار فعال است این مطلب را در پستی اعلام کرد.این درخواست با موافقتهایی هم روبرو شده و بازیگرانی چون تام هیدلستون، آرمی همر از نامزدهای بخش بهترین بازیگر مرد نقش مکمل امسال برای فیلم "مرا به نامت صدا کن" و گرت هدلوند بازیگر "مادباند" از جمله این چهره‌ها هستند.اوایل ماه دسامبر شماری از بازیگران زن اعلام کرده بودند که در مراسم گلدن گلوب چه به عنوان اهداکننده جایزه حضور داشته باشند و چه نامزد، با لباس سیاه حاضر می‌شوند.

حرکت فوق العاده عموهای فیتیله ای



محمد مسلمی، کارگردان و یکی از بازیگران مجموعه عموهای فیتیله‌ای در باره خدمات اخیر این گروه سه نفره حرفهای جالبی بیان کرد.وی گفت:شب یلدا به مناطق زلزله‌زده کرمانشاه رفتیم و در کنار بچه‌های این مناطق بودیم. پنجشنبه شب به بیمارستان حضرت علی‌اصغر(ع) رفتیم و از بچه‌های بیمار این بیمارستان عیادت کردیم.خبر خوب دیگر اینکه دختر بچه ای مبتلا به سرطان است که برای مداوا باید به آلمان برود. حدود یک میلیارد هزینه سفر درمانی اوست که شکر خدا کمپینی راه انداختیم و سه روزه این مبلغ را جمع آوری کردیم و این دختر برای درمان به آلمان رفت. معتقدیم بچه‌ها و خانواده‌ها ما را دوست دارند و این توفیق است که خدا به ما داده و باید به بهترین شکل از آن استفاده کنیم. کمک به بچه‌های بیمار و نیازمند تنها کاری است که می‌توانیم برای مردم خوب کشورمان انجام دهیم.

انتقاد کتایون ریاحی از دولت

کتایون ریاحی اصلا اهل صحبت کردن و مصاحبه نیست اما به تازگی گفت‌وگویی انجام داده که بخشهایی از آن جالب است و قابل تامل.ریاحی در ابتدا درباره بنیادی که تحت نظر او را اداره می شود، گفت: بنیاد ما، کار کاشت حلزونی گوش را برای فرزندان ناشنوای این مرز و بوم انجام می‌دهد و تنها و اولین بنیادی است که این کار را می کند. این جراحی گران است و کمتر پیش می آید گروه ها آن را انجام بدهند و وظیفه دولت است. در ایران ما پیش قدم شدیم و خواستیم به مردم سرزمینمان کمک کنیم. نمی‌دانم بودجه ای که نهادهای مختلف برای جراحی کاشت حلزونی می گیرند، کجا می رود؟ قرار است هیات امنای ارزی، بهزیستی، وزارت کار و تعاون اجتماعی به ما کمک کنند. گویا هر کدام از اینها برای کاشت حلزونی بودجه می گیرند، ولی نمی دانم کجا مصرف می شود. خانواده‌ها نصف هزینه را از ما و نصف هزینه را از بهزیستی می گیرند. هزینه جراحی هر گوش بین ۶ تا ۹ میلیون است.نه تنها دست ما را نمی گیرند، بلکه پای ما را می گیرند که درست قدم برنداریم.حامی اصلی ما در وهله اول خدا است و بعد مردم. ما برای مردم کار می کنیم، وگرنه جای تاسف دارد که بگویم کسانی که باید حامی ما باشند نه تنها دست ما را نمی گیرند، بلکه پای ما را می گیرند که درست قدم برنداریم.همه ما کارمند مردم هستیم. من دستمزدم را از خداوند می گیرم اما شما که کارمند دولت هستید و حقوقتان را از مردم می گیرید. باید پاسخگو باشید!من از آقای وزیر بهداشت وقت خواستم، وقت ندادند، گفتند با کسی دیگر باید دیدار کنی. از رییس جمهور وقت خواستم، به من وقت ندادند. واقعا برای من سوال است وقتی من کتایون ریاحی را هیچکس تحویل نمی گیرد با مردم بی نام و نشان چه رفتاری صورت می‌شود؟



داستان پلیسی معمایی

کارآگاه نوبخت

نویسنده: سوشترا

۸۶

sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید

جایزه بگیرید!

کی در را باز کرد؟



خانم **سیاوشی** باز هم به **مهدیّه** و شوهرش **غلام** سفارش کرد که داروهای **ارشیا** را سر وقت بدهند، غذایش را طبق لیستی که به در یخچال چسبانده برایش تهیه کنند. اگر هم دچار حمله شد، زود با دکترش تماس بگیرند. مهدیّه گفت: "خانم خاطر جمع، عین وقتی که خودتون اینجایین، بهش می‌رسیم." غلام هم گفت: "راس می‌گه خانم. اولین بار نیس که میذارینش پیش ما و می‌رین سفر." خانم سیاوشی گفت "پتی‌بل هم کلاً باز باشه و تو حیاط بچرخه." مهدیّه گفت: "چشم خانم. اگه این سگه نباشه، من خودم شب از نگرانی دزد خوابم نمی‌بره." و سرانجام خانم سیاوشی سوار آژانس شد و سمت فرودگاه رفت.

داماد خانم سیاوشی که کانادایی بود، فوت کرده بود و خانم سیاوشی مجبور بود به آنجا برود. او نمی‌توانست پسرش ارشیا را با خودش ببرد چون سندروم داون داشت. از خیلی وقت پیش او را به مهمانی نمی‌بردند و غیر از خودشان کسی ارشیا را نمی‌دید. او ۳۵ ساله‌ای مجرد بود که گاهی خیلی بداخلاق و غیرقابل تحمل می‌شد اما وقتهایی که حالش خوش بود، مثل فرشته‌ها دوست داشتنی بود. خانم سیاوشی دو ماه پس از ازدواجش او را باردار شد. برنامه خودش این بود که سه سال بعد از ازدواج برای بچه‌دار شدن اقدام کند. حالا این بارداری ناخواسته تمام برنامه‌هایش را به هم می‌زد برای همین خواست بچه را بیندازد. داروهای شیمیایی و سنتی زیادی مصرف کرد ولی جنین محکم به جای خودش چسبیده بود. آخرش هم متولّد شد. عوارض داروهای سقط پس از تولدش نمایان شد: بزاق دهانش چند برابر نوزادان دیگر بود. دهانش همیشه باز و زبانش از دهانش بیرون بود. چشمهایش هم مغولی بود. ارشیا بچه کندی بود. دیر رشد می‌کرد، چیزها را هم خیلی دیر یاد می‌گرفت. مادرش از وقتی که فهمید پسرش غیرطبیعی است، او را از همه قایم کرد حتی حاضر نشد مربی مخصوصی برایش بگیرد و آموزشهایی ببیند. ارشیا خیلی دیر حرف زدن یاد گرفت. اولها فقط از اصوات استفاده می‌کرد. مهدیّه که کلفت قدیمی خانه بود، تنها کسی بود که معنی نعره‌های او را می‌فهمید. رابطه این دو خوب بود. ارشیا از اینکه مهدیّه برایش نقاشی بکشد یا قصه بگوید، خیلی خوشش می‌آمد بنابراین از او حرف شنوی داشت.

سه سال بعد از تولد ارشیا، خانم سیاوشی صاحب دختری دوقلو شد و بااینکه شوهرش دوست داشت پسری سالم هم داشته باشند، خانم سیاوشی مادر شدن را تعطیل کرد مخصوصاً که شوهرش معتاد و بیکار بود. خانم سیاوشی از پدر و مادرش ثروت کلانی ارث برده بود و از اشراف تهران محسوب می‌شد. پنج سال پیش وقتی که شوهرش اوردوز شد و فوت کرد، چند نفر از اشراف به خواستگاری اش آمدند ولی او که زنی عاقل بود و از زیبایی هم بهره‌ای نبرده بود، می‌دانست که آنها به طمع ثروتش دنبالش افتاده‌اند پس گول خواستگارها را نخورد و رسماً اعلام کرد که قصد ازدواج ندارد. یکی از دخترهایش با مردی کانادایی ازدواج کرد، دختر دیگرش غزاله دو سال و نیم بود که مستقل زندگی می‌کرد و چون مادرش مخالف بود، غزاله رفت و آمدش را قطع کرد ولی تلفنی با مادرش ارتباط داشت. او مالک و مدیر رستوران کوچکی بود که غذاهای خانگی و بیرون‌بر سرو می‌کرد. خانم سیاوشی از او دعوت کرد برای مراسم شوهر خواهرش با هم به کانادا بروند. غزاله گفت: "من واسه عروسی‌شون نرفتم کانادا، واسه عزاشونم نمیام."

غزاله در طبقه بالای رستورانش سوئیت زیبایی داشت و دو سال بود که با یکی از دوستان دانشگاهش محرمیّت خوانده بود و با هم زندگی می‌کردند. مسرور اهل جنوب بود که از زمان دانشجویی در تهران مانده بود. در یکی از خیابانهای پرت آتلیه عکاسی کوچکی داشت که خرج خودش را به زور درمی‌آورد. غزاله به او گفته بود "خورد و خوراکمون رو از رستوران برمی‌داریم پس مطمئنم اگه با هم باشیم، گشنه نمی‌مونیم." البته درآمد رستوران بیشتر از این حرفها بود و آنها می‌توانستند راحت زندگی کنند. مسرور در تهران رفت و آمد فامیلی نداشت و از این نظر شبیه غزاله بود.

برگردیم به روزی که خانم سیاوشی رفت. غلام سگ را باز کرد و گفت: "باید حواست به همه چی باشه و تا غریبه دیدی، صدا کنی!" مهدیّه گفت: "واسه پتی‌بل همه غیر از من و تو و ارشیا و خانم سیاوشی غریبه هستن. اون روز یادته که نزدیک بود یارو پیک موتوریه رو تیکه پاره کنه؟" غلام سگ را رها کرد و گفت: "تقصیر خودش بود. جلو در تابلو زدیم که اینجا سگ داره..." مهدیّه گفت: "میگما بهتره تابلو رو در بیاریم چون اگه دزد بیاد و فکر کنه سگ نداریم، بی‌هوا میاد تو و سگه متوجهش میشه." غلام گفت: "راس میگی ها! میرم درش میارم." صدای نعره ارشیا مهدیّه را داخل برد و پرسید: "چی می‌خوای؟" ارشیا گفت: "دوغ!" مهدیّه گفت: "همین حالا دو لیوان بهت دادم." ارشیا گفت دوغ! مهدیّه لیوانش را پر کرد و گفت: "می‌ترسم دل درد بگیری. بعدش بهت چای نعنا و نبات میدم." ارشیا دوغ را سر کشید. مقداری هم روی لباسش ریخت. مهدیّه گفت: "اشکال نداره ماشین می‌شوره!" ارشیا لیوان خالی را طرف مهدیّه گرفت و گفت چای نعنا و نبات می‌خوام. مهدیّه لیوان را گرفت و گفت: "باشه. بریم برات درست کنم." غلام داخل شد و گفت: "تابلو رو کندم. گذاشتمش تو حیاط... ارشیا که بازم لباسش رو کثیف کرده!" ارشیا گفت: "اشکال نداره. ماشین می‌شوره." مهدیّه خندید و گفت "شده عین طوطی!"

آخرهای شب خانم سیاوشی تلفن کرد و حال ارشیا را پرسید. مهدیّه اطمینان داد که همه چیز روبه‌راه است. ارشیا هم چند کلمه با مادرش حرف زد. خانم سیاوشی به غلام گفت فردا اول وقت برود به غزاله سر بزند چون تلفنش خاموش است و نگرانش شده. غلام قول داد که فردا حتماً به او سر می‌زند. وقتی که گوشی را گذاشت، به مهدیّه گفت: "معلوم نیس چی شده که خانم گفت صبح برم به غزاله خانم سر بزنم." مهدیّه گفت: "شاید بی‌پول شدن. احتیاطاً عابر بانک خانم رو ببر اگه پول خواست، بزن به کارتش." غلام گفت: "شنیدم شوهرش بیکاره."

مهدیّه گفت "شوهرش که نیست. رفیقشه. دوره زمونه عوض شده." غلام گفت: "اگه دختر من بود با تبر گردنش رو می‌زدم."

صبح غلام غذای سگ را داد و با ماشین خانم سیاوشی به رستوران غزاله رفت و زنگ سوییت را زد. در باز شد و غلام بالا رفت. در سوییت هم باز بود. چند بار سرفه کرد و داخل شد. غزاله با قیافه‌ای دمغ روی مبل نشسته بود. غلام سلام کرد و غرض از حضورش را گفت. غزاله چشمهاش را مالید و گفت دیشب یک ذرّه هم

نخوابیده. و توضیح داد مسرور قهر کرده. غلام پرسید دعواتون شده؟ غزاله گفت: "بریم تو راه برات تعریف می کنم." غلام پرسید "تشریف میارین خونه؟" غزاله گفت: "نه... بریم دنبال مسرور. رفته کرج."

مسرور جوانی احساساتی بود که بااینکه هفت سال از غزاله کوچکتر بود، به غزاله دل باخته بود اما حالا مدتی بود که رفتارش به سردی می‌زد. در دو ماه این دومین بار بود که قهر کرده بود. هر دو بار هم به خانه یکی از دوستان دانشگاهش رفته بود. غزاله آدرس او را داشت و با غلام به خانه دوست مسرور رفت، اما مسرور حاضر نشد او را ببیند و پیغام داد که به روح مادرش قسم خورده هرگز با غزاله آشتی نخواهد کرد. غزاله ناسزایی به مسرور و دوستش نثار کرد و سوار شد و به غلام گفت برگردیم تهران. گریه هم می‌کرد. غلام به او پیشنهاد کرد که در مدتی که مادرش نیست، به خانه بیاید. غزاله گفت حوصله کسی را ندارد. غلام گفت: "خانم جان اونجا که کسی نیست. من از صبح سرم به کاره. مهدیّه هم با ارشیاس. خونه هم که شکر خدا بزرگه و صدا به صدا نمی‌رسه." غزاله گفت "دلم گرفته... باید مدتی تنها باشم. من فکر می‌کردم مسرور با مردهای دیگه فرق می‌کنه ولی دیدم اونم مثل مردای دیگه‌س. اولش با گردباد عشق اومد بعدش دیگ اشتیاقش از جوش افتاد." غلام گفت: "خانم ما بی‌سوادیم و مثل شما درس و کتاب نخوندیم و خارج نرفتیم ولی عقل ناقصمون میگه اگه زن و مرد به هم بیان، سرد نمی‌شن." غزاله ابرو در هم کرد و پرسید: "منظورت اینه که من و مسرور به هم نمیایم؟" غلام گفت: "آره دیگه! مسرور خان پول که نداره. شما خرجشو میدی. خودشم که از نظر سنّی جای بچه شماس. پرواضحه که از شما سرد می‌شه." غزاله گفت "این فضولی‌ها به تو نیومده." و سرش را توی گوشی برد. نزدیک تهران غلام گفت: "خانم ما خاک پای شما هستیم. ببخشین که جسارت کردیم... منّت بذارین و بیاین خونه استراحت کنین. خودم به رستوران شما سر می‌زنم و به کارگرا..." غزاله حرفش را برید و گفت: "چند روزه رستوران تعطیله. حوصله کار کردن ندارم... باشه بریم خونه!"

نزدیک به دو سال بود که غزاله به خانه مادرش نیامده بود اما چیزی تغییر نکرده بود. غلام زنگ آیفون را زد و به مهدیّه گفت سگ را به حیاط پشتی ببرد و ببندد. و به غزاله گفت: "اسم این سگه پتی‌بله. خیلی درنده و وحشیه. فقط من و مهدیّه و ارشیا و خانم رو می‌شناسه. خانم گفته باز باشه و تو حیاط بگرده. حق هم داره. دزد زیاد شده. البته یه اخلاق خوبش اینه که تا غریبه نبینه، صدا نمی‌کنه." غزاله گفت: "خوبه که گفتم حوصله ندارم و اینقدر حرف می‌زنی! بریم دیگه."

غزاله اعلام کرد که به اتاق طبقه دوم که قبلاً مال خودش بوده، می‌رود و تا خودش بیرون نیامده، کسی سراغش را نگیرد. غلام گفت: "اومدیم و تا شب نیومدین بیرون؟" غزاله گفت: "غلام، حرصم رو در نیار و گمشو بیرون!" غلام گفت چشم و خواست برود. ارشیا که روی مبل دراز کشیده بود، گفت: "غلام خوبه. غزاله خودش گم شه بره بیرون." و با صدای بلند خندید. غزاله تند سمت او رفت و گفت: "خفه شو بی‌شعور!" ارشیا نیم‌خیز شد و گفت: "می‌زنمت ها!" غزاله یکی توی سرش زد و گفت چی گفتی؟ ارشیا گفت غلط کردم! غلام پا درمیانی کرد و گفت: "خانم گناه داره. نزنش!" غزاله گفت: "حرف زیادی موقوف! مثل اینکه خودتم دلت پس گردنی می‌خواد؟" و به طبقه دوم رفت. مهدیّه به غلام اشاره کرد که به دل نگیر. و بلند گفت: "به خانم خبر دادی غزاله خانم اومده اینجا؟ بهشون زنگ بزن از نگرانی در بیان!" غزاله حرفش را شنید و از بالا داد کشید: "لازم نکرده... خودم بهش خبر می‌دم." مهدیّه گفت چشم و به ارشیا گفت: "برو حیاط پشتی با پتی‌بل بازی کن." وقتی که ارشیا رفت، مهدیّه دست شوهرش را گرفت و او را به آشپزخانه برد و آهسته گفت: "چرا آوردیش اینجا؟ تو که می‌دونی این دختر قاتی داره!" غلام گفت: "دیدم مسرور ولش کرده، دلم براش سوخت." مهدیّه گفت: "حالا ما باید تقاص دلسوزی شما رو پس بدیم." و کمی درنگ کرد و آهسته‌تر از آهسته گفت: "میگما... این خیلی قُدّ و مغروره. به ارشیا یاد بدم یه حرفایی بزنه تا بهش بر بخوره و بره؟" غلام گفت: "من دخالتی نمی‌کنم. هر طور صلاح میدونی!"

شب غزاله شامش را در اتاقش خورد و آرامبخش بالا انداخت و خوابید. ارشیا گیر داده بود که برود بالا و غزاله را دعوا کند. مهدیّه و غلام از پس او بر نمی‌آمدند. مهدیّه فکری کرد و گفت: "من می‌خوام برم شیر چایی درست کنم. توش عسل بریزم یا شیکر؟" ارشیا گفت: "عسل خیلی خوشمزه! ارشیا دوس!" مهدیّه به آشپزخانه رفت و شیر را جوش آورد. تویش چایی کیسه‌ای انداخت. دو قاشق هم عسل ریخت. قبل از اینکه آن را هم بزند، دو قرص آرامبخش هم له کرد و در لیوان ریخت.

نیم‌ساعت بعد ارشیا روی مبل خرناس می‌کشید. غلام در حیاط بود و پوزه سگ را با چسب پهن می‌بست. مهدیّه در ورودی و در اتاق غزاله را باز گذاشته بود. غلام سگ را ول کرد. سگ بو کشید و وارد خانه شد. سری به ارشیا زد و پوزه‌اش را به صورت او مالید. مهدیّه سگ را کنار کشید و به پله‌ها اشاره کرد. سگ بالا رفت. بوی آدم غریبه می‌آمد. بوی خون هم بود. رد بوها را گرفت و وارد اتاق غزاله شد. غزاله کف اتاق افتاده بود. لباسش پاره پاره و خونی بود. روی گردن و بازوهایش پر از زخمهایی بود که شبیه گاز گرفتگی بودند. سگ به جسد حمله برد. پوزه‌اش را به زخمها می‌مالید و چنگ می‌کشید. چند دقیقه بعد غلام سگ را مهار کرد و به حیاط برد و مدتی نوازشش کرد تا سگ آرام شد. بعد چسبها را از پوزه‌اش باز کرد و به او تکه‌ای گوشت داد.

فردا صبح غلام در حیاط با صدای خیلی بلند سگ را دعوا می‌کرد و او را قاتل و درنده خطاب می‌کرد. مهدیّه هم به پلیس خبر داد که سگمان دیشب غزاله خانم را خورده و کاراگاه نوبخت مأمور شد به این پرونده رسیدگی کند. او با گروهش وارد خانه بزرگ و باشکوه خانم سیاوشی شد. پتی‌بل که در گوشه حیاط در زنجیر بود، با دیدن آنها دندان غرّه رفت و غرّشهای وحشتناکی کرد و خودش را به‌شدت به جلو پرتاب می‌کرد و می‌خواست زنجیر را پاره کند. غلام سمت او رفت و سعی کرد سگ را آرام کند ولی هیجان سگ فروکش نمی‌کرد. مهدیّه که یک دستش به دست ارشیا بود، نوبخت و افرادش را به داخل برد و در را بست. سگ هم ساکت شد. دکتر رعنایی از او پرسید "همین سگ غزاله رو خورده؟" مهدیّه گفت: "سگ بی‌آزاریه ولی با غریبه‌ها پدرکشتگی داره." نوبخت گفت "جسد کجاس؟" مهدیّه آنها را بالا برد و جسد را نشان داد. دکتر مهربانی به جسد نگاه کرد و گفت: "چه وحشیانه کشته شده!" مهدیّه گفت: "این سگ به دستور خانم سیاوشی شب و روز بازه. فقط هم من و شوهرم و خانم و ارشیا رو می‌شناسه..." ارشیا گفت: "پتی‌بل منو می‌شناسه. سیب زمینی سرخکرده خیلی داغ دوس نداره." مهدیّه گفت "فکر کنم غزاله خانم دیشب رفته حیاط و وقتی برگشته یادش رفته در رو ببنده. سگه هم نصف شب اومده سراغش." دکتر رعنایی پرسید: "چرا غزاله برای سگ غریبه بوده؟" مهدیّه گفت: "آخه غزاله خانم اینجا زندگی نمی‌کرد. با یه پسر جوون‌تر از خودش ریخته بود روهم." نوبخت به مهدیّه گفت: "به نظر نمیاد غزاله در رو باز گذاشته باشه." مهدیّه گفت: "شوهرم آخرین کسی بود که خوابید و چراغها رو خاموش کرد. می‌گفت قشنگ یادشه که در رو بسته. مطمئنم که خود غزاله در رو باز گذاشته." ارشیا گفت: "ارشیا دیشب در رو باز گذاشت. ارشیا غزاله ندوس!" مهدیّه آهسته

سعادتمند کسی است که در هجوم و مقابله رنجها، خود را نبازد

• پاسکال

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای طوفان در کلبه جنگلی

آن شب دکل اینترنت و موبایل افتاده بود و کیوان نمی‌توانست به همسرش تلفن کند. او کلاً بیست دقیقه از کلبه دور بود و بیست دقیقه کافی نیست تا امیر از گاز گرفتگی بمیرد ضمن اینکه آنجا شوفاژ داشت نه بخاری. دلیل سوم: زمستانها شیشه پنجره‌ها از داخل بخار دارد نه از بیرون. جوابهای درست زیادی به دستم رسید که پس از قرعه کشی اسم احمد بابایی از پرند درآمد با شماره ۶۵۴۰(×××)۰۹۱۲ یادگاری ما مبارک باشد.

بگو سیب...

به یاددستپخت عدسی

گوشی پَرا!



قدیمها که زندگی زمستانی را کرسی و والور و علاءالدّین و دورهمی گرم می کرد، کلی سرگرمی‌های خانگی داشتیم که بااینکه تکراری بودند، همیشه هیجان داشتند. یه‌قل دوقل، تاپ تاپ خمیر، اتل متل توتوله، نون بیار کباب ببر، شاه وزیر، بیست سؤالی... هر کسی کار خودش بار خودش، دوز بازی، قصه‌گویی، چیستان، کلاغ‌پر که همگی این قابلیت را داشتند که داخل اتاق بازی شوند و شبهای دراز و سرد زمستان را کوتاه و گرم کنند. هفته‌ای یکی دو بار هم صبح زود ما را بیدار می کردند که پاشو ببین چه برفی اومده! سومین برف که می‌آمد، رویش را کنار می‌زدند و از زیرش با بشقاب برف برمی‌داشتند و دو سه ضربه نیمه آرام رویش می‌زدند تا سفت شود بعد رویش شیره انگور می ریختند و می‌دادند ما نوش جان کنیم. دیروز یک نفر می‌گفت یادش به‌خیر پارسال این موقع زمستون بود! و خلاصه خیلی خوش می گذشت تا اینکه اینترنت آمد و کارها خیلی آسان شد و مردم وقت بیشتری داشتند تا شاه‌وزیر بازی کنند ولی بازی‌های اینترنتی جذّاب‌تر بودند و کاربران چنان جذبش شدند که یاران فراموش کردند عشق! حالا در این عکس معلوم نیست اهالی خانه گوشی را زمین گذاشته‌اند و دارند کلاغ‌پر بازی می کنند و می گویند تلگرام پر، یا دارند برای گوشی‌های بی‌تلگرام‌شان فاتحه می‌خوانند یا گوشی‌ها را زمین گذاشته‌اند و روی زمین با آن کار می کنند.

شهرِ کی به کیه!

همین چند روز پیش بود که گفتند قوانین راهنمایی رانندگی سفت وسخت‌تر شده‌واگر در حریم چهارراهها توقف کنی، فلان قدر جریمه می‌شوی واگر در بزرگراه دنده عقب بیایی اینقدر جریمه داردواگر موتوری باشی و خلاف کنی، بهمان طور جریمه می‌شوی. این بگوسیب نحیف که خیلی از قانون خوشش می آید، از فردای آن روز هی نگاه کرد و هی دید دنده عقب می‌روند و مأموری که آنجاست برای خودش سوت می‌زند. هی در وسط خود چهارراه توقف می کنند و مسافر سوار می‌فرمایند، مأمورش هم در خودش رفته و دارد حساب می کند تا طلوع انگور چند ساعت راه است. هی موتوری می آید و از خط ویژه می گذرد و مأمورش دارد با همکارش درددل می کند. ما کلی قانونگذار و قانون داریم ولی انگار در شهر کی‌به‌کیه زندگی می کنیم. همین آقای موتوری را بنگرید که چه بار پهن و بددستی بار زده! مطمئناً وقتی که داشته این بار را پشت موتورش می‌بسته، کلاً به این فکر نمی کرده که کارش خلاف قانون است چون صد بار این کار را فرموده وهیچ مأموری خفتش نکرده که عموخرت به چند. اگر هم مأمورها و موتوری‌ها به بگوسیب اعتراض کنند، هیچ مهم نیست چون ما یک فامیلی اون بالاها داریم که اگه بهش چغلی کنیم، سه سوته یک فیلتر کامیون می‌بندد به تلگرامشان.



خرها آدم نمی‌شوند

در کتاب جامع الستّین نقل است که شیطان می‌خواســت سوار کشــتی نوح شود، راهش نمی‌دادند. وقتی که نوبت خر شــد، خودش رانامرئی کرد و ســوار خر شد و نگذاشت خر ســوار کشتی شــود. جناب نوح خر را به جلو می‌راند و خر ســوار نمی‌شــد. عصبانی شد و گفت: "ای ملعون داخل کشــتی شو!" و چون ملعون صفت شــیطان بود، همراه خر داخل شد تا بتواند لاغوینهم را اجرا کند. از آن روز



رسم شد که مردم می گویند از خر شیطان بیا پایین و می گویند شــیطان دوستدار آدمهای خر است. و خر را نماد نادانی دانستند و گفتند هر جا آدم خری وجود داشــته باشد، شیطان پیاده نیســت. به هر حال خر اســت و منطق نیســت برویم از او بپرسیم آقای دراز گوش! توی خانه بهداشــتِ بن‌رشید چه می کنی؟ چــون نمی‌توانــد درک کند که فــرق خانه بهداشــت با طویله چیســت. هر جا خواست وتنگش گرفت خــودش را راحت می کند و فاتحه بهداشــت را می‌خوانــد. این عکس را محمدعلی بهوند یوســفی از رامهرمز شکار کرده. او هم صــلاح نمی‌داند برود اعتراض کند و از مســئولان بهداشــت بپرســد، عمو خرت به چند؟ اعتراض عواقبی دارد که یکی از عوارض آن عواقب این است که انسان به جــای زندَگی در مجازی، به آغوش خانواده برمی گردد.

بقیه از صفحه ۱۳

نمی‌خواهم تراژدی باشم

و یکـی در گلویم کار گذاشـته‌اند؛ یکی برای غذا خوردن و دیگری برای نفس کشـیدن. هیچ‌کدام اجازه نمی‌دهند حرف بزنم. ALS زورش بیشـتر شده و نمی‌گذارد دست و پایم را خوب تکان بدهم. برای اینکه بابقیه ارتباط داشـته باشـم به سختی پیام می‌فرسـتم. آقایی به دیدنـم می‌آید و برایم توضیح می‌دهد که برای بیماران شـبیه من از این دستگاهها استفاده نمی‌کنند و حالا زمان آن رسیده که تصمیم سـختی بگیرم. همسرم و مادرم اشک می‌ریزند. نمی‌توانم جواب بدهم. می‌خواهم زنده بمانم. مرد همچنان ایستاده و منتظر جواب است. اما در چهره آن مرد اثری از ترس نمی‌بینم. من فقط یک چیز را خـوب می‌دانم، می‌خواهم زنده بمانم. همسـرم بهترین تصمیم را می‌گیرد. به موسسات و مراکـز گوناگون زنگ می‌زند و از آنها تجهیزاتی می‌گیرد که در خانه هم بتوانم نفس بکشـم، البته با دسـتگاه! فردا، یک متخصص مغز و اعصاب به دیدنم می‌آیـد. از تاریخچه ALS می‌گوید. تاکید می‌کنـد که هر روز وضع بدتر می‌شـود. می‌گوید ممکن اسـت در این لحظه از دستت استفاده کنی و چنـد دقیقه بعـد نتوانی. چرا چنیـن تجهیزاتی را می‌خواهی؟خـوب می‌دانم که بـرای این افراد تمام سـوالها بدون پاسخ هسـتند. برای خودشان اسـتانداردی دارند و فکر می‌کننـد می‌توانند از روی آن، نسـخه زندگی همه بیماران را بنویسند. می‌خواهند برای من هم تصمیم بگیرند. تصمیمی کـه در آن از زندگی هیچ نشـانه‌ای وجود ندارد. برای آنها، خیلی احمقانه و غیر قابل باور اسـت که من می‌خواهم زندگی کنم، حتی در این شرایط و با تمـام ناتوانی‌ها. اما من برای زندگی کردن دلایلی دارم. می‌خواهم به خاطر همسرم زنده بمانم، برای فرزندانم، به عشـق خانواده و دوستانم و به خاطر خـودِ زندگی. همه بالاخره روزی می‌میرند اما این دلیل نمی‌شود که چون قرار است یک روز بمیریم، خودمان را امروز از بین ببریم.

در کشـور من ایرلند قوانین دربـاره بیماران ALS این‌طـور اسـت: بیمار را به حـال خود رها می‌کننـد تا بمیرد. من به جای همه بیماران ALS حـرف نمی‌زنم. من از طرف خودم حرف می‌زنم، می‌خواهم زنده بمانم. بعد از چهار ماه از بیمارستان بـه خانه برمی‌گـردم. دسـتگاهها را در خانه راه انداخته‌اند و حالا در خانه‌ی خودم نفس می‌کشم و لااقل خیالم راحت اسـت که اطرافیانم چشـم انتظار مرگ من نیستند. می‌گویند من اولین بیمار ALS در ایرلند هستم که این تجهیزات را در خانه راه انداخته‌ام. وقتی در بیمارستان بودم متخصص هوشبری را فرستاده بودند که کار مرگم را آسان‌تر کند. در اتاقم ایسـتاده بـود و منتظر فرصتی بود تا حرفی بزند. لحظه حساسـی بود. وقتی سرانجام به حـرف آمد، به من گفـت: برو خانه و هر چیزی که بلدی به فرزندانت یاد بده!... بعد از او همان مردی که آمده بود دستگاهها را خاموش کند، سراغم آمد و در حالیکه اشک در چشمش جمع شده بود، گفت به سـلامت. به خانه برو. هنوز راه طولانی در پیش داری. آخـرش هم گفت که چیزهای زیادی از من آموخته و من را هرگز فراموش نمی‌کند.

من تراژدی نیسـتم. نمی‌خواهم بیچاره باشم و کسی برایم دل بسوزاند. من سرشار از امید هستم. زندگی یک امتیاز ویژه اسـت، یک حق نیست. این امتیاز به من داده شده که زندگی کنم. حالا من خانه هستم، در تختخواب خودم.

حالم بهتر می‌شـود اما همه چیـز یکباره تغییر می‌کنـد. دسـتهایم ضعیـف شـده‌اند. صدایـم آهسـته‌تر شـده اما هنـوز می‌توانم حـرف بزنم. هنوز به دسـتگاهی وصل هسـتم کـه به جای من نفس می‌کشـد. یک پرسـتار شـب و روز در خانه مـا می‌ماند. دلم نمی‌خواهد همسـرم را شـبها از خـواب محروم کنم. حالا او می‌تواند راحت بخوابد بدون اینکه اسـترس داشته باشد چه بلایی سر من می‌آید. دوباره شـروع به نوشـتن کرده‌ام. اما چند روز بعد، دسـتهایم از کار می‌افتنـد. صدایم دیگر مفهوم نیسـت. چشـمهایم هنوز سر جایش است. با کامپیوتـر جدیدم و به کمک چشـمهایم حرف می‌زنـم. هنوز یک بخش کوچک از دسـت چپم را می‌توانم تکان بدهم. همسرم و بچه‌ها همان قسمت از دسـتم را می‌گیرند و اینطور با هم ارتباط لمسی داریم.

الان تقریباً چهار سـال اسـت که ALS دارم. با تشـخیص اولیه متخصص من باید مُرده باشم. در مسیر ناشـناخته‌ای قدم گذاشته‌ام ولی می‌خواهم باشم. می‌خواهم همچنان به جلو بروم.

دلم نمی‌خواهد حتی یک قدم به عقب برگردم. وقتی سـن کسـی را می‌شـنوم آن را با سن خودم مقایسـه می‌کنم. فلانی ۶۷ سـال دارد، ۳۰ سـال از مـن بیشـتر. در کافه نشسـته‌ام و منتظرم راث با فنجانهـای قهوه بیاید. همسـرم فرزند چهارم و پنجم‌مان را باردار است. هر دوی ما همیشه عاشق بچه‌های دوقلو بودیم و حالا به این آرزو رسـیدیم. روزی که من و همسرم اعلام کردیم که چشم به راه دوقلوها هستیم، همه با تعجب و تاحدودی سرزنش به ما نگاه کردند. اما ما می‌خواسـتیم زندگی کنیم و داشـتن فرزند هم یعنی ما زنده هستیم و زندگی می‌کنیم. راث خیلی چاق و بامزه شـده. کریسمس ۲۰۱۱ است و هوای بیرون خیلی سرد است.

مـادرم مثـل دیوانه‌ها این طـرف و آن طرف می‌دود. وقـت زایمان راث رسـیده و می‌خواهیم همسـرم را به بیمارستان برسـانیم. می‌خواهم در اتاق عمل کنار همسـرم باشـم. پرستارها با تعجب بـه ما نگاه می‌کنند. لبخنـد دکتر یعنی به من اجازه داده. راث دسـتم را گرفته. خانم دکتر اول دخترم را بیرون می‌کشـید. صدای گریه دخترم تمام اتاق عمـل را پر کرده. وقتی پسـرم را هـم در آغوش مادرش می‌گذارند من و راث هر دو اشک می‌ریزیم و خدا را شـکر می‌کنیم. دوقلوها شش ماهه هستند و هـر دو نماد فصل جدیـدی از زندگی من. ALS در این چند ماه با شـدت بیشـتری برگشـته و من را از کار و زندگـی انداخته. نمی‌دانم وضعیت بقیه بیماران چگونه است، ولی بیماری گاهی من را آنقدر ضعیـف می‌کند که اصلاً نمی‌دانـم چکار کنم. باید ادامه بدهم. حالم خیلی بد اسـت. اما یکی از پسرها از در وارد می‌شـود و بااشتیاق سلام می‌کند و یادم می‌آید که هستم و چه می‌خواهم.

پس شروع می‌کنم به نوشتن، شعر می‌نویسم. داستان می‌نویسم. خاطراتم را می‌نویسم.

مـن و راث برای زندگـی می‌جنگیم. نمی‌گویم کم نمی‌آوریم و خسـته نمی‌شـویم. هر دو نگرانیم. من نگران راث و او نگران من و هر دو نگران بچه‌ها و آینده‌شـان. هر بار که زیاد فکر می‌کنیم، غمی در وجودمـان رخنه می‌کند اما بالاخـره از آن بیرون می‌آییـم و به یاد می‌آوریم که چه راه دشـواری را پشت سر گذاشته‌ایم.

درست است، ما هم دوست داریم مثل خیلی‌ها زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای می‌داشتیم اما زندگی ما مثل جریان تند رودخانه اسـت. من خیلی چیزها از دست دادم ولی هنوز هستم. می‌توانستم و می‌توانم اجازه بدهم بیماری آزارم بدهد و تا روز مرگ، ذره ذره روحم را بخورد، اما من می‌خواهم زندگی کنم.

فیلمنامه‌ام تمام شده و منتظر تهیه‌کننده هستم. دو نفر مشـتاق سـاخت این فیلم هسـتند. بالاخره به جشـنواره دعوت می‌شـوم. من و همسرم لباس می‌پوشیم و آماده می‌شویم در مراسم شرکت کنیم. از همراهی همسرم لذت می‌برم و به وجودش افتخار می‌کنم. پدرم ما را به سـالن می‌رساند. اما درست لحظه‌ای که می‌خواهیم وارد شـویم، ویلچر من کار نمی‌کنـد. از راث می‌خواهـم تنها به مراسـم برود. می‌خواهـم به خانه برگردم امـا ناگهان چند مرد به کمک من و همسـرم می‌آیند. چشـم باز می‌کنم و خودم را در سـالن باشکوه و بزرگی می‌بینم. چراغها خاموش می‌شـود و موسیقی زیبایی پخش می‌شود. گویـی به تمام آرزوهایم رسـیده‌ام. همه جا تاریک است. فقط من هستم و حس زیبای زندگی.

***

فیلم "نام من امیلی است" در سال ۲۰۱۶ اکران شد. بعد از آن سایمون از زندگی خودش مستندی ساخت. سـایمون فیتزماریک در ۲۶ اکتبر ۲۰۱۷ در ۴۳ سالگی از دنیا رفت، ولی موفق شد با امید به زندگی، پیش‌بینی پزشکان را شکست دهد.

اگر یک فکر سلیم، اراده ما را راهنمایی نکند، کوشش به درد نمی‌خورد ● گوستاو لوبون

سعید علی حسینی

تمام گذشته را فراموش کرده‌ام

از زمانی که دوباره وارد وزنه برداری شد لبخند به لب داشت و انگار با گرفتن مدال نقره جهان این لبخند پر رنگتر هم شده است. در تمام مدت از تلاشش گفت، برای اینکه گذشته را از ذهن مردم پاک کند. می‌خواهد مردم همه آن اتفاقات و آن اشکهایی را که ریخت فراموش کنند و از این به بعد فقط و فقط لبخندهایش را به یاد بیاورند. اکنون هم سعید علی حسینی دیگری روبروی ما قرار دارد که به گفته خودش چیزی از گذشته به همراه ندارد و دنیای وزنه برداری برایش به رنگ سفید درآمده است.

هشت سال از مسابقات دور بودید. در مورد سختی‌هایی که کشیدید صحبت کنید...

من از ۱۲ سالگی ورزش را شروع کردم و تلاش کردم به موفقیتهایی برسم. تمام زندگی‌ام ورزش شده بود، اما اتفاقی افتاد که باعث شد آن زندگی‌ام از دست برود. باید در مسیر دیگر زندگی جدیدی را آغاز می کردم و این از هر لحاظ سخت بود بویژه اینکه تنها هم بودم. درست است که مردم به من لطف داشتند، اما به آن صورت جایگاهی در جامعه نداشتم و باید خودم را ثابت می کردم. از لحاظ مالی هنوز به جایگاهی نرسیده بودم که تامین باشم، از طرفی شغل دیگری نداشتم و حرفه‌ای هم به آن صورت بلد نبودم، چرا که شغل من ورزش بود. در آن شرایط تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدهم چون مجبور بودم. در مقطع کارشناسی شاگرد اول شدم و به صورت استعداد درخشان وارد مقطع کارشناسی ارشد شدم و بعد در آزمون دکترا شرکت کردم و قبول شدم. در کل از هر جنبه نگاه کنیم واقعا سخت بود که بخواهم از صفر کاری را آغاز کنم.

زمانی که متوجه شدید دیگر قرار نیست وزنه بزنید چه کسی دستتان را گرفت و بلندتان کرد؟

بدتر از زمین خوردن بود. اوایل محرومیّتم کسی نبود به آن صورت کمکم کند. فقط من و خانواده‌ام و دوستان نزدیکم بودیم. پس از اینکه لیسانسم را گرفتم به کشور جمهوری آذربایجان رفتم و در آنجا دوستان خوبی پیدا کردم. یکی از دوستانم که از قهرمانان آذربایجان بود به من گفت می‌توانم در آنجا مربیگری کنم و خودم هم در کنارش ورزش کردم تا آمادگی‌ام حفظ شود. او مسابقات وزنه‌برداری و پاورلیفتینگ را با هم برگزار می کرد و من گاهی اوقات که بدنم آماده بود در آن مسابقات شرکت می کردم. همان موقع بحث تغییر قوانین محرومیّتها پیش آمد و به من گفتند اگر پیگیری کنم احتمالاً بتوانم دوباره به وزنه‌برداری برگردم. آقایان مرادی و باقری مسأله را پیگیری کردند و در جام فجر به من اطلاع دادند که می‌توانم دوباره به وزنه‌برداری برگردم. وقتی با دوستان و خانواده در مورد بازگشتم صحبت می کنم می گویم خدا پازلها را برای من کنار هم گذاشت. البته این را هم بگویم اصلا نمی‌خواستم به مسابقات جهانی بروم چون خیلی تمرین نداشتم، اما خدا عنایت کرد. فدراسیون هم واقعا خیلی هوای من را داشت، فکر کنید خیلی تمرین نداشتم و نفراتی مانند محسن بهرام زاده و همایون تیموری پشت بهداد سلیمی بودند. با این حال فدراسیون بر پایه تجربه و تمرینات کوتاه مدتی که در آذربایجان داشتم، به من اعتماد کرد، وارد اردوی تیم ملی شدم و از صفر تمرینات را شروع کردم و در سه ماه توانستم خودم را به مسابقات جهانی برسانم.



در همه این سالها که شاهد موفقیت بقیه وزنه‌برداران بودید چه حسی داشتید؟

برای موفقیت دوستانم خوشحال می‌شدم و در یک برهه زمانی تمام همدوره‌ای‌های من مدال گرفتند. سجاد انوشیروانی، بهداد سلیمی، نواب نصیر شلال مدالهایشان را گرفتند. سهراب مرادی هم در المپیک ریو مدالش را گرفت. با توجه به رکوردهایی که داشتم ناراحت می شدم که چه موقعیتهایی را از دست دادم. من در ۲۰ سالگی ۲۱۵ یک ضرب و ۲۶۰ دو ضرب را در تمرینات زدم. در مسابقات جوانان آسیا هم ۲۰۶ یک ضرب و ۲۴۵ دو ضرب را زدم. اگر فقط همین رکوردها را از سال ۲۰۰۹ تاکنون تکرار می کردم در سال ۲۰۰۹ قهرمان و بعد از آن دوم بودم. ببینید چقدر مدال را از دست دادم.

غیر از دوستانت در آذربایجان، شخص دیگری بود که بخواهد تشویقتان کند؟

واقعیتش نه. چه کسی فکرش را می کرد که یک نفر بعد از ۱۲ سال بخواهد دوباره برگردد؟ فقط من و پدرم بودیم. البته زمانی که تمرین می کردم نمی خواستم پدرم درگیر شود و وانمود می کردم فقط برای سلامتی تمرین می کنم.

خیلی مواقع اتفاقی در زندگی می افتد که شاید آن لحظه متوجه نشوید، اما سالها بعد می‌فهمیم خیری در آن بود. در مورد اتفاقی که برای شما افتاد این نظر را دارید؟

سوال سختی است. ابتدا این را بگویم که مدال بزرگسالان جهان را گرفتم، اما در دید من به زندگی هیچ تفاوتی ایجاد نکرد، وقتی از این دیدگاه نگاه می کنم که درسم را ادامه دادم، ازدواج کردم و خداوند یک پسر به من داد اکنون هم خانواده خوبی دارم، این موارد همه خیر است. شاید اگر در وزنه‌برداری بودم فرصت نمی کردم درسم را ادامه بدهم.

به مسابقات جهانی برگردیم. بعد از کسب نایب قهرمانی جهان انگار خیلی حرفها گفتید.

خیلی سخت بود بعد از هشت سال دوباره تمرینات را شروع کنم و عضو تیم ملی شوم و خودم را در سطح جهان مطرح کنم. زمانی که مدال گرفتم به این فکر کردم که من می‌توانستم در این هشت سال هم باشم و افتخار آفرینی کنم، اما نشد. اتفاقاتی افتاد که دست من هم نبود. به مردم فکر کردم که الان باعث خوشحالی آنها می شوم و حتی شده برای چند ثانیه.

لحظه ای که وزنه را دوبار انداختید به چه فکر می کردید؟ توان مهار کردن آن را داشتید؟

سه هفته آخر، تمرینات را کاملاً رها کرده بودم و فقط به دنبال این بودم که زانویم خوب شود و تنها در مسابقات فشار بیاورم. در تمرینات آمریکا همه سنگین تمرین می کردند، اما من نشسته بودم. حتی آقا محسن از من پرسید برنامه‌ات چه چیزی



است؟ گفتم ان‌شاءالله خوب می‌شود. آقای مرادی تحمل نکرد که آقای بیرانوند به او خبر دهد خودش آمد و از من پرسید در چه وضعی هستم. به او گفتم ان‌شاءالله خوب می‌شوم. می دانستم دارم چه کار می کنم. درست است که در این چند سال نبودم، اما درک وزنه‌برداری در من بیشتر شده است. حرکت اول و دوم را بد انداختم. حرکت اول لیفت شد. در وزنه‌برداری وقتی کسی وزنه را لیفت می کند یعنی اوضاعش خراب است. در حرکت دوم اصلاً زیر وزنه نرفتم دستم فیکس نشد و وزنه با من فاصله داشت. وزنه سوم را می دانستم که می‌زنم.

خیلی‌ها می گویند استرس زیادی داشتید؟

اگر استرس داشتم حرکت سوم باید می‌افتاد. در مورد استرس نداشتن و جو مسابقات قبلا روی خودم کار کرده بودم. حتی وقتی وزنه افتاد سرم را خاراندم و تعجب کردم، چرا وزنه افتاد. تنها استرسم مربوط به زانویم بود و اینکه روز خوبم هست یا نه. وقتی فشار تمرینات را قطع کنی بدن از آن حالت خوب خارج می‌شود. از این رو در مسابقه تا بدنم به خودش بیاید یک مقدار ناهماهنگی وجود داشت که باعث شد حرکت اول و دوم بیفتد. ولی مطمئن بودم حرکت سوم را می‌زنم و با خودم گفتم این وزنه خیلی اذیت کرد بروم و تمامش کنم. الان تجربه و انگیزه‌ام بیشتر شد. اگر شش، هفت ماه خیلی خوب تمرین کنم، نتیجه بهتری خواهم گرفت.

بعد از اتفاقاتی که برای بهداد سلیمی افتاد بحث فنی وزنه‌برداری داغ‌تر شد، مردم می‌خواهند بدانند آن وزنه خطا بوده یا نه؟

بهداد از سال ۲۰۱۲ که اوج کارش بود تا الان به همین شکل وزنه می‌زند. فقط داوران روی او حسّاس شده‌اند و سختگیری می کنند. در همین مسابقات خیلی‌ها بودند که همین طور وزنه زدند، اما کاری با آنها نداشتند. شاید به خاطر المپیک حساسیتهایی به وجود آمده و برای او سختگیری می کنند.

در مورد ارتباطتان با بهداد سلیمی هم بگویید.

به رفتارهای دوطرف بستگی دارد که چه ذهنیتی به وجود آید. رفتار من به گونه‌ای نبود که بهداد این طور تلقی کند می‌خواهم با او رقابت کنم. ما قبلا هم رفیق بودیم. درست است در این مدت ارتباط‌ها کم شده بود که شاید از طرف من بود، چون مسیر زندگی‌ام کلاً عوض شده بود و بیشتر مواقع وزنه‌برداری را دنبال نمی کردم. برای نمونه المپیک لندن مصادف با شبهای قدر بود، اصلاً وزنه‌برداری را نگاه نمی کردم و مسجد بودم. زمانی که به اردو آمدم، طوری رفتار نکردم که فکر کند دارم با او رقابت می کنم. در رکوردگیری بابلسر هم انتخاب وزنه‌هایم طوری نبود که نشان دهد دارم با بهداد رقابت می کنم. داشتم کار خودم را می کردم و اینطور نبود که بخواهم او را به چالش بکشانم. ما تنها در صحنه مسابقه رقابت داریم، چرا که هدفمان این است که بهترین وزنه‌ها را برای ایران بزنیم.

به نظر شما جای کرسی تاثیر گذار بین المللی در وزنه برداری خالی نیست؟

برای گرفتن ارتباطات، وزارت ورزش و جوانان هم باید کمک کند. البته من خیلی موافق این نیستم که باید با آیان لابی کنیم. خودم درگیر خیلی مسائل بودم، اما همچنان معتقد بودم داخل درست باشد، بیرون کسی به ما کاری ندارد. کیانوش، بهداد و سهراب طلای المپیک گرفته‌اند. آیا با لابی این مدالها به دست آمده است؟ البته داشتن ارتباطات مهم است، اما به این صورت که حتما باید لابی گری باشد، قبول ندارم.

چقدر مراقب هستید تا دوباره درگیر مسائل دوپینگ و محرومیت نشوید؟

قبلا که به اردو می آمدیم کسی آزمایش نمی گرفت که پاک هستیم یا نه. الان وقتی می خواهیم به اردو بیاییم اول باید آزمایش بدهیم. دیگر اینکه بخواهند رحم کنند هم نیست و تست مثبت شود اعلام می کنند. مراقبت از داخل شروع شده است. نادو خوب کار می کند. دکتر باقری هم با آنها تعامل خوبی دارد. در اردوی تیم ملی چندین مرتبه از وزنه‌برداران تست دوپینگ گرفتند. به طور کلی سیستم خوب کار کند برای هیچ کس اتفاقی نمی‌افتد. ۹ نفر بودیم تستمان مثبت شد، بنابراین اتفاقاتی داخل افتاد که آن شرایط پیش آمد.

جای شما در فهرست رکورداران بزرگسالان خالی نیست؟

به امید خدا. حریف گرجستانی رکوردهایی می زند که اگر ما سنگین وزنها با هم جمع شویم هم نمی توانیم بزنیم (با خنده). اما تلاشم را خواهم کرد. در همین مسابقات جهانی اگر زانویم اذیت نمی کرد و خوب تمرین می کردم، می‌توانستم با او خوب رقابت کنم. اگر منظم و خوب تمرین کنم، می توانم با او به خوبی رقابت کنم. تالاخادزه، وزنه‌برداری با کیفیت است و روی غلتک افتاده است مانند حاج حسین. می‌خواهد نماد گرجستان شود. رسیدن به او خیلی هم سخت نیست. من ۲۰ ساله بودم که ۲۱۵ یک ضرب و ۲۶۰ دو ضرب زدم. بعد از هشت سال با سه ماه تمرین ۲۵۱ کیلوگرم را مهار کردم. رسیدن به او سخت نیست و فقط یک مقدار برنامه‌ریزی می‌خواهد.



باشگاه ورزشی دارید؟

بله. شغل من همین است. باشگاه بدنسازی و وزنه‌برداری است که وزنه‌برداری را با کمک پدرم جلو می‌برم. ۲۰ وزنه‌بردار نوجوان داریم که یکی از آنها به اردوی نوجوانان آمده است. طاها نعمتی هم یکی دیگر از وزنه‌برداران است که یکی، دو سال دیگر خیلی حرفها از او خواهید شنید. پدرم واقعا با آنها کار می کند. مطمئنم سه، چهار نفر در سطح تیم ملی خواهیم داشت.

> **خیلی سخت بود بعد از هشت سال دوباره تمرینات را شروع کنم و عضو تیم ملی شوم و خودم را در سطح جهان مطرح کنم. زمانی که مدال گرفتم به این فکر کردم که من می‌توانستم در این هشت سال هم باشم و افتخار آفرینی کنم، اما نشد...**

پدر شما روزی که متوجه شد شما محروم هستید خیلی ناراحت بود. اکنون او هم همه چیز را فراموش کرده است؟

روز آخر که می خواستم به آمریکا بروم پدرم خیلی استرس داشت، چون نمی‌دانست اوضاع من به چه صورت است. البته خودم اطمینان داشتم که موفق می‌شوم. وقتی در یک ضرب می خواستم برای زدن وزنه سوم روی تخته بروم با خودم فکر کردم پدرم الان دارد استرس زیادی را تحمل می کند، بنابراین بروم و کار را تمام کنم. نکته جالب این که حرکت سوم را اصلاً نگاه نکرده بود و در حیاط خانه قدم می‌زد. من با او خیلی صحبت کردم و گفتم تا دلمان را بزرگ و از بعضی مسائل خالی نکنیم، خدا راه را برایمان باز نمی کند. پدرم هم بجز خوشحالی من به چیز دیگری فکر نمی کند و وقتی من خوشحالم او هم خوشحال است.

وزنه‌برداری الان برای تو چه رنگی است؟

وضعیت سفید است (با خنده). خدا را شکر همه چیز خوب است.

راستی عروسک مسابقات به کی رسید؟

پسرم مسابقه‌ام را نگاه می کرد و همین که عروسک را دست من دیده گفت: "بابام برام عروسک خریده"، برای همین عروسک را به پسرم دادم.

هر کس که فعال است و صبوری پیشه می کند به هدف می رسد ● ادیسون

دنیای وارونه فوتبال خصوصی

یازده تغییر در هفده هفته؛ این آمار فاجعه‌باری است از برکناری و انتخاب سرمربیان جدید در چهار تیم خصوصی لیگ برتر فوتبال که نفت تهران به خاطر مشکلات مالکیتی سردمدار آن است. پنج تیم سیاه جامگان، سپیدرود، نفت تهران، گسترش فولاد تبریز و حالا استقلال خوزستان جمع تیمهای متعلق به بخش خصوصی در لیگ برتر را تشکیل می‌دهند. بجز تیم گسترش فولاد تبریز که از نظر مالی، مالکیتی و فنی شرایط متعارفی دارد و در جدول رده بندی نیز از حاشیه امنیت خوبی برخوردار است، سایر تیمهای خصوصی در وضعیت نامناسبی قرار دارند.

از تیم حاضر در بخش خصوصی تنها تیم استقلال خوزستان است که تا این هفته تغییری روی نیمکتش ایجاد نشده. این تیم لیگ را با عبدالله ویسی آغاز کرد و تا اینجای کار هم با خود ویسی ادامه داده است. هرچند که برخی شواهد نشان می‌دهند، ویسی جایگاه مستحکمی روی نیمکت آبی پوشان اهوازی ندارد و هر آن ممکن است با یک نتیجه ضعیف دیگر جای خود را به مربی دیگری بدهد.از تیمهای حاضر در این مسابقات، چهار تیم سیاه جامگان، نفت، استقلال خوزستان و سپیدرود به ترتیب با ۱۲، ۱۳، ۱۴ و ۱۵ امتیاز در چهار رده انتهایی جدول قرار دارند تا این ۴ تیم خیال ۱۲ تیم دیگر را برای سقوط نکردن به لیگ یک راحت کنند.



اگر استقلال خوزستان که هنوز تغییری روی نیمکتش نداشته و گسترش فولاد با تنها یک تغییر (فیروز کریمی به جای لوکا بوناچیچ) را نادیده بگیریم، شرایط در سه تیم نفت، سپیدرود و سیاه جامگان بغرنج و آمار تغییرات روی نیمکت این سه تیم در حد فاجعه است. این سه تیم روی هم در ۱۷ هفته از لیگ برتر، ۱۰ سرمربی مختلف را روی نیمکتشان نشانده‌اند.

در این میان سهم تیم نفت تهران با علی کریمی، حمید درخشان، آتیلا حجازی، احمد آل نعمه و حالا هومن افاضلی بیش از دو تیم دیگر است. نفتی‌ها البته باتوجه به این که علی کریمی و حمید درخشان را در چند نوبت جابجا کردند بیش از ۵ بار تغییرات روی نیمکتشان را اعمال کرده‌اند .

سپیدرود و سیاه جامگان هرکدام تاکنون حضور سه سرمربی را روی نیمکتشان تجربه کرده‌اند. به این ترتیب که سیاه جامگان لیگ را با اکبر میثاقیان آغاز کرد، با علیرضا مرزبان ادامه داد و به رضا عنایتی رسید. سپیدرودی‌ها هم با علی نظرمحمدی کارشان را شروع کردند، با امیدرضا روانخواه ادامه دادند و حالا هم کار را به علی کریمی سپرده‌اند. باتوجه به حضور علی کریمی در تیم سپیدرود، باید کریمی را پر رفت و آمدترین مربی در این تیمها دانست. وی در دو مقطع مختلف در تیم نفت تهران مشغول شد و حالا سومین مقطع سرمربیگری‌اش را نیز در تیم سپیدرود تجربه خواهد کرد.

یک فرضیه برای اجتناب کی روش از بازی با بزرگان

مهدی حقیقت

۱) در زمانهای نه چندان دور علاقه‌مندان به فوتبال برای پی بردن به صحت و سقم برخی شایعات به اخبار ورزشی ساعت ۱۹:۴۵ رجوع می‌کردند. در یکی از روزهای این چنینی در آستانه جام جهانی محمود معصومی گوینده خبر شبکه سه در متنی که به نظر می‌رسید قصد دارد توجیهی برای تصمیم آتی فدراسیون فوتبال در ذهن هواداران فوتبال بکارد، این چنین به انعکاس باخت هفت گله تیم ملی می‌پردازد: "تیم ملی ایران در نهمین دیدار تدارکاتی خود برای جام جهانی فرانسه در یک دیدار ضعیف، بی‌انگیزه، پر اشتباه و بدون برنامه در برابر تیم آس رم ایتالیا متحمل سنگین‌ترین شکست تاریخ شد" یک روز بعد همین آقای مجری خبر برکناری تومسیلاو ایویچ و حضور جلال طالبی را تایید می‌کند.

۲)اعتماد به نفس بی‌نظیر جلال طالبی که پرچم اولین جام جهانی بعد از انقلاب را از خارجی‌ها گرفته و در دست مربیان وطنی قرار داده بود در نوع خود جالب بود: " ایویچ شناختی که باید از بچه‌های ما داشته باشد نداشت. با خصوصیات فردی و روحی ما آشنایی نداشت. به عقاید خودش تعصب زیاد داشت. به کسانی که به قصد کمک آمده بودند بدبین بود." و این چنین جلال طالبی مربی سابق پورتو، پاری سن ژرمن، اتلتیکو مادرید، بنفیکا و مارسی را شست و روی بند انداخت تا خودش در میدان فرانسه بندبازی کند. **البته تعبیر ایویچ از این بندبازی چیزی شبیه باند بازی بود:**

"این نتیجه هفت بر یک، یک نتیجه واقعی نیست. قبل از شروع بازی دستیار من احساس کرد در تیم خبرهایی هست. در شروع بازی بازیکنانم مثل قبل عمل نمی‌کردند. انگار می‌دانستند چه خبر است. مسئولان فوتبال ایران می‌ترسیدند در جام جهانی نتیجه خوبی به دست نیاورند، به همین دلیل سعی کردند مسئولیت را متوجه شخص دیگری کنند. دوستان ایرانی‌ام به من گفته بودند که سعی دارند در تیم تفرقه ایجاد کنند.قبل از این بازی چند تغییر در کادر مدیریتی فدراسیون ایجاد شد"



۳)راز برکناری ایویچ هنوز یکی از سرفصلهای مفتوح این فوتبال است و یکی از معدود نقاط مبهم کارنامه مدیریت مهندس صفایی فراهانی. حتی ابراهیم قاسمپور دستیار ایویچ که بعد از دو ماه همکاری از تیم ملی استعفا داد ایویچ را بانی اصلاحات بزرگ در سیستم دفاعی تیم ملی و عملکرد آبرومندانه‌اش در جام جهانی فرانسه می‌داند. او بعد از اینکه ایویچ لفظ تندی را در حین تمرین تیم ملی برای یکی از بازیکنان بکار می‌برد بعد از جرّوبحث با او از تیم ملی کنار می کشد تا یکی از سرنخهای برکناری ایویچ همین باشد؛ اخلاق تند و روحیه ایرانی نشناسی اش! و البته فرد و جناحی قدرتمند در درون تیم ملی که تحمل این تشرهای ایویچ را ندارد... **بیژن ذوالفقار نسب** دستیار ایویچ برای ترکیب عجیب ایویچ اینگونه دلیل می‌آورد که او می‌خواست برای رقبای جام جهانی رد گم کند؛ البته ردگم کنی که رد خود ایویچ را گم کرد.

۴)حالا با گذشت شش سال از مرگ این مربی تاثیرگذار و مورد ستایش همگان، خیلی‌ها راز پرهیز از دیدار تدارکاتی ایران با تیمهای بزرگ دنیا را به تجربه بازی با آس رم ربط می‌دهند. آیا کیروش با روحیه‌ای بسی پرخاشجویانه تر از ایویچ، از آینده کاری‌اش می‌ترسد؟ آیا فضای امروز تیم ملی اصلا قابل قیاس با آن سیستم باندبازی درون تیمی است؟ آیا زور هیچ مقامی در فدراسیون حتی در حد یک توصیه و انتقاد ساده به کیروش می‌رسد؟ قطعا چنین نیست. نه کیروش به سادگی و مظلومی ایویچ است نه بازیکنان رام و غربال شده او جرات اندکی انحراف را دارند .

۵)در این بیست سال نامدارترین رقبایی(تیمهای بزرگ) که در برابر ما حاضر شدند آلمان(دوبار)، آرژانتین، مکزیک، پرتغال، یوگسلاوی، برزیل و سوئد بوده‌اند که در برابر ایران به پیروزی رسیده‌اند. حتی اگر فدراسیون از پس انجام بازی با تیمهای بزرگ بر آید، به نظر می‌رسد کیروش برای تقویت روحیه تیم ملی هم که شده می‌خواهد مصاف با این بزرگان را به روسیه موکول کند. چه بسا شاگردانش در برابر تیمهای بزرگ راه شگفتی سازی را در پیش گیرند.



شفر:
به خاطر همسرم با استقلال قرارداد بستم

وینفرد شفر که دو، سه روز به دبی سفر کرده بود در همان فرصت با خبرنگار یک نشریه آلمانی حرف زد و از انگیزه‌ها و برنامه‌هایش برای ماهها و سالهای بعد گفت.

به خاطر همسرم با استقلال قرارداد بستم

او پیش از هر چیز درباره انگیزه استقلال برای عقد قرارداد بلندمدت با خودش حرف زد و گفت: "با استقلال دو ساله بستم که در خانه نمانم تا مزاحم همسرم شوم! خواستم به او بگویم هنوز هم توان کار کردن دارم. ضمناً استقلال تیم بزرگی است و هواداران زیادی دارد و باید این تیم را از بحران خارج می کردم."

شناختی از ایران نداشتم

شفر در پاسخ به این سوال که با وجود کار کردن در آسیا در تیمهای الاهلی و العین چه شناختی از استقلال و تیمهای ایرانی داشته، گفت: "اتفاقاً هیچ شناختی از ایران نداشتم و فقط چیزهایی شنیده بودم، ولی ایران حیرت زده‌ام کرد و متوجه شدم اینجا چقدر زیباست. همه صمیمی هستند و طرفدار فوتبال آلمان. قبل از ورود به ایران با اریش روته مولر حرف زده بودم. او معلم من بود. البته با میشاییل هنکه هم مشورت کردم و همه از ایران خوب گفتند."

بدنسازی اولین کارم بود

شفر در ارتباط با برنامه‌های قدم به قدمش برای روی فرم آوردن بازیکنان استقلال گفت: "وقتی تیم را گرفتم متوجه شدم بدنسازی خوبی ندارد برای همین نصف تیم مصدوم بودند و اگر بدنسازی نمی کردیم باز هم آسیب دیده روی دستمان باقی می‌ماند برای همین بدنسازی اولین کارم بود. ما بعد از بدنسازی روی حفظ توپ و گردش صحیح آن کار کردیم. قرار است توپ را با کمترین تماس درون زمین به گردش دربیاوریم و البته دنبال یک مهاجم گل زن هستیم. یکی داریم ولی آن یک نفر درون محوطه نیست! این طوری نمی توانیم گل بزنیم."

ترافیک تهران اذیتم نمی کند

او در شرح حال تهران که محل زندگی جدیدش در این ماههاست، گفت: "تهران را دوست دارم. بالای شهر رشته کوه زیبای البرز است که تصویر زیبایی را به وجود آورده است. از ترافیکش هم ناراحت نیستم چون ماشینی که با آن این طرف و آن طرف می روم بزرگ است و در آن راحتم."

مربیگری سن و سال ندارد

او در واکنش به این پرسش که چون در پایان قراردادش با استقلال ۶۹ ساله است آیا باز هم می‌خواهد مربیگری را ادامه دهد با یوپ هاینکس شوخی کرد و گفت: "اگر هاینکس کار کند من هم کارم را ادامه می دهم، البته شوخی کردم ولی این را می گویم که مربیگری سن و سال نمی شناسد."

رونالدو:
از حقوقم راضی نیستم

چند وقتی است که کریستیانو رونالدو از شرایطش در رئال مادرید راضی نیست. هیچکس دلیل نارضایتی او را نمی داند به جز خودش. البته رونالدو طی چند جلسه‌ای که با پرز مدیر عامل رئال مادرید داشته است به او گفته، من از شما دستمزد بالاتری همسطح نیمار و مسی می خواهم و اگر این شرط من اجرا نشود از رئال مادرید جدا می شوم.

تمام حرف رونالدو و مشکلش با رئال مادرید دستمزد سالیانه او است که کمتر از نیمار و مسی دو فوق ستاره دیگر دنیای فوتبال بوده که احتمالا از



نظر رونالدو، شاید این دستمزد پایین نسبت به نیمار و مسی، برای برنده جایزه بهترین بازیکن سال فیفا در سال ۲۰۱۷ کم باشد. دستمزد رونالدو در حال حاضر سالیانه ۲۴ میلیون یورو است در حالی که لیونل مسی طبق قرارداد جدیدش با بارسا سالیانه ۴۰ میلیون یورو و نیمار هم حدود ۳۵ میلیون یورو از پاریسن ژرمن دریافت می کند.

با توجه به اینکه رونالدو از مدیران رئال به خاطر دستمزدش ناراضی است در این بین باشگاههای ثروتمندی همچون پاریسن ژرمن هستند که حاضرند او را به خدمت بگیرند و دستمزد دلخواهش را هم به او بدهند. باید دید که مدیران رئال حاضرند دستمزد ستاره خود را بالا ببرند یا اینکه دنیای فوتبال شاهد انتقال بزرگ رونالدو از رئال به تیم دیگری خواهد بود.

حل نشدن معمای تصادف شوماخر



پس از گذشت چهار سال از سانحه‌ای که باعث شد میشاییل شوماخر به کما برود همچنان شرایط این راننده فرمول یک در هاله‌ای از ابهام است. شوماخر هنگامی که در کوه‌های آلپ فرانسه در حال اسکی کردن بود با سنگی برخورد کرد و ابتدا به کما رفت.

چندی بعد او از کما خارج و به خانه خود در سوییس منتقل شد، اما شرایط او در هاله‌ای از ابهام است. خبر خاصی هم از وضعیتش در دست نیست. **مدیر برنامه‌های شوماخر بارها اعلام کرده است که شرایط جسمی او مسأله‌ای عمومی نیست. او حتی به این سوال که آیا شوماخر می تواند حرف بزند یا نه پاسخی نداده است.** شایعات مختلفی درباره شوماخر ۴۸ ساله در اینترنت منتشر می شود اما حقیقت آن است که حداقل یک سال است که خبری درباره او منتشر نشده است. آخرین بار سال گذشته وکیل شوماخر به سی ان ان اعلام کرد که شوماخر نمی تواند راه برود.

فیس بوک شوماخر مرتبا با عکسهایی از سالهای اوج فعالیت حرفه‌ای او آپدیت می‌شود. در وب سایت او نیز کارهای خیریه انجام می‌شود. هفته گذشته مایک، پسر شوماخر در اینستاگرام خود نوشت: **از کسانی که ما را حمایت می کنند بسیار ممنونم. سال‌ها است که خانواده ما از مردمی که پدرم را دوست دارند انرژی مثبت دریافت می کند. ما می خواهیم از این انرژی در کارهایی که پدرم همیشه دوست داشت انجام شوند، استفاده کنیم.** مایک کار خود را در ورزش اتومبیلرانی آغاز کرده است. دختر شوماخر، جینا ماری نیز در مسابقات اسب سواری فعالیت دارد. او نیز در صفحات اجتماعی خود درباره پدرش اطلاعاتی منتشر نمی کند. برخی از هواداران شوماخر معتقدند که باید به زندگی شخصی این قهرمان اتومبیلرانی احترام گذاشته شود و برخی دیگر نیز نظر مخالفی دارند و می خواهند از شرایط او با خبر شوند.

استعداد بزرگ، بدون اراده بزرگ وجود نداره
●بالزاک

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهناز عزیز، خواهر گلم، قشنگترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روز دنیا روز تولد تو، پس برای من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم
خواهرت، مرضیه زهرایی ـ تهران

همسر عزیزم، زهرا فاتحی، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، بهانه زندگی‌ام ۲۴ دی تولدت مبارک
همسرت، مهدی یکتا ـ تهران

خواهر عزیزم، سمیرا یکتا، هزاران سبد گل سرخ تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن میلادت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن خوبیهایت است ۱۱ دی سالروز تولدت مبارک
مهدی یکتا و زهرا فاتحی ـ تهران

ترانه عزیزم، ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلادت برایم ارمغان خوبی‌ها و زیبایی‌هاست، پس ای سرکرده خوبی ها میلادت مبارک
همسرت، علی کامرانی ـ تهران

مادر مهربانم، تو بزرگترین دلخوشی من هستی، نگاهت و هر نفست آرامبخش قلب من است، به اندازه تمام آرزوهایت و دل بزرگت دوستت دارم
دخترت زهرا کاشانی و دامادت علیرضا آبی ـ کرج

مادر بزرگ مهربانم، عزیز جانم، تولدت مبارک و دوستت داریم
نوه هایت، نیلوفر و نیما آبی ـ کرج

دختر عزیزمان، ریحانه جان، در سرمای زمستان با تولد تو خداوند به زندگی ما گرمای عشق بخشید و در شور و شعف دنیوی غرق در شکر و سپاس از خداوند هستیم، دختر گلم تولدت مبارک
پدرت محمود، مادرت ام البنین و برادرت رحمان سادین

همسر عزیزم، معصومه خانم، ۲۱ دی، دوازدهمین سالروز ازدواجمان را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو تبریک می گویم
همسرت مرتضی بابایی ـ قم

برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، حسین شفیعی، سالروز تولدت در دی ماه را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به تو تبریک می گویم، تولدت مبارک
عمویت حسین شفیعی ـ تهران

جناب آقای داریوش عطایی، فرمانده عملیاتی رئیس ایستگاه شماره ۲ آتش نشانی با تشکر و قدردانی از زحمات شما، امیدوارم در تمام کارها موفق و موید باشید
حسین شفیعی ـ تهران

عزیزم، فریده جان، آسمان با وسعتش تقدیم تو، رقص ماهی‌های دریا مال تو، هرچه دارم از تو دارم مهربان، زندگی امروز و فردا مال تو، سالروز تولدت مبارک
همسرت، امیر حسنی ـ تهران

فریده جان، هزاران سبد گل سرخ مهربانی، تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن میلادت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن خوبی هایت است، تبریک ما را از راه دور بپذیر
خانواده حسنی ـ اصفهان

مهشید جان، عزیز تر از جانم، تک ستاره آسمان زندگی ام، وجودت مایه دلگرمی من در زندگی است ۲۱ دی سالروز تولدت مبارک
هاله و سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

مریم جان، خواهر عزیزم، از محبتها و تمام زحماتت تشکر و قدردانی می کنم، خواهر عزیزم ۲۳ دی ماه سالروز تولدت مبارک
خواهرت سهیلا قصاب زاده

همسر گلم، مهدی جان، تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین گلهای عاشقانه هدیه ای برای روز تولد تو، لمس بودنت مبارک
سمیه کاظمی ـ رشت

محیا جون اسدی، بیست و یکم دیماه سومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گوییم و از خداوند بزرگ سلامتی و بهروزی شما را خواستاریم
حسنا و محمدحسین محمدی ـ آمل

محیا جان، دختر خاله عزیزمان، ای شورانگیز ترین ترانه هستی، بدان که شب میلاد تو برایمان ارمغان خوبی‌ها و زیبایی‌هاست. دومین سالروز میلادت در بیست و یکم دیماه مبارک
ضحا و محمدطاها ذبیحی ـ آمل

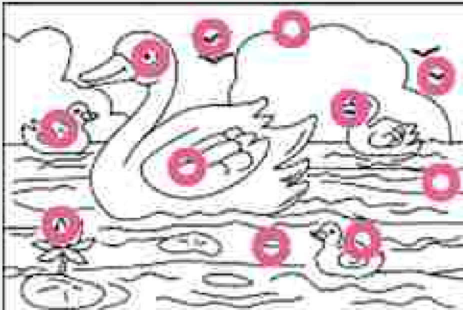
محمد حسین عزیزم، ۲۳ دی بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم یک شاخه سرخ به تو تبریک می گویم و برای شما آرزوی سلامتی و بهروزی دارم
دوستت حسین شفیعی ـ تهران

سودابه عزیز، خواهرزاده مهربانم، قدم نورسیده تان، احمدرضا کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات مبارک باد می گویم و امیدوارم قدمش همراه خیر، برکت و سعادت و خوشبختی برای زندگیتان باشد
محمدرضا کنعان زاده ـ تهران

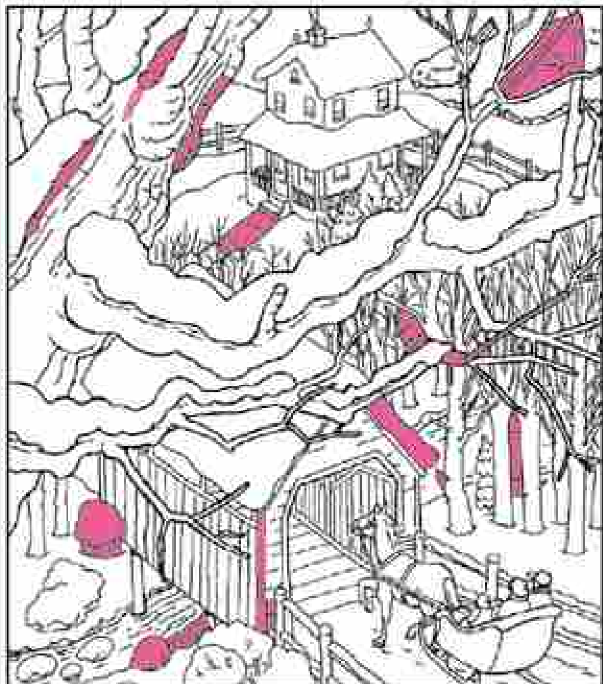
ایلیای عزیزم، همین که تو را دارم بهترین هدیه دنیا را دارم، دیگر در بین ستاره‌ها به دنبال درخشان ترینشان نیستم، چون تو کهکشانی هستی از پرنورترین ستاره‌ها، تولدت مبارک زندگی ام
مادرت، نگار مرادی ـ اراک

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ یازده اختلاف در تصویر شنای مرغابیها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خانه زمستانی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



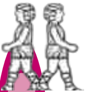
از آنجات که فردی سخت کوش، مهربان و پر روزی هستید، تک تـک کارهایتان به لطف حضرت حق خوب پیش می‌رود و قبل از به آخر رسـیدن سال هم با شنیدن یک خبر جدید انرژی مضاعفی خواهید گرفت، اما توجه داشـته باشـید که این روزها زمـان خوبی برای خالی کردن میدان نیسـت و اگر می‌خواهید همچنان در اوج بمانید، سعی کنید، بعد از تقسیم کار حضورتان را تداوم ببخشید و نگذارید تکرار شما را خسته کند.

اردیبهشت



این موضوع را خوب می‌دانید که اگر می‌خواهید اطرافیانتان را شـاد ببینید، باید رفتارتان را تغییر دهیـد، اما گاه آرامش را در تکـرار می‌بینید و این موضوع با توجه به حساسـیت بالای این روزهایتان می‌تواند برایتان دردسر سـاز شـود، هرچند که می‌دانم برخلاف نمای بیرونی‌تان به شـدت در فشار هستید و از آنجا که با قدرت تطبیق شما آشنا هستم، یقین دارم موضوع ختم به خیر خواهد شد.

خرداد



ایده‌های زیادی را در سر می‌پرورانید، اما هنوز هم نمی‌دانید کـه چطور کل زندگیتان را مدیریت کنید و تا همه چیز برایتان روشن نشده باشد قدم برنمی‌دارید، درحالیکه خوب می‌دانید، حالا وقت اسـتفاده از تجربه است و کافیسـت خودتان را رها سازید و با تکیه بر احساس واقعی‌تان پیش بروید و یقین بدانید، تا ذهن شما بی‌دغدغه است، به دور از انرژیهای منفی و با تکیه بر حضرت دوست می‌توانید شگفتی آفرین شوید.

تیر



امیـدوارم این روزهـا به گونه‌ای عمل نکنیـد که منجر به برداشت غلط ذهنی‌تان شود و بعد با تکیه بر توجیه "سرنوشت" به سـمت و سـویی که خودتان هم نمی‌پسندید کشیده شوید. دوست خوبم! شما می‌توانید انرژیهای مثبت بسیاری را جذب کنید، ولی وقتی مشکلات کوچک را بزرگتر از اندازه واقعی شان می‌بینید، همه چیز گره می‌خورد، پس سعی کنید با واقعیت کنار بیاید و جدل نکنید!

مرداد



قلب شما پر از عشق است و این همان چیزی است که مدتها به دنبالش بودید و احساسش نمی‌کردید! پس حالا توجه کنید که هرچند ابراز علاقه به زندگی خوب اسـت، اما تا شـما قدم پیش نگذارید و خودتان را نپذیرید، هیچ چیزی درسـت پیش نمی‌رود، بنابراین امیدوارم از حاشیه‌ها دور بمانید و سعی کنید در مسـیری قدم بردارید که به قول خودتان به دردسرهایش بیارزد، نه اینکه بیهوده هزینه بدهید!

شهریور



از اینکـه می‌بینیـد اطرافیانتان شـما را حمایت می‌کنند خوشحال هستید، اما جدا از این حمایت باید توجه کنید که آنها هم به اسـتمرار آرامش و حمایت شما نیازمندند و امیدوارم در این یک موضوع محتاط عمـل نکنید که گاه باز کردن درهای بسـته شده آسان‌تر از بسـتن درهایی است که باز هستند و ما آنها را نمی‌بینیم! در ضمن، اسـتراحت و پرداختن به ساعتهای تنهایی هم درمورد شما بسیار مشکل گشا خواهد بود.

مهر



این روزها ذهنتان به شـدت درگیر نتیجه تلاشـی است که به کار بسته‌اید و تنها مشکل شما این است که نمی‌توانید احسـاس واقعی‌تان را بیان کنید و همین موضوع باعث شده تصور خودتـان را بی‌برو برگرد درسـت بدانید، درحالیکه خوب می‌دانید نصیحتها همچون گنج عمل می‌کنند و اگر به کار بسـته شوند رنجهای آینده شما از بین خواهند برد، پس تغییر را بپذیرید هرچند که سخت باشد.

آبان



بـدون هیچ مقدمـه‌ای باید بگوییم که قبـل از وارد عمل شـدن بهتر است که ذهنتان را آماده کنید و اگر مشغله‌های روزانه را بهانـه بی‌قراریهای خود می‌دانید، بپذیرید که حالا وقت بهانه جوی نیست، بنابراین حالا که می‌دانید راه درست دقیقا چیسـت. خیلی روی جزییات پافشاری نکنید و با کمی تحمل بیشتر آینده‌تان را با تخصصی کردن نگاهتان به کار و زندگی تضمین کنید.

آذر



درسـت در روزهایی که تمام دنیای شما می‌توانست در عشـق و شادمانی غرق باشد، با بهانه جویی‌های بی‌موقع کام خود و زندگیتان را تلخ کردید، درحالیکه خوب می‌دانسـتید چـه می‌کنید. پس امیدوارم حالا بـا عملکردتان فریاد بزنید که اشتباه را می‌پذیرید و توانایی جبران دارید و تنها کافیست باور داشـته باشـید که محبت، محبت می‌آورد و کدورت، نفرت، احتیاط کنید.

دی



وقتـی به درونتان رجوع می‌کنید، معتقدید که این روزها تمام انرژیتان مصرف شده و نای انجام هیچ کاری را ندارید، ولی خودتان هم خوب می‌دانید که این یک برداشت احساسی اسـت و واقعیت با آن فاصله قابل تاملی دارد، پس همچنان که سعی می‌کنید سلامتی‌تان را به خطر نیندازید، اعتمادهای پیرامونی‌تان را هم محافظت کرده و به جای گلایه، صادقانه عمل کنید که به زودی خبر خوبی خواهید شنید.

بهمن



زندگی‌تان در شـرف تغییری عمیق است، اما گویی هیچ نگرانی نیسـتید و این بسـیار ارزشمند اسـت به شرط آنکه از ابراز افکار و احساسـات نهراسـید و سـعی کنید حرفهای دیگران را هم بشـنوید و بپذیرید که این کار ارتباط شـما را بسـیار عمیق تر خواهد کرد. در ضمن همین که می‌دانید در مسیری متفاوت قدم برداشته‌اید جای شکر دارد، اما بدانید که بعضی از پیشرفتها باعث خوشحالی نمی‌شوند!

اسفند



این روزها زمان خوبی اسـت تا خودتان را خوب بسنجید و بپذیرید که انسـان روزهای سـخت هستید یا نه، در ضمن همانقدر که سـخنگوی خوبی هستید، سـعی کنید، شنونده خوبی هم باشـید و در این شـرایط به خودتان گوشزد کنید کـه لطف حضـرت حق انـدازه دارد، اما اگر شـما بی‌اندازه می‌گیرید، به خاطر قدمی اسـت که در مسـیر دستگیری از دیگران، بخصوص افراد خاص زندگیتان برمی‌دارید!

اگر کتاب نباشد، روح بشر پرورش نمی‌یابد
• پلوتارک

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

ماسک نجات



پاریس - فرانسه: در نمایشگاه تجهیزات جدید جستجو برای نیروهای پلیس، ماسک طراحی شده برای سگهای جستجوگر با فیلمبرداری توسط دوربین تعبیه شده در وسط آن و همچنین دو چراغ کوچک LED ماموران پلیس را قادر می سازد از نگاه سگ، مسیری که طی می کند را ببینند و بهتر بتوانند امدادرسانی کنند. یکی از سگهای خوشحال پلیس را با این ماسک جالب می بینید.

گلهای هنر



فیلادلفیا - پنسیلوانیا: گلهای سرخ در حوضچه موزه رودین در فیلادلفیا شناور هستند. به مناسبت صدمین روز درگذشت هنرمند و مجسمه ساز معروف فرانسوی "آگوسته رودین" مراسم یادبودی در موزه‌های هنری سراسر دنیا برگزار شد، از جمله موزه رودین که به نام خود هنرمند نامگذاری شده است.

ارتش فیلها



کوچی - هند: یک فیلبان در حال نگهبانی از فیلهایی است که در فسیتوال سالانه هندی‌ها به نام "وریشکوساوام" صف کشیده‌اند. این فستیوال هم مانند دیگر مراسم هندی‌ها، بسیار رنگارنگ است و در آن فیلها را با لباسها و نقاشی‌های رنگارنگ تزیین می کنند و مسابقه ای برای انتخاب زیباترین تزیین برگزار می شود. با وجود اینکه این مراسم یک جشن محسوب می‌شود، نگهبانان فیلها کار سخت و خطرناکی برای کنترل و حفظ نظم فیل‌ها در مراسم دارند.

ماه روی زمین



بروکسل - بلژیک: مردم در حال تماشای اجرای هنری جدیدی در محوطه "موزه ماه" شهر بروکسل هستند. برای ارائه نمای بهتر و شناخت بیشتر مردم، نمونه ای از ماه با جزئیات دقیق و کامل در وسط حیاط این محوطه به طور معلق قرار داده شده است و حتی سطح آن تمام ناهمواری‌های ماه را به صورت کامل نمایش می دهد. این اولین بار است که چنین پروژه‌ای برای ساخت دقیق ترین مدل ماه اجرا شده است.

فوتبال با مانع



نیویورک - آمریکا: اعضای تیم بوفالو دور هم جمع شده‌اند تا از باد و برف در امان باشند. مسابقه بین دو تیم معروف بوفالو و ایندیاناپولیس حتی با وجود بارش برف و وزش باد هم لغو نشد و بازی فقط چند دقیقه متوقف شد و بازیکنان کنار هم جمع شدند تا وزش باد کاهش پیدا کند سپس مسابقه را ادامه دادند.

بادکنکهای امید



مکزیک: چندین بادکنک به رنگهای سفید و آبی در مرز بین آمریکا و مکزیک در شهر خووارز به هوا فرستاده شده‌اند. حصار جدید نصب شده در مرز این دو کشور، باعث جدایی بسیاری از خانواده‌ها شده است و یک انجمن به نام "شبکه مرزی حقوق بشر" در روز جهانی حقوق بشر توانست با تلاش فراوان امکانی فراهم کند که مردم دو سمت این حصار و خانواده‌های جدا شده بتوانند هر چند اندک اما سه دقیقه با یکدیگر ملاقات داشته باشند.

بقیه از صفحه ۱۷

روزهای ماندگار

عشق بی‌اندازه

بعد از بهبودی به مقر لشکر رفتم و چند روز بعد هم خدمت سربازی تمام شد و راهی شهر نجف آباد شدم، ولی ماندن در شهر و کنار خانواده کمی سخت بود، چون هر روز هوای جبهه و دوستان به سرم می‌زد و دیگر طاقت ماندن نداشتم و بنابراین به عنوان بسیجی دوباره راهی جبهه شدم و به همرزمانم در واحد تخریب لشکر نجف اشرف پیوستم.

روزها گذشت و من همچنان در جبهه‌های نبرد حضور داشتم و دوشادوش دیگر رزمندگان به جنگ با دشمن متجاوز مشغول بودم که قطعنامه توسط ایران پذیرفته شد و آن روز همراه با نیروهای تخریب در خرمشهر مستقر بودیم. مقر واحد تخریب در کنار رودخانه و در خط مقدم قرار داشت و رزمندگان در ساختمانی سه طبقه که توپ و خمپاره دشمن باعث فرو ریختن دیوارهای آن شده بود، با قرار دادن گونی‌های شن و ماسه در اطرافش سعی کرده بودند به محل امنی برای نیروها تبدیل شود. ساختمان در خط مقدم و کنار اروند بود و به همین دلیل آن را هتل مقدم می‌نامیدیم. یک هفته‌ای از پذیرش قطعنامه می‌گذشت که خبر دیدن غوّاصهای دشمن در میان رزمندگان شنیده شد. گویا نیروهای عراقی دست بردار نبودند و ما هم به سرعت با اسلحه و تجهیزات خود را به پشت ساختمان رساندیم و در سنگرهایی که در کنار رودخانه بود، مستقر شدیم.

تیراندازی میان ما و نیروهای عراقی آغاز شد و از آنسوی رودخانه نیروهای ارتش صدام با تیربار و خمپاره و گلوله‌های آرپی‌جی مواضع ما را هدف قرار می‌دادند. البته ما هم گلوله باران آنها را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتیم و همچنان به سوی مواضع آنها شلیک می‌کردیم که به یکباره در نزدیکی سنگری که در آن قرار داشتم صدای مهیب انفجاری پیچید و دود و گرد و غبار به هوا بلند شد و بدون آنکه بدانم چه شده است محکم به روی زمین پرتاب شدم.

ترکش ران پایم را شکافته و استخوان آن شکسته بود. بنابراین دوستان به سرعت در زیر رگبار گلوله‌های دشمن مرا به داخل ساختمان کشیدند و با چفیه محل زخم را بستند و آمبولانس که از راه رسید بلافاصله مرا داخل خودرو گذاشتند و خیلی زود به بیمارستان صحرایی داخل شهر رساندند.

از آنجا هم به بیمارستانی در اهواز منتقل شدم و بعد از جراحی و گچ گرفتن پایم با آمبولانس به فرودگاه منتقل و با هواپیما راهی شهر شیراز شدم و در یکی از بیمارستانهای آن شهر بستری شدم و...

بقیه از صفحه ۴۱

قصهٔ هفته

اسرار زیرزمین...

"کارت داریم." گشنیز گفت: "من با شما کاری ندارم. برین بیرون." عباسه قلوه‌سنگی از باغچه برداشت و یکهو به گیج‌گاه گشنیز کوفت و او را انداخت. از زیرزمین صدای جیغ‌هایی حیوانی می‌آمد. عباسه گفت: "تا شیاطین به کمکش نیومدن بزنیدش."

زدن فقط یک کلمه است که در آن سپیده‌دم هزاران کلمه شد و از کف پا تا فرق سر گشنیز را درنوردید. آنقدر به پوست نازکش چنگ زدند و گازش گرفتند که شده بود خون خالی. عباسه دستور داد دیگر نزنند و او را به باغچه ببرند تا آتشش بزنند. جیغهای زیرزمین بیشتر شده بود. درش به‌شدت تکان می‌خورد اما از بیرون قفل بود و باز نمی‌شد. در همان وقت داود از دیوار به حیاط پرید و در را باز کرد. پدرش و چند مرد دیگر داخل شدند و دیدند عباسه دارد روی گشنیز نفت می‌ریزد. پدر داود بازوی او را کشید و از گشنیز دورش کرد. عباسه گفت: "دخالت نکنین. ما به خاطر حفظ شرافت محله و نجات دادن شما مردها داریم گشنیز رو مجازات می‌کنیم. خودتون که صدای شیاطین رو می‌شنوین! این زیرزمین پر از اجنّه و ارواح خبیثه و شیاطین خطرناکه." پدر داود به طرف زیرزمین رفت و گفت: "همین حالا در رو باز می‌کنم تا بفهمین اجنّه‌ای در کار نیست." فریادهای عباسه که باز نکن! به گوشش نرفت و آن را باز کرد. سگ سیاه و بزرگ گشنیز از زیرزمین بیرون جهید و کنار گشنیز دوید و زوزه‌های محزون کشید و او را لیسید. پدر داود فانوس روشن کرد و داخل زیرزمین شد. داود هم دنبالش رفت و از آنچه که دید، فریاد کشید. مردم دیگر هم داخل شدند. چندین گربه و سگ دیدند که همگی تحت درمان بودند. زخمهایشان بخیه شده بود، دست و پای شکسته آنها در گچ بود. پدر داود گفت: "اینجا که بیمارستان حیواناته!" و به دیگران گفت: "حواستان به عباسه باشه فرار نکنه تا گشنیز رو به بیمارستان برسونیم."

گشنیز زنده ماند. عباسه به پانزده سال حبس محکوم شد. وقتی او را می‌بردند، به زنهای محله گفت: "دیگه از گشنیز نترسین چون صورتشو اونقدر زشت کردم که از این به بعد نمی‌تونه مردهاتون رو جادو کنه!"

در مدتی که گشنیز بستری بود، اهل محل پول جمع کردند و درمانگاه مجهزی برای حیوانات ساختند و آن را به گشنیز تقدیم کردند. بعدها اگر کسی به جای زخمهای صورت او اشاره می‌کرد و می‌پرسید جای پنجه حیوان است؟ گشنیز با دهان کجش روی صورت زشتش لبخندی کج می‌نشاند و می‌گفت آنهم چه حیوانی!

داستان‌های پلیسی معمایی

کی در را باز کرده

بقیه از صفحه ۵۵

به نوبخت گفت ارشیا یک تخته‌اش کمه. به حرفهاش اهمیت ندین! نوبخت گفت: "معتقدم غزاله نمی‌تونسته در رو باز بذاره. شما هم که میگی در رو باز نذاشتی. شوهرت هم گفته قبل از خواب در رو بسته. اگه قبول کنیم که ارشیا هم دروغ میگه و در رو باز نذاشته، این سؤال پیش میاد پس چه کسی در رو واسه پتی‌بل باز کرده؟" و به یکی از سربازها گفت غلام را صدا کند. سرباز در را باز کرد و تا اولین قدم را به حیاط گذاشت، سگ غوغایی راه انداخت. سرباز جلوتر نرفت و به غلام گفت کاراگاه او را احضار کرده و خودش داخل شد و خوشبختانه سگ به گوش همسایه‌ها رحم کرد و ساکت شد. کمی بعد غلام آمد و به کاراگاه گفت درخدمتم قربان! نوبخت پرسید: "دیشب کی در رو باز گذاشته؟" غلام گفت: "ما که ندیدیم ولی صبح بیدار شدم و دیدم سگ توی خونه پرسه می‌زنه، ارشیا گفت دیشب در رو واسه سگه باز گذاشته." نوبخت پرسید "چرا؟" مهدیّه گفت: "اینا که چرا ندارن. کاراشون بی‌دلیله." نوبخت کنار جسد نشست و به زخمها نگاه کرد و از دکتر رعنایی پرسید: "به نظرت اینا جای دندون سگه؟" دکتر گفت "نه چون فاصله سوراخهای زخم که ظاهراً جای دندونه، هم‌اندازه‌س خود سوراخها هم یک اندازه هستن درحالی که جای سوراخ و فاصله سوراخها اگه مال دندون سگ باشه، هم‌اندازه نیست. بریدگی شاهرگ هم مشخصه که با تیغ بوده و با گاز سگ پاره نشده." نوبخت گفت: "باهات موافقم... محل مرگ هم روی تخت بوده نه کف اتاق چون بالش در خون غرق شده."... و به مهدیّه گفت: "شاهرگش رو تو زدی یا شوهرت؟ این زخمها رو با چنگال دوشاخه بلند زدین بهش؟ بعدشم سگ رو آوردین سراغش؟" رنگ از رخسار مهدیّه و غلام پرید. دکتر گفت: "در عجبم که سگه چرا فقط چنگ زده و گاز نگرفته؟" مهدیّه گفت: "اینا تهمته! مگه ارشیا خودش اعتراف نکرد؟ چرا می‌خواین قتل رو بندازین گرن کلفت و نوکر این خونه که از همه بدبخت‌ترن." نوبخت گفت: "کار سختی نیست که به ارشیا یاد بدین چی بگه یا چکار کنه. شما و شوهرتون به اتهام قتل بازداشت میشین. مطمئنم که تحقیقات آزمایشگاهی و تخصصی‌تر اتهام شما رو دقیقاً ثابت می‌کنه. پس بهتره خودتون اقرار کنین و ما رو به زحمت نندازین."

هوش آزمایی

نوبخت از کجا فهمید غزاله نمی‌توانسته در را باز کند؟ در تحقیقات آزمایشگاهی چه مدار کی به دست آمد؟

دوری از افراد شرور، دریچه‌ای به سوی نیک‌بختی است

●بتهوون


مهسان مسجی ۵ ساله – شهرری


نازنین زهرا ایسلسانی ۶ ساله


حنانه سادات عابدینی
کلاس اول – بهشهر


اسرا داوودی
۵ساله – گچساران


ابوالفضل فتحعلی زاده آهنگر
۶ساله – بابل


پریا ساکی ۶ ساله – تهران


الینا خلیلی کلاس دوم – اصفهان


ملیکا محلوجی – اصفهان


روژان کبودوند
۵ساله – تهران


معصومه تاجیک ۱۰ ساله


پارمیس پاشاپور


کیان صدیق
۶ساله – نوشهر